

# جاسوس دوباره

نوشته: امیر عشیری

( جلد دوم )



امیر عشیری

# جاسوس دوبار میمیرد

جلد دوم

ناشر



کانون معرفت

تهران - خیابان لاله‌زار تلفن ۳۲۴۳۷  
تلگرافی «معرفت»

چاپ این کتاب درده هزار نسخه در چاپ ویلا انجام گردید

مرک برای چند همین بار بسراهم آمده بود. این یکی، با آنها دیگر خیلی فرق داشت. مرک زرد انتظارم را میکشید. از دهای خفته به هوش آمده بود. دیگر نمیتوانستم به چیز یاشخص بخصوص فکر کنم. حتی به خودم.

همان موقع که من با «فونجو» دربر و کردند، از نظر من معنی اش این بود که همه چیز درمورد من تمام شده است و باید به انتظار مرک باشم. به «استلا» و «والکور» هم فکر نمیکردم. با آنها فاصله زیادی داشتم. فاصله‌ای که هیچ وقت کم نمیشد و غیرممکن بود که بتوانم با آنها تماس سکریم همه‌جا مرک بود. یک واقعیت تلخ واجتناب ناپذیر . سکوت سنگینی برآتاق سایه اندادته بسود. آن مرد کوتاه قد که ازمن بازجوئی میکرد مقابل من دروی یک صندلی حسیری نشته بود و سیگار دود میکرد. نگاه خیره‌اش روی من ثابت مانده بود. هنهم به او خیره شده بودم. از چشمهای روی‌زمش پیدا بود که مردی زیرک و درکار خود را برداشت است. شفاف و بی‌رحمی درجه‌های نقش بسته بود. نه او، بلکه همه آنها را که ظرف آن یکی دو ساعت دیده بودم، آدم‌های ورزیده و خشنی بودند. توی آتاق «فونجو» طوری گافل‌گیرم کردند که هر گز فکر من را نمیکردم. آن صدای ناله مردی که لباس «فونجو» را پوشیده بود و کفااتاق دراز گشده بود ، بقدرتی طبیعی بود که من خیال کردم خود فونجو است.

کلمات «استلا» بهنگام گفتن فال قهوه من، در گوشم طنین داشت. «مردی ترا تعقیب میکند» آن موقع به حرفاای او خندهیدم و مسخره‌اش کردم وحالا بپایان زندگی خودم میخندهیدم. خنده‌ای تلخ و بی‌رنگ. کم کم داشتم به فال و این جور چیزها اعتقاد پیدا میکرم. با اینکه نمیخواستم به «استلا» و «والکور» فکر کنم، بی

## چاسوس دوبار میمیرد

اختیار از خودم ہر سیدم، «آنها چه کار خواهند کرد؟» تنها جوابی  
که داشتم، این بود: «سرگرد لیزان فرارشان میدهد»، ولی من..  
از همان لحظه‌ای که دستگیرم کردند خودم را در دنیای مردگان  
حس کردم. میدانستم که آنها با بن آسانی هامرا لعنی کشند. میدانستند  
آنچیزی که در دنبالش هستند، پیش من است. ردپای کشیش والکور  
را میخواستند.

مردکوتاه قد سیگارش را در جایی کاری خاموش کرد از روی  
صندلی بلندید و گفت، حتماً اگر باز هم راجع به کشیش والکور چاسوس  
بیرسم، بی فایده است! گفتم، از اول هم بی فایده بود. چون از من چیزی  
نمی‌فهمی.

- فونچو و راننده کامیون را که شناختی!

- بل، شناختم. مقصود؟

- مقصودم اینست که فونچو اطلاعات خودش را در اختیار  
ما گذاشت.

- هس دیگر چرا از من من برسی؟

- میخواستم تراهم بشناسم.

- وحالا شناختی.

مردکوتاه قد سیگار تمارفم کرد. گفتم، من شکرم، نمیکشم  
خودش سیگاری آتش زد و هس از یک ھک ملایسم گفت، این را  
نمی‌دانی که یا اعدامت میکنند، یا به حبس ابد محکوم میشوی؟  
مانطور که نگاهم به او بود گفتم، اعدام یا حبس ابد، هر دو  
برخلاف مقررات بین‌المللی است.

پوزخندی زد و گفت، مقررات بین‌المللی برای مسازی  
ندارد ما خودمان تصمیم میگیریم، سعی کنیم فهمی در کجا هست.  
اعدام یا حبس ابد. ولی راه سومی هم وجود دارد. البته اگر هاما  
کنار بیالی. من دانستم منظور او از این حرف چیست. برای اینکه  
بیشتر فهمیده باشم، ہر سیدم، چطوری؟  
راجع به والکور هر چه میدانی بکو.  
- چیزی نمی‌دانم.

## امیر علیوری

مرد کوناه لد گفت ، هن نسخوامی راه سوم را انتخاب

کنی ۱

گفتم ، والکور فرار کرد . الان او نزدیک است بمنک کنک  
با یک بشدر دیگر برست . راجع به اوجیزی نبررسد .

- خیلی خوب ، چیز دیگری من برسد .

دواهنجا والکور باجه کس نماس گرفته بود ۱  
- نس دانم .

- نس دالی یا نس خواص بکولی ۱

- باز هم نس دانم .

- آدم کله هنی هنی . خوب . میتوانی بکوئی والکور چه  
ماموریت داشت ۱

گفتم ، میگر اود راخصار هما نهاده  
میکس بسیکارش زد و گفت ، اگر به سوالات ما جواب داده  
بود ، دیگر دلبلی نداشت که بینالهیش را بکند .  
- آزادی هم نس کرده بید .

- بسوال من جواب نداده بید .

- از ماموریت والکور اطلاع ندارم .

- سی کن موقعیت خودت را بنویس . آمار آن را کنجه می  
هزوز در تو بایست . این کله هنی و نهاده نیم ، بضرورت نیام  
میشود .

بالخندی که میخواستم بنهادم هنوز خواهد دیده از دست  
نهاده ام ، گفتم ، منتظر بشه اش هم .

خند پیو گفت ، برای دکتبه دادن تو و لشنه های دارم .

- اس چرا مطلع نمیشید .

- منتظرم که کلمه هنی را کتاب بگذارم .

- باید بدانید که این انتظار بیفاپه است .

او کسی بمن نزد پیشنهاد و گفت ، پک سوال دیگر . تکرمیکنم  
نهادی جواب بدهی ،  
گفته بفرمائید .

## جاسوس دوباره میره

گفت، راجع به فرار والکور از بیمارستان و اینکه چه کسی به او کمک کرده، چه مهدانی؟  
هانه‌ایم را بالا آندادختم و گفتم، اوراجع به این موضوع به من حرفی نزد . یعنی وقت ش را نداشتم .  
- مثل اینکه تصمیم گرفته‌ای حرفی نزنی .  
- همینطور است این آخرین جوابی است که مهتوانم به شما پنجم.

خنده‌ید، معلوم بود که خیلی هسبانی است. گفت، اتفاق گاز یا تهر باران، کدام یکی را ترجیح میدم؟  
با خونسردی ظاهری گفتم، برای من فرق نمیکند. چون یا یان کار هر دویکی است.  
- یک راه دیگر هست. ترا شستشوی مغزی بدهم و بعد آزادت کنم. لابد فکرا بین یکی را نکرده‌ای.  
- چرا، منتظر ش هستم.

- ولی ما همان معامله‌ای که با والکور گردیم، باتوجه میکنیم  
بینایی ترا میکنیم و بعد در زندان را برویت بازمیکنیم.  
من سکوت کردم.. مرد گفت، چرا لال شده‌ی؟  
گفتم، حرفی ندارم که بنز. ضعنا این راهم بدانید که از مرک و حشتی ندارم.

او روکرد به ماموران محافظ من و گفت، بپریدش .  
آنها مرا از آنجا به اتفاق دیگری برداشتند و در را برویم قفل گردند. اتفاق تاریک بود. در تاریکی کورمال کورمال طول و عرض اتفاق را پیمودم. شبیه سلوی بود. گسلول نشتم . پشتمن را به دیوار نکشید. دست‌هایم برای شکنجه‌ای که دیده بودم، درد من گرد. خستگی در دنای سرآهایم را گرفته بود. احتیاج با متراحت داشتم. میدانستم که آنها نمی‌گذارند من بخواهم. بلکه ایم بر اختیار برویم افداد. تازه چشمها یم گرم شده بود که ناگهان صدای فرش هواییما و چلیک توپخانه‌ای بلند گوی توی اتفاق بلند شد. صدا آنقدر بلند بود که اصایم را خسدمی کرد. کاری نمی‌توانستم بکنم کف

## امیر علیری

دستها بودا بروی گوشها یه گناهتم و فتار دادم که صداحارا نمیک  
تو بشنوم.

آنها ما این مرودها میخواستند من ازها در بیاورند و وادار  
بمعرفی زدن کنند چندی تیغه بعد صدا نطیح شد. حالت صحیبی بودا  
کرده بودم. مثل این بود که تمام اعصاب بدنم در دمیکند. میخواستم  
فریاد بزنم و خودها بدرسلول بکویم. این حالت نا آن موقع در من  
بوجود نیامده بود با اینکه آن صداحای اصاب خراب کن نطیح شده  
بود، طنین آن هنوز در سر و گوشها به بالی بود.

دیگر نمیتوانم سخا بهم آدم دیگری نمیشه بودم. مثل پاک  
حیوان در نمی، بلند نمیم. ایستادم. کورمال کورمال خودها به هفت  
در رسانید مت گره کرده امرا بینند کردم که بند آهن بکویم نمیدانم  
چه چیز باعث شده که مقعد را آهنه پائین آوردم همانجا مقعد را به  
دیوار نکیه دادم. در تاریکی، همه آن حواحت را ورزیدم نمیشه  
کردم. در مادر بد، لندن، نهران، هنک کنک بعد بمالحایی کمود  
خدمت پلیس بین المللی بودم بر گفته آن حاموریت خواه، آن عاجرا اما،  
همه آن کسانی که سر راهم فرار گرفته بودند. آن زیها و مردها و  
بالاخره به بیان مأموریت‌های گلستانه ام رسیدم هر روز هایی فکر کردم  
که در تهران - بیروت - پاریس - و زوهانبورگ بسودم صدای  
خندهای در هم در گویم طنین داشت . قیاده پلیس - موریس -  
کلبل مرادلی و بند دوست عزیزم کرد آگاه مسعود، همه آنها را در  
ذهنم زنده کردم. و سرانجام بخلودم رسیدم که پشت درسلول ایستاده  
بودم و به انتظار مرگ بودم..

با خودم گفتم ، کجا هست، رامون! خیلی سال بیش از نهران  
شروع کردم و حالا در این طرف دیوار قاریخی دارند بعنوان گفت  
خانم میدمند. هیچ فکر نمی‌داشتم می‌کردم... بند خودم جواب ندادم  
له، هر گز فکر نمی‌کردم که روزی فندگیم در کنار ازدواجی زده  
بیان می‌رسد.

آهه چلور گفتم. کف سلول نشیدم آن روزی را بیاد آوردم  
که از زنان نصر آزادیم. هوا گرم و مطبوع بود. بند باور میلا د

## جاسوس دوباره میمیرد

عهدل آشنا خدم. اولین شب آزادیم بود که فیلیپ را دیدم و بعد دوران زندگی پلیسی ام آغاز شد. از آن روز جنده سال میگذرد نداشت وقتی صحت کشته شدن پدر خوانده ام را بیاد آوردم نا راحت شدم. تا آن موقع مرگ سه نفر مرا متاثر کرده بود. یکی پدر خوانده ام، دیگری مرگ پرسیلا. و بعد کوچ. وحالا باید در انتظار مرگ خودم باشم

احسان کردم که حالم بهتر شده. خستگی جای تشنج احساس را گرفت. خواب به چشمها یم راه یافت. سرم را بدیوار نگیه دادم.. تازه خوابیم برد بود که حس کردم صورتم گرفته. ناگهان از خواب پریدم نور تندو قوی نورافکن روی صورتم افتاده بود. چشمها یم را بستم حرارت نورافکن آنقدر زیاد بود که کلافه ام کرده بود. فوراً بروی سینه دراز کشیدم اما بیفایده بود. مرا به پشت گردانندند. صدای مردی که به گوشم آشنا نبود، برخاست و گفت،  
حلقه فیلم والکور را کجا مخفی کرده ای؟

فریاد زدم، من نمی‌دانم. حلقة فیلم پیش من نیست.

- فونچو چه ماموریتی داشت؟

- نمیدانم. اوققط بلکه باط بود.

کتف، تو دیگر نباید با او تعصی داشته باش. خودت که میدانی، فونچو برای سازمان سفید کار میگرد. حالا هر چه راجع باو میدانی بگو..

باناراحتی ولحنی تند گفت، او رابط بود. من از ماموریتش اطلاعی ندارم. دست و پاهای من زیر پاهای دونفر بود، حتی سرم را هم نمی‌توانستم به چیزی با راست حرکت بدهم آنها مانند هنجه فولادین مرا محکم گرفته بودند. مثل این بود که پا و دست‌ها بسم را به کف سلول میخ کوب کرده‌اند. بدنه از عرق خیس گشده بود. صورتم از حرارت نورافکن مسوخت. با این حال مقاومت میگردم. چون در هر دو صورت، یعنی چه اطلاعات خودم را در اختیارشان میگذاشتم و چه نمی‌گذاشتم، بالاخره مرا میکشند. می‌خواستم این اوج دیگر ماموریتم را در حدی نگهداشتم که غیر قابل تحمل باشد. شاید هم

## امیر عشیری

میخواستم قدرت مقاومتم را بسنجم.  
نورافکن قطع شد. آنها دست و پایی مرا آزاد کردند و از  
سلول خارج شدند. در آهنی سلول بسته شد. باز ظلمت و سکوت  
خفغان آورد، آن فضای کوچک را پر کرد. در عمق ظلمت هنوز تصویر  
نورافکن در مردمک چشمها یم باقی بود. از بین زیر پاهای آنها تنلا  
کرده بودم، نفس نفس هم زدم، خسته و درمانده همانجا بر کف سلول  
افتاده بودم. چند دقیقه‌ای بهمین حال گذشت و بعد دیگر چیزی نفهمیدم  
چون خوابم برد..

\*\*\*

وقتی برای بار دوم مرا برای بازجوئی از سلول بیرون بردنم،  
اعصاب خوبی داشتم. چند ساعت خواب، آن خستگی در دنک را از  
تنم خارج کرده بود. در این چند ساعت که از دستگیری من میگذشت،  
 فقط چند تکه نان خشک به من داده بودند آنهم کمی قبل از شروع  
 مرحله دوم بازجوئی.

در اتاقی که پنجره‌های آن با پرده‌های ضخیم پوشیده شده  
بود، مرا بنزین سوالت کشیدند. در بین سه قیافه‌ای که پشت یک میز  
مستطیل شکل نشسته بودند، قیافه‌های شب گذشته دیده نمیشد. یکی از  
 آنها زنی بود میان سال، که خشنونش از آن دو تای دیگر بیشتر  
 بود.

باز همان سوالات شب گذشته، منتها بطرز دیگری مطرح شد..  
 خیلی سریع چیز میپرسیدند، روش خاصی داشتند. سوالی را که به  
 آن جواب میدادم، دو سه دقیقه بعد، با کلمات و قالب دیگری تکرار  
 میکردند. حواسم شش دانک پیش آنها و سوالات انسان بود. جواب من  
 همان‌هاست بود که در بازجوئی اول داده بودم. اگر چیزی به آن اضافه  
 میکردم، در معنی عبارت، تغییری نمیداد.

یکی دو دقیقه مرا به حال خودم گذاشتند هر دو طرف سکوت  
 کرده بودیم ناگهان زن میان سال سکوت را شکست و راجع به تشکیلات  
 سازمان ما در لندن و شبکه وابسته به آن در هفت کنک پرسید..

گفتم، به سوال شما نمیتوانم جواب بدhem. چون در این

## جاسوس دوباره میرد

ژمهنه اطلاعاتی ندارم.

او سؤال دیگری کرد که بنوبه خودش جالب بود. پرسید: شخص را به اسم «آزف» میشناسید؟ گفت، نه شما درباره اشخاص و چیزهایی سوال میکنید که فهم آن برای من مشکل است.

او عکس «آزف» و «گلوریا» و سه نفر دیگر را نشان من داد و پرسید: از اینها کدام یکی را میشناسید؟ نگاهی به عکس‌ها کردم و بعد درحالی که آنها را بروی می‌بیندم، گفت، هیچ‌کدام اشان را نمی‌شناسم.

مردی که سمت راست او نشسته بود، لبخند خفیفسی بروی لبانش آورد و گفت: این را می‌دانید که دیگر رنگ آفتاب را نخواهد دید؟

با همان خوفسردی ظاهری که فقط خودم ظاهر آنرا حس می‌کرم، گفتم: خوشحالم که این خبر را بمن دادید! هو گفت، رای دادگاه درباره شما چیزی جزو مرک فیست.

خنده کوتاهی کرد و گفت: چه وقت اجراء خواهد شد؟ - خیلی عجله دارید!

- برای من مردن یاد رزندان شما ماندن یکی است. مردی که سمت چپ زبان میانه سال نشسته بود، گفت: ما به شما پیشنهاد کردیم که راه سومی هم وجود دارد. درواقع پیشنهاد ما راه نجات هم‌از اینجاست. از شما حمایت می‌کنیم. سعی کنید پیشنهاد مارا بپذیرید. کاملاً بنفع شماست. ما شمارا یا میکشیم، یا برای همیشه رزندان نگه میداریم. در صورتی که دادگاه شمارا محکوم کند، دیگر جای بخشی نهست و اگر محکوم به حبس ابد شوید، فکر نمی‌کنم شخصی مثل شما حاضر باشد که بقیه عمرش را در رزندان تاریک بگذراند. برای مراجعت شما به لندن، یا پاریس یا بقول خودتان دنیای آزاد همیشه راه باز است ولی فقط یک شرط دارد، اطلاعات خودتان را در مورد سازمان اطلاعات سری که کل ن

## اهیر عشیری

براهی در راس آن قرار دارد، در اختیار ما بگذارید. پیشنهاد دیگر  
ما اینستکه اسمی ماموران سری خودتان را در اینجا باز کر اینکه  
چه نوع ماموریتی دارند، به ما بگوئند.

کمی میگشت کرد و بعد گفت، کدام راه را انفخاب میکنند؟  
میبینید که شمارا آزاد گذاشته ایم. شکنجهای هم در کار نیست.  
گفتم، شما ناطق زبردستی هستید. حرف دیگری ندارم  
که بزنم. آنها بی آنکه چیزی بگویند، از هشت میز بلند شدند و از  
اتاق بیرون رفتند.

با خودم گفتم، باید منتظر شکنجه باشم این وحی ها به این  
آسانها دست از سرم بر فرمی دارند.

مولی نکشید که یکی از دونفر مامور مراقب من از انساق  
بیرون رفت و بلافاصله برگشت و بزبان خودشان چیزی بر فیض کفت..  
هردو مرد از اتاق بیرون کشیدند. به اتاقی بردنده که پنجره کوچک  
آن رو به محوطه ای باز میشند. ارتفاع پنجره از کفا اتاق طوری بود که  
من میتوانستم بر احتی داخل محوطه را به بینم اتاق شبیه بسلول نبود.  
حدس زدم که از آوردن من به اینجا منظور خاصی دارند.

روشنائی روز جسمهایم را خسته میکرد. چون ساعت ها در تاریکی  
بسیار بود. به ساعتم نگاه کردم چند دقیقه از ظهر گذشته بود.  
فهمیدم که چند ساعت از روز را من در آن سلول تاریک گذرانیدم،  
بی آنکه روشناختی روز را دیده باشم حتی موقعی که مرا برای مرحله  
دوم بازجوئی میبردند، فراموش کرده بودم که به ساعتم نگاه کنم.  
سر به جانب آن دو مامور که کنار درایستاده بودند، گردانیدم. هردو  
مثل مجسمه ایستاده بودند. بعدها متوجه محوطه شدم. رو بروی پنجره  
بفاصله ای نقرهای سیصد قدم دیوار بلندی بود انکار آنها گورستان  
بود. سکوت بود. کمترین صدای شنیده نمیشد.

رو کردم به آن دو نفر و هرسیدم، برای چه مرا به اینجا  
آورده اید؟

هردو نگاهم میکردند. حتی مژه هم نمیزدند. در همان حنگام،

## جاسوس دوبار میمیرد

صدای قدمهای چند نفر از بیرون اتاق بلند شد. جلو پنجره ایستادم و بیرون را نگاه کردم. مثل این بود که دارم خواب می بینم. اما از، خواب نمی دیدم. در برابر یک واقعیت تلخ قرار گرفته بودم «فونچو» و راننده کامیون را دیدم که در برابر یک جوخد سر باز در حرکت هستند. آثار مرگ بر چهره آنها دیده نمی شد. صینه هایشان را جلو داده بودند و با قدمهای محکم پیش میرفتند.

آنها محکوم بمرگ شده بودند. این برخلاف قرارداد ژنو بود. حدس زدم ممکن است «فونچو» را برای کشتن آن هلیس، محکوم به مرگ کرده اند، ولی راننده کامیون چطور؟.. او کسی را نکشته بود. هر دو جاسوس سازمان سفید بودند. فریاد زدم، فونچو.. فونچو.. او به اطراف نگاه کرد. دستم را از لای میله های پنجره بیرون بردم و تکان دادم، «فونچو» متوجه هن شد. با صدای بلند گفت، به آمید دیدار.

لبخندی تلخ بی لب ننم نشت. و آهسته با خود گفتم، بیچاره فونچو و رفیقش..

آنها را به نزدیک دیوار رو بروی پنجره ای که من پشت آن ایستاده بودم برداخت. تمیدانم چرا تا آن موقع دو تیر جوبی نزدیک دیوار را ندیده بودم. آن دو را به تیرها بستند. «فونچو» بگذاشت چشمش را به بندند. چشمها راننده کامیون را بستند. از دوازده سرماز، شش نفر بزانو و بقیه ایستاده، لولد های تفنگشان را رو به آنها گرفتند. افسری که کنار سرماز ایستاده بود. بن بان خودهان چیزی گفت که معلوم بود فرمان آتش است. در یک لحظه صدای گلوله ها برخاست.. سرمه دوشان، بروی سینه شان خم شد. وقوعی که تیر خلاص را توی مغز آنها خالی کردند، از جلو پنجره کنار رفتم. صدای پای سرماز را شنیدم که داشتند برمیگشتند، و رهman موقع در اتاق باز شد. آن مرد کوتاه قد بداخل آمد. بالیان متبسمی گفت، اعدام فونچو و رفیقش را دیدید؟ نگاه تندی به او کردم و گفتم، برو بیرون آدم کفر. - حسابی نشوید آقای دامین. نوبت شما هم میرسد.

- چرا معطلی بدی؟

## امیر عشیری

-منتظر رای دادگاه هستم.

گفتم؛ شاید هم منتظر این هستید که من به حرف بیا یم.  
شانه ها پشت را بالا انداخت و گفت، می دانید، به شما دیگر  
احبیاجی نداریم. بعد رو کرد به آن دونفر و چیزی گفت .. آنها مرا  
از آنجا به سلول خودم برداشتند. باز تاریکی برآغم آمد. دیگر از  
روشنایی روز خبری نبود. حدس زدم که تا چند ساعت دیگر مرا به  
مهدان تورمه برند، مثل این بود که دیگر شکنجه ام نمیدادند، در  
عین حال که با مرگ چندان فاصله ای نداشتم فکر میکردم که ممکن  
است بینایی مرا بگیرند و برای همیشه مرا در زندان نگهدارند و  
اگر هم روزی مرا تعویل هاموران خودمان بدهند، من دیگر آن  
رامهن سابق نباشم.

سعی مهکرم حساب زمان را در ذهنم نگهدارم. کار مشکلی  
بود، وقتی رسید که نتوانستم. چون این کار فایده ای نداشت. روز  
یا شب برای من بی تفاوت بود.

گرسنگی و نشکنی ناراحت کرده بود. غذائی که به من داده  
بودند. همان چند تکه نان خشک بود. وقتی در سلول بازشد و نور  
چراغ خارج بداخل نابود، ساعتم نگاه کردم. در حدود پنج بعد از  
ظهر بود. برایم فدا آورده بودند غذای نسبتاً خوبی بود. این شانه  
آن بود که چیزی بپایان عمر نمانده است. با اشتها خذارا خوردم.  
این ساعتها و دقایق آنقدر کشنه بودند که احصایم بشدت کوبیده  
شده بود با مشت بدرسلول کوبیدم. کمی بعد در یوهای که در بالای  
در بود، بازشد. قیافه نگهبان سلول را دیدم که دارد مرانگاه میکند  
از او سوکار خواستم. در یقه را بست. چند دقیقه بعد سیکاری را که  
روشن شده بود، از لای میله های در یقه، بستم داد. یک تندی با آن  
زدم و کف سلول نشستم. در زیر آتش سوکار به ساعتم نگاه کردم. در  
حدود هفت بعد از ظهر بود. روی حسابی که آنها برایم کرده بودند،  
به ساعت اعدام من چیزی نمانده بود.

سیکار که به آخر رسید، با خود گفتم؛ اینهم آخرین سیکار  
قبل از اعدام.

## جاسوس دوباره میمیرد

زمان را گم کردم. وقتی رسید که در سلول باز هد نور خارج  
که بداخل گایهد، چشم را ناراحت کرد،  
رامین بیرون.

آمده از سلول بیرون رفتم، چهار مامور منتظرم بودند.  
مرا از آنجا به مان اتا قی بردنده که صبح آنروز در آنجا از من بازجوئی  
کرده بودند. قیافه آشنا تی دیدم. سرگرد «لی تان» بود. وقتی چشمش  
به من افتاد، بالحن تن و خشنی گفت:  
— ای جاسوس کثیف! بالآخره نخواستی خودت را نجات بدی؟  
گفتم، اگر حالا نوبت به تو رسیده که از من بازجوئی کنی،  
بهرتر است از آنها بیرسی چون من حرفی ندارم که بزنم.  
پوز خندی زد و گفت، دیگر به تواحتیاج نداریم.  
با خونسردی گفتم، دیشب باشد این حرف را میزدید.  
«لی تان» جلو آمد و سبلی محکمی به صور تم زد و گفت:  
خفه شو ...

بعد روکرد به ماموران و گفت: ببریدش،  
از این رفت و آمد ها سرگیجه گرفته بودم. آنها من از آنجا  
بیرون آوردند. از همان راهی بردنده شب گذشته طی کرده بودم.  
از ساختمان که خارج شدم، مرا سوار اتومبیلی کردند. دو مامور در  
دو طرف من نهستند. کمی بعد سرگرد «لی تان» از ساختمان بیرون  
آمد و بغل دست راننده نشست و اتومبیل حرکت کرد...  
سرگرد به راننده چهیزی گفت... بعد آن دو مامور را مخاطب  
قرارداد و بزمیان خودشان چند کلمه ای با آنها حرف زد. آن دو تا او  
«لی تان» خنده معنی داری کردند.

سرگرد «لی تان» روکرد به من و گفت: ما هم ترا میکشیم و  
هم مقررات ڈنو دارهایت میکنیم. این نقشه را من کشیدم که در خارج  
شهر کلکت رابکنیم و قضیه قتل ترا اینطور نشان خواهیم داد که  
«دادکار لان» خبر نگار براثر تصادف اتومبیل بقتل رسیده است. فکر  
این یکی را نکرده بودی.  
گفتم، نه، ولی فکر این را کرده بودم که بالآخره هر امیکشند.

## امیر عشیری

او دیگر حرفی نزد روپرو را نگاه می کرد .. اتومبیل با سرعت بطرف خارج شهر می رفت .. ساعت در حدود هشت و نهم شب بود که از شهر خارج شدیم .. راننده بدستور «لی تان» اتومبیل را کنار جاده نگهداشت . سرگرد از اتومبیل پائیون رفت و بنزان خودشان چیزی گفت .. ماموران مرا از اتومبیل پائیون کشیدند . راننده پشت فرمان نشسته بود . آن دو مامور و سرگرد مرا از جاده خارج کردند . مسافتی که از جاده دورهدیم، ایستادیم . سرگرد ازما فاصله گرفت . ناگهان نور چراغ قوهای را بروی ما انداخت و بنزان خودشان حرفی زد . بعد به من گفت؛ رامهن بیا اینطرف .

من با یک خیز خودم را به اورساندم و او چند گلوه شلیک کرد . آن دو مامور نالهای کردند و بزمین افتابند .. سرگرد گفت؛ توهین جا باش تامن کلک راننده را هم بکنم . وقتی بوق اتومبیل بصدای آمد حرکت کن .. اورفت . دو سه دقیقه بعد، صدای گلولهای آرامش آنها را برای دو مین بار بهم زد و بدنیال آن صدای بوق اتومبیل بلند شد . من با سرعت خودم را به اتومبیل رساندم . سرگرد پشت فرمان نشسته بود . گفت؛ بیا بالا آنها منتظرند ... بغل دست سرگرد نشستم . او اتومبیل را برآه انداخت .

سرگرد «لی تان» اتومبیل را با سرعت میراند . معلوم بود که مقصد معین است . از خود گذشتگی او برای نجات من ، قابل تحسین بود . با اینکه میدانستم اور قسمت ضدجاسوسی پست حساس دارد ، فکر نمیکرم برای نجات من خودش را به خطر بیندازد . آنهم در آن وضع خطرناک و پیچیده‌ای که من داشتم . او واقعا قدرت عجوبی از خود نشان داد . سه نفر را بقتل رساند . در اینکه او نقشه این کار را قبلاً کفیده بود ، تردید نداشتم گفتم، از تو متشرکم .

گفت، نشکر لازم نیست . برای فرار خودم لازم بود اول ترا نجات بدهم

هر سیدم، مقصد کجاست؟

— خلیج هانگ چو . آنها هنوز ما هستند .

## جاسوس دوباره میمیرد

- کی زولیت؟  
- آره. دو ساعت قهل از اینکه من ترا از چنک آنها نجات بدهم، زولیت و والکور از نان کینک خارج شدند.  
- در کجا قرار است آنها را ببینیم؟  
- یک دفعه که گفتم، خلیج هانک چو.  
گفتم، میدانم، ولی کجای خلیج؟ منظورم اینست که در آنجا کسی منتظر ما و آنهاست؟

«لی تان» همانطور که رو برویش رانگاه می کرد، گفت: ساعت دو بعداز نیمه شب امشب، یک زیر دریائی وارد خلیج می شود. زولیت تر تپیش را داده. تا آنموقع ماباید خودمان را مخفی کنیم.  
«لی تان» هنوز استلا را به اسم زولیت می شناخت.  
با تعجب گفتم، زیر دریائی؟! هیچ نمی فهمم. زولیت با کی تماس گرفت؟ چطوری ترتیب این کار را داد؟

«لی تان» بالعنی مصمم گفت، او با همان دستگاه مخابره. منظورم فهمه ایست که با خودت آورده ای، موفق شد که با مامور شماره ۲۱ در هنک کنک تماس بگیرد. وضع خطرناک خودش و والکور را به او اطلاع داد و قرار هدسه شب متواتی که امشب اولین شب آنست، هر شب در ساعت دو بعد از نیمه شب زیر دریائی وارد خلیج شود و هر دفعه نیم ساعت توقف کند و اگر از طرف ما علامت داده نهد، بر گردد.

هن سیدم؛ راجع به من حرفی زد؟  
گفت، آره، به مامور شماره ۲۱ قول داد که به قیمتی که شده، ترا نجات پدهد البته زولیت روی من حساب میگرد.  
با خنده گفتم، درست حساب کرده بود.

- خودمنهم به نقشه ای که برای نجات تو کشیده بودم، تقریباً اطمینان داشتم که موفق مهشوم.

- باز هم متشکرم  
- فراموش کن.

بطوری که «لی تان» هم بشنود، با خودم گفتم، زولیت طرز

## امیر عشیری

کار با آن دستگاه مخابره را نمیدانست... «لی تان» خنده‌ای کرده و گفت، این را دیگر باید از خودتر بپرسی . بهر حال اگر اتفاقی نیفتد و ما بتوانیم قبل از ساعت دو بعد از نیمه شب به خلیج برسیم، ناچند ساعت دیگر همه ما در آنطرف دیوار خواهیم بود و آن وقت تو من توافقی مرا به یک گولاس ویسکی دعوت کنی . باخنده گفتم، یک گولاس که چیزی نیست، یک بطر در اختیارت میگذارم .

— بشرط اینکه توهمند با پیای من مشروب بخوری.

— چطور است یک جشن کوچکی بر پا کنیم؟

— چراما، کاهیتان زیر دریائی خودش این کار را خواهد کرد. شاید هم مامور شماره ۲۱۰ کفتم، من تقریباً اطمینان دارم که تا مقصد هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

باخنده گفت، برای مامقصد دو تاست. خلیج و زیردریائی. منظور تو کدام یکی است؟ خنده‌ای کردم و گفتم، یک بطر ویسکی در انتظار من داشت .

با صدای بلند خندهید و گفت، آدم خوش بون و قابل اطمینانی هستی ...

— مگر توبه خودت اطمینان نداری؟

— چرا، ولی حادث را که نمی‌شود درست پیش بینی کرد.

— ما از خطر دور شده‌ایم.

گفت، هیچ معلوم نمی‌ست . موبینی که من برای نجات تو خودم را به خطر انداختم و سه نفر را هم کشتم . فکر می‌کنی چه چیز باعث این کار شده؟ تو و خودم هر دو، چون می‌خواهم بهر قیمتی شده، به آنطرف دیوار بروم . خیلی وقت است که این تصمیم را اگرفته‌ام. اما فرصت مناسبی بیش نمی‌آمد وقتی «زولیت» ورود ترا به من اطلاع داد، حس کردم که فرار من دارد نزد یک

## جاسوس دوبار میمیرد

می شود . ولی وقتی خبر دستگیری ترا شنیدم ، ما یوس شدم . ولی «ژولیت» مرا امیدوار کرد . راستش آنها با شنیدن خبر دستگیری تو، به وحشت افتادند . من بوش از آنها ترسیده بودم . فکر میکردم ممکن است مرا لو بدهی ولی ...

حرفش را قطع کردم و گفتم؛ برای نجات والکور ژولیت و موقعیتی که آنها داشتند، سکوت کردم . به استقبال مرک رفتم . خودت که میدانی چه شکنجه هائی بهمن دادند، امکان نداشت راجع به تohرفی به آنها بزنم . «لی نان» نیمرخ نگاهم کرد خندید و گفت ، پس اگر های ژولیت و والکور در میان نبود ، تو مرا لو میدادی .

گفتم، دلیلی نداشت که ترا لو بدهم . حتی اگر بدون ژولیت هم من و تو با هم آشنا شده بودیم ، این کار را نمی کردم . آدم نپخته ای نبودم که فکر کنم با لو دادن تو میتوانم خودم رانجات بدهم . در زیر شکنجه های مرک آدر هم حرفی نزدم . در انظار مرک بودم . به ژولیت و والکور هم زیاد فکر نمیکردم . چون میدانم وجود تو به آنها امید فرار میدهد . و تو برای خودت هم که شده ، آنها را فرار میدهی .

«لی نان» گفت، میدانستم که تو سکوت میکنی . از جریان بازجویی تو اطلاع داشتم . ضمناً تو هم باید این را بدانی که اگر من در این درجه و موقعیت سازمانی نبودم، امکان نداشت بتوانم ترا فرار بدهم . حتی فکر میکنم را هم نمی کردم، شاید اجازه ورود به محل بازداشت ترا هم به من نمیدادند . هامل دیگری که خیلی به من کمک کرد و در واقع نقشه فرار دادن ترا بیست و چهار ساعت جلو انداده است، این بود که وقوع آنها به من دستور دادند از توباز جوئی کنم اطمینان من به نجات تو بیشتر شد .

«لی نان» کمی میکث کرد و بعد ادامه داد، فعلاً مادوتا در حال فرار هستیم . و تو باید این را بدانی که من در ردیف خشن ترین و بی رحم ترین ماموران ضد جاسوسی خودمان هستم . خلاصه بیرون کشیدن تو از آن بازداشتگاه مرک، نه فقط مشکل بود، بلکه

## امیر عشیری

ابدا امکان نداشت از آنجا کسی نمیتواند فرار بکند. خودت که دیدی چند نفر هر اقب تو بودند.  
گفتم، فکر نمی‌کنی ممکن است آنها از نقشه تو باخبر شده باشند.

آهسته سری را تکان داد و گفت حتماً موضوع فرار من و ترا فهمده‌اند. چون قرار نبود ترا بکشند و اگر هم چنین تصمیمی گرفته بودند، در همان ساختمان یا یک جای دیگر کلک ترا می‌کنندند. ولی من ترا به خارج شهر آوردم.

پرسیدم، برای من چه تصمیمی گرفته بودند؟  
گفت، به موقع نجات دادم. در واقع باعث نجات خودم و زولیت و والکور شدم. قرار این بود، بعد از اینکه من از تو بازجوئی کردم، تو را شستشوی مفزی بدیدند و آن وقت باروش خاصی از تو بازجوئی کشند. خودت حدس بزن چه پیش می‌آمد. تو در آن حالت همه چیز را می‌گفتی. همه‌مارا لو مهدادی. بدون اینکه خودت خواسته باشی، آنها اراده‌ات را از تو می‌گرفتند. و تو هر چه در ذهن داشتی بیرون میریختی.

باخنده گفتم، پس دلت تنها به حال من نسوخته بود.  
خنده کوتاهی کرد و گفت، این جریان را فراموش کن.  
باید به فکر حالا بود. مهم اینست که ما قبل از دو بعد از لیمادب بتوانیم به خلیج برسیم.

- زولیت و والکور با چه وسیله‌ای از نان‌کینک خارج شدند؟

- با چه وسیله‌ای؟ با اتومبیل. اینکه دیگر پرسیدن ندارد.

- مهدا نه، منظورم اینست که این اتومبیل را تودرا اختیارشان گذاشت؟

- آره، والا آنها از کجا می‌توانند وسیله‌ای پیدا کنند.

گفتم، من خیال کردم زولیت از یکی از آمبولانس‌های

## جاسوس دوباره میمیرد

بیمارستان اسفاده کرده.  
کفت، زولیت در مرخصی بود و نمی‌توانست از آمبولانس  
بیمارستان استفاده بکند. اگر هم می‌توانست، خیلی زود به تله  
می‌افتد.

پرسیدم، زولیت میداند که فونچو را تیرباران  
کردند؟

- آره، خیلی هم معاف شد. والکور هم همینطور.  
اگر «فونچو» آن پلیس را نکشته بود، فکر نمی‌کنم تیربارانش  
می‌کردند.

- راننده کامیون چطور؟ او که کسی را نکشته بود.

- اورا ب مجرم همکاری با تو و فونچو کشند. آخه او هاله‌های  
کشود بود.

- فونچو هم همینطور

- خودش این حرف را زد؟

- آره، چطور مگر؟

پوز خندی زد و گفت، دروغ گفته، او زاپنی بود.

پرسیدم، چطور شد فونچو را شناختند؟

«لینان» نهمرخ نگاهم کرد و گفت: به ما خبر  
دادند.

- کی، از هاموران خودتا؟

- چه کار دارید کی به ما خبر داد. فونچو کشته شد، توهمنجات  
پیدا کردی

- شاید حق با تو باشد.

- آره، بنظر من هر دو باید این موضوع را فراموش  
کنیم.

چند لحظه سکوت بیش آمد... پرسیدم، سیگار  
داری؟

بسته سیگارش را از جیب بلوزش در آورد و بدست من  
داد و گفت، یکی هم برای من روشن کن...

## امیر خشیری

من هر کسی به سوگار زدم و گفتم، این سوگار خیلی به من من چشم نمود.

خنده‌ای کرد و گفت، توی کا بین زیر دریائی بهتر می‌چشمد.  
بنخصوص که یکی دو گیلاس هم مشروب بنز نی.

بساعت نکاهه کردم. در حدود یازده و نیم شب بود. از «لی تان» پرسیدم، نامه‌صد خیلی مانده؟

- بالآخره قبل از دو بعد از نیمه شب به مقصد میرسیم.  
- والا باید تا فردا شب صبر کنیم.

- و شاید هم بر گردیم به خانه‌اول البته این دفعه‌منهم باشما خواهم بود.

گفتم، من هیچ، فکر ژولیت و والکور را بکن...  
گفت، سعی کن همیشه ثابت فکر کنی ما باید قبل از دو بعد از نیمه شب به خلیج برسیم.

- هس کمی تندری تر برو.

- عجله نکن، راه دست من است.

«لی تان» از زیر ہایش یک مسلسل دستی بیرون آورد و بدست من داد و گفت، این را داشته باش. هر کجا سر راهمان را گرفتند بی‌معطلی همه‌شان را بیندبه رگبار مسلسل.

گفتم، فعلاً که خبری نیست.

گفت، این برای احتیاط است. تو خیال می‌کنی آنها آرام می‌نشینند همین الان به همه نهرهای ساحلی اطلاع داده‌اند که رد پای ما را بیدا کنند. خلاصه حرفی که زدم یادت نرود. از کشتن وحشت نداشته باش. ما بهر قیمتی شده، باید خودمان را به خلیج بر سالیم

گفتم، وحشت که ندارم: فقط فکر این را ممکن که ممکن است با آدم کشتن هم نتوانیم به مقصد برسیم.

- باز که داری منفی فکر می‌کنی.

- خیلی خوب، دعا کن سروکله آنها را که باید کشته شوند بیدا شود. آن وقت می‌بینی که همه شان را درو می‌کنم.

## جاسوس دو با میمیرد

— حالا یک چیزی شد.  
با اینکه من بکمک «لی تان» از بازداشته‌گاه مرک گریخته بودم، چشم آب نمیخورد که بتوانیم به خلیج برسیم. «لی تان» دیوانهوار اتومبیل را میهارند. جاده اسفلت بود و اتومبیل پردر آورده بود. من همه حواسم به جلو بود. مسلسل دستی راتوی دستم

می‌فردم  
سر گرد «لی تان» گفت؛ چند کیلو متر دیگر وارد جاده خاکی می‌شویم که پکسر به خلیج میرود.

در آن موقع مانزدیک بندر شانگهای بودیم خلیج «مانک چو» زیر دست بندر شانگهای قرار داشت. من علاوه بر اینکه در فکر خودم و سر گرد بودم، از فکر استلا و والکور بیرون نمیرفتم. آن دو تاهم موقعیت خطرناکی داشتند. فاصله آنها باما در حدود دو ساعت بود. تقریباً می‌شد حدس زد که آنها در چند کیلومتری خلیج هستند.

بصورت سر گرد «لی تان» نگاه کردم. به نظر می‌رسد که ناراحت است. یک نوع تشویش خاص او را گرفته بود از حوادثی که ممکن است بسیارگماً بیاید. مضطرب بود. من در حقیقت به او متکی بودم. علاوه بر اضطرابی که بر جهره او نشسته بود، آثار تنفس و کینه هم دیده می‌شد. برای همین بود که می‌گفت، «از کشتن وحشت نداشته باش».

در همان لحظه‌ها که هر دو در سکوت فرورفته بودیم و رو برو را نگاه می‌کردیم، ناگهان در نور چراغ اتومبیل، یک اتومبیل و چند نفر که در دو طرف جاده ایستاده بودند، توجه ما را جلب کرد... .

«لی تان» گفت، بالآخره پیداشان شد. همانطور که تو می‌خواستی. به بینم چکار می‌کنی.

گفتم، تو هم مراقب آنطرف باش...

گفت، این راهش نیست که تو از آنطرف تیر اندازی بکنی و من از این طرف هاباید...

## اهیر عشیری

به مهان حرفش دویدم و گفتم، میداهم چه میخواهی بگوئی.  
مادر جا باید آنها را دروبکنیم.  
لبخندی زد و گفت، منهم همین را میخواستم بگویم  
گفتم، حساب این را هم باید کرد که ممکن است یکی از  
ما دوتا نفله شود. خلاصه خوبی سریع باید دست بکار شویم، والا  
قافیه را می‌بازیم  
گفت، خیالت راحت باشد . تو سهم خودت را دروکن و به  
سهم هن کار نداشته باش.

در حدود پنجاه قدم مانده به آنها « لی تان »، اتومبیل را  
نگهداشت و اسلحه کمریش را کشید. من لوله مسلسل دستی را به  
لبه پنجره گذاشتم. نگاهم به چهار پلوس مسلح بود. آنها باحتیاط  
و در حالی که لوله مسلسل هایشان را به طرف ما گرفته بودند،  
براه افتادند که به ما نزدیک شوند.  
« لی تان » گفت، قبل از تهراندازی، نور افکن بفلدست را  
روشن کن که آنها نتوانند شلیک کنند.

نفس در سینه هر دو مان حبس شده بود . همینکه به بیست  
کدمی اتومبیل رسیدند، من نور افکن را روشن کردم و لوله مسلسل  
را از پنجره بیرون بردم و رگبار مسلسل را بروی آن دونا باز  
کردم ...

به سمت چپ نگاه کردم . دیدم از آن دو پلیس دیگر هم  
انری نیست. « لی تان » اتومبیل را روشن کرد. دریک چشم بر هم زدن  
اتومبیل از جا گفده شد و باسرعت از آنجا دور شدیم ..  
من نفس را هنگامی کشیدم و گفتم، از این اولین حادثه بسلامت  
گذشتیم ...

سرگرد گفت، فکر نمی کنم دیگر تکرار شود.

گفتتم، تندتر برو ...

چند کیلومتری که رفتیم، « لی تان » به سمت راست جاده  
بیجود ووارد پل جاده خاکی شد جاده ناهموار بود « لی تان » بطور  
وحشتناکی اتومبیل را میراند ..

## جاسوس دو بار میمیرد

گفتم ، هفت تهر توهم کار مسلسل من را انجام داد.  
گفت ، این هفت تیر خود کار است درست مثل مسلسل ، منتها  
شش گلوله بیشتر لمیخورد ..  
دومین سیکار را برای خودمان آتش زدم . «لی تان» پلک محکمی  
به سیکار زد و گفت ، این سیکار هم خیلی میچسبد .  
گفتم ، آره ، چون این دفعه هر دو از چنگکال مرگ فرار  
کردیم .  
گفت ، تو فکر من کنی ما آفتاب فردا را در آنطرف دیوار  
میبینیم ؟

— آره ، حتما .  
— چقدر خوشحال .

من هی در هی به ساعتم نگاه میکرم . چند دقیقه از نهمه شب  
گذشته بود و ما در جاده پر پیچ و خم کوهستان جلو مهر فشیم . پیچهای  
تنده ، سرعت اتومبیل را گرفته بود .  
لی تان گفت ، متأسفم که تونتو افستی ماموریت دوم را انجام  
بدهی .

گفتم ، من یافونچو ..  
— بهر حال ، به توا اگذار شده بود .  
— از اول هم میدانستم که ماموریت مشکلی است و با موقعیت  
ما جور در نمی آید .  
— من در فکر دینامیت بودم که خبر دستگیری ترا  
شنیدم .

گفتم ، حواست بجاده باشد ..  
باز سکوت برقرار شد .. در حدود یک بعد از نیمه شب بود که  
ما از کوهستان بیرون آمدیم . «لی تان» گفت ،  
تقریبا من قوالم بگویم که دیگر خطری ما را تهدید نمیکند  
و نا نیمساعت دیگر به مقصد مهر سهم .

از خودم پرسیدم «یعنی من نجات پیدا کرده ام ؟»  
هنوز صدر صد اطمینان نداشتم که دیگر خطری وجود ندارد .

## امیر عشیری

فکر پلیس گشت دریائی ناراحت کرد بود . بدون شک درست ناشر سواحل هانگهای خلیج به حرکت در آمده بودند .. در حدود بیست دقیقه به دو بعداز نیمه شب مانده بود که از سمت خلیج با چرا غ به ماعلامت داده شد .  
«دلی تان» گفت، ژواپت دارد علامت میدهد .  
من نفسی تازه کردم و گفتم، باید حساب گشتهای پلیس دریائی را پکنیم .  
کفت، آنها را به حساب نهار . مهم این بود که به خلیج بر صیم . . .

بعد با خاموش و روشن کردن چرا غهای کوچک انومبیل، به استلا جواب داد ..

چند دقیقه بعد به مقصد رسیدیم .. همیشه من از اتو مبیل پائین رفتم، «استلا» دست من اگرفت و با هیجان آنرا فشار داد و گفت، خوشحالم که ترا می بینم .  
گفتم، از سرگرد لی تان تشکر کن که برای من خسودش را به خطر افداخت .

گفت، من مجبور شکردم  
- هس باید از تو تشکر بکنم .

- آره، چرا مطلی؟ ..

منظورش را فهمیدم. همانجا در ناریکی او را بوسیدم. بوسه او خستگی و درد ورنج را از تنم دور کرد ..  
پرسیدم، والکور کجاست؟  
- آنجا روی زمین نشسته .  
- از زیر دریائی خبری نهست؟  
- چند دقیقه ای مانده ..

«دلی تان» به ما نزدیک شد و گفت، فما دو نا وقت پیدا کرده اید؟

استلا گفت، والکور به یک هم صحبت احتیاج دارد .  
«دلی تان» خنده ای کرد و گفت، خودم مهدانستم .

## جاسوس دوباره میمیرد

ازما جدا شد و بس راغ والکور رفت.

«استلا» هر دودستش را بگردانم حلقه کرد. سرش را جلو و آورد. نفس گرم و مطبوعش به صورتم می خورد.  
با صدای خفهای گفت، دوست دارم. رامین. باور کن وقتی که شنیدم ترا اگرفته اند، حال خودم را نمی فهمیدم. حتی شکنجه های ترا هم احساس میگردم. خوبی زود به توعلا قمند شدم. اصلا فکر ش راهم نمی کردم.

صورتم را به صورتش گذاشت و درحالی که آهسته گمونه اش را می بوسدم گفتم، من هم از تو خوش میاد. زن جذاب و تولد بر وئی هستی.

استلا خودش را بمن نزدیک کرد و لبانش را بروی لبافم گذاشت.

صدای «لی تان» که گفت «به ما علامت میدهند» مسادوتارا متوجه کرد.

با شتاب بطرف آنها رفتم از سمت دریا، یعنی در دهانه خلیج، با چراغ علامت میدادند.

استلا گفت، زیر دریائی بروی آب آمده.

او با چراغ قوهای به آنها جواب داد.

لی تان گفت، چرا معطلید، باید پائین برویم.

استلا گفت، عجله نکن. زیر دریائی تا آنجا که بتواند باید جلو بباید و هر وقت به ماعلامت بمدیرا داد، پائین میرویم. همه ما خوشحال بودیم. من هنوز تهدلم نداراحت بودم. در فکر گفتی های پلیس دریائی بودم. شتاب و عجله زیادی داشتم. چند دقیقه بعد مجددا از طرف زیر دریائی، علامت داده شد. استلا با چراغ قوهای جواب داد و گفت:

- حالا می توانیم هائین برویم.

من چراغ قوهای را ازاو گرفتم و از صخره کوچکسی که سر راهمان بود، هائین رفتم. بعد از من استلا هائین آمد و دست والکور را گرفت و او را پائین کشید. هر چهار نفر به خط زنجیر هائین رفتیم.

## امیر عشیری

به ساحل که رسیدیم، صدای پاروی قایق بگوشان خورد .  
«والکور» با صدایی که از هیجان میلزید، گفت، بالاخره ما  
نجات پیدا کردیم .  
«استلا» با خنده به او گفت، وقتی به کابین زیر دریائی رسیدیم،  
این حرف را بزن .  
من نور چراغ قوه‌ای را به سطح آب انداختم. قایق جلویی آمد.  
یک سرشین داشت،  
اول والکور را با قایق فرستادیم . بعد استلا و من و آخرین نفر  
سر گرد «لی تان» بود که سوار شد ..  
وقتی قایق به در آمد که مارا بطرف زیر دریائی ببرد  
استلا دست‌ها توی دستش گرفت و با هیجان فشار داد ..  
من رو کردم به «لی تان» و گفتم، تو هم؛ بالاخره موفق  
شدی ..

سر گرد آهسته گفت، آره، موفق شدم .  
والکور گفت، ولی برای من هم‌جا تاریک است .  
گفتم، صبر داشته باش سروان.  
همه سکوت کردیم.. من همینکه چشم در تاریکی به بدنه زین  
دریائی افتاد، قازه حس کردم که دیگر خطری وجود ندارد ..  
«لی تان» ناگهان سکوت میان مارا پرهیزد و گفت، آنجا را  
نگاه کنید . دارند به تعقیب ها می‌آیند ..  
من و استلا نگاهمان را به ساحل دوختیم. نور چراغ چند اتو مبیل  
که به ساحل نزدیک میشدنده، به خوبی دیده میشد . ولی مانعات پیدا  
کرده بودیم.  
صدای «استوکر» بگوش خورد که هرسید، رامین هم با  
شماست؟  
گفتم، آره، من اینجا هستم.  
وقتی که همه‌ها به هر شهزادی دریائی گذاشتیم، استلا گفت،  
والکور حال امیتوانی خدارا شکر کنی. چون دیگر خطری وجود  
ندارد ..

## جاسوس دوباره میمیرد

«استوکر» دست‌مرا به گرمی فشد و گفت، از تو متشرکم.  
گفتم، از آقای سرگرد لی‌نان تشکر کنید. اگر ایشان نبودند،  
معلوم نبود من چه سرنوشتی مهد آشتم.  
«استوکر» متوجه «لی‌نان» شد و گفت، خواهش‌می‌کنم با من  
بیان نمایم.

بعد و گرد به من و گفت، استلا والکور را پائین ببر  
همه‌ما همان رفتیم. در یچه‌ها بسته شد.. و کمی بعد زیر دریا می‌  
باشد آب رفت..

برای والکور واستلا دو کابین در نظر گرفته بودند. من در  
فکر جای خود بودم که یکی از افسران زیر دریا می‌کاره و  
گفت، لطفا به کابین کاپیتان بروید، منتظر تان هستند.  
از کابین خودم بیرون آمدم. توی راه رو استلال را دیدم که دم  
در کابین خودش ایستاده بود.  
گفت، بھانو کارت دارم.

گفتم، بعد هم دیگر را می‌بینیم.  
با تفاوت آن افسر به کابین کاپیتان زیر دریا می‌رفت. «استوکر»  
و سرگرد «لی‌نان» در آنجا بودند. حدس زده بودم موضوع از چه قرار  
است. سرگرد «لی‌نان» ناراحت بنظر می‌رسید. ولی «استوکر»  
خونسرد بود.

«استوکر» روکرد به من و گفت، سرگرد لی‌نان تقاضا دارد  
که اورا آزاد بگذاریم. چون این موضوع را توبیخ اطلاع داده بودی  
خواستم به بینم نظر نوچیست؟

نگاهی به «لی‌نان» کردم و بعد گفتم، مثل اینکه تقاضای آقای  
«لی‌نان» با مقررات ماجور نمی‌آید. قاعده‌نا در این مورد بخصوص  
لندن باید تصمیم بگیرد.

استوکر گفت، من هم با نو هم عقیده هستم. ولی آقای لی‌نان  
چیز دیگری می‌گوید.

«لی‌نان» گفت، من حاضرم کلیه اطلاعات خودم را در اختیار  
شما بگذارم و در مقابل آن اطلاعات، شما من آزاد کنید. چیز دیگری

## امیر عشیری

هم نمیخواهیم.

استوکر گفت، آقای سرگرد متاسفانه باید بگوییم وظیفه من اینطور ایجاد میکنند که فعلاشما را در تو قیف نکهدم. این برای حفظ جان شماست.

«لی تان» باناراحتی گفت شما نباید این کار را بکنید. من همینطوری که بشما پناهندۀ نشده‌ام. چه دلیلی داشت که خودم را به خطر بیندازم و رامین را از زندان آنها نجات بدهم. من کسی هستم که دوماً مورد سری شمارا از آنطرف دیوار فراردادم. برای چه؟... برای اینکه می‌خواستم بدنبالی آزاد پناهندۀ شوم و آنطور که دلم می‌خواهد زندگی کنم و حالا بموض اینکه از من قدردانی کنید و من آزاد بگذارید، می‌خواهید تو قیفم کنید؟!

من گفتم، آقای سرگرد ناراحت نشود، تو قیف شما به آن شکل که شما خیال می‌کنید نیست. با شما مثل یک پناهندۀ فراری رفتار نمی‌شود. ما شمارا به لندن می‌بریم. در آنجا طور دیگری از شما پذیرائی می‌کنند و بدون شک آزاد خواهند شد.

لی تان بسته سیگاری را که پادگار آنطرف دیوار بود، از چیزی در آورد. سیگاری آتش زد و گفت، ولی من انتظار دارم در اولین بند رما پیاده کنید.

استوکر گفت، بنظر من ناراحتی شما بیمورد است. باید تأمل کنید، مسلماً آزاد خواهید شد. در اینجا پادر لندن، هیچ مزاحمتی برای شما فراهم نمی‌شود. رفتار ما کاملاً دوستانه است. حالا من از شما خواهش می‌کنم که به کابین خود تان بر گردید.

«لی تان» از روی صندلی بلند شد افسری که مرا به آنجا آورد بود، با او گفت، لطفاً همراه من بیاورد.

«استوکر» آن افسر را مأمور مرآقبت «لی تان» کرده بود... پس از رفتن لی تان، استوکر را کرد بمن و گفت، خوشحال که مأموریت تو با موفقیت تمام شد.

پوزخندی زدم و گفتم، توقف خوشحال باش که ما بسلامت برگشتهیم و این حقیقت را باید قبول کنی که اگر سرگرد لی تان نبود

## جاسوس دوباره میرد

رامین نامی دیگر وجود نمیداشت. حتی والکور و استلاح هم همینطور.  
— میدانم ولی وجود تو خیلی مؤثر بود.  
— من ابه حساب نیار. درواقع استلا مؤثر بود.  
— داری تعارف میکنی.

— موضوع تعارف نیست، دارم حقیقت قضیه رامیگویم  
پرسید، راجع به فونچو اطلاعات دیگری بدهست نیاوردند؟  
گفت، همانطور که استلا این خبر را برای تو فرستاد فونچو  
مامور سازمان سفید بود. در بازجوئی دوم، من و اورا باهم روبرو شدند.  
آنجا بود که فونچو راشناختم. آنها این راز را فاش کردند. حتی  
رانده آن کامیون هم با «فونچو» کار میکرد.  
— روحیه اش چطور بود؟

— قابل تحسین بود. حقیقی موقعی که اورا به میدان تیر آوردند،  
اصلاً روحیه اش را نباخته بود.

— مگر تراهم به آنها برده بودند؟  
گفت، من ابه میدان تیر نبردند، در سلول زندانی کردند که  
من بتوانم از پنجه آن، میدان تیر واعدام آنها را ببینم من ناظر  
بودم که آن دوتارا تیرباران کردند. فونچو روحیه اش خوبی قوی  
بود. باقدمهای معکم راه میرفت. ترس در او کشته شده بود.  
اسود کر گفت، هچوب است که مانتوانستیم فونچو را بشناسیم!  
سازمان زرد اورا شناخت.

— شبکه ما ضعیف است.

— حالا مناقب ماموران دیگر باش.

— ترقیش را داده ام.

— پرسیدم، فونچو راجع به شبکه ها چیزی میدانست؟  
استوکرخنده ای کرد و گفت، خوشبختانه چیزی نمیدانست،  
یعنی هنوزوارد کار نشده بود، قرار بود پس از مراجعت از آنها،  
به ماموریت دیگری برود. حالا از خودت تعریف کن.

— از کجا شروع کنم؟

— از لحظه ای که دستگیرت کردند. آنچه که برای مامهم است،

## امیر عشیری

روشن باز جو نی آنهاست.

در اولین فرصت گزارش کاملش را تهیه ممکننم.

یادت باشد که کلتل «برادران» با بن موضوع خیلی علاقمند است.

گفتم، پس هر وقت به لندن رسیدیم، گزارش را باو میدهم.

گفت، فراموش نمکن که رئیس مستقیم تو من هستم. گزارش

تورا من باید به من کن خودمان رد کنم.

کاپیتان که تا آن موقع سکوت کرده بود، خنده‌ای کرد و

گفت، استوکر، چرا از دوستانت ہذیرانی نمیکنی؟

اسوکر از جایش بلند شد و گفت، تر تبیش را داده‌ام.

هر سه از کابین کاپیتان بیرون آمدیم و بکابین دیگری رفتیم.

روی یک میز، چند نوع غذا، شامپانی و ویسکی جلب نظر میکرد..

استلاو والکور هم به آنجا آمدند. استلا پیراهن بی آسین یقه بازی

پوشیده بود به استوکر پیشنهاد کردم که به سرگرد «لی تان» هم اجازه

بدهد که در مهمنی ماشر کت کند

با اینکه این پیشنهاد برخلاف مقررات بود، او قبول کرد...

سرگرد «لی تان» راهم به آنجا آوردند. به سرگرد گفتم:

یادت هست موقعی که در حال فرار و رسیدن به خلیج بودیم،

با هم چه میکفتیم؟... برای یک هشون کوچک نقشه می‌کشیدم که چطوری

ویسکی بخوریم.

خنده تلخی کرد و گفت، بله، یادم هست.

اشاره به میز کردم و گفتم، این همان جشن کوچک است.

در حالی که نگاهش به کف کابین دوخته شده بود و دستها پیش

را به پشتی قلاب کرده بود گفت، آن موقع خیال میکردم بار سهند

با ینطرف دیوار، به آزادی میرسم. ولی وقئی که درست فکر می‌کنم،

می‌بینم امکانش فرار نکرده بودم من برای رسیدن به دنیا آزاد،

خودم را به خطر انداختم خودت که دیدی.

که لاسی از شامپانی پر کردم و بطریش بودم و گفتم، بزن

روشن شوی اینکه دیگر ناراحتی ندارد، من هم با توبنندن می‌آیم.

اینجا همان دنیا آزاد بیست که تو آرزویش را داشتی. این تو قیف

## جاسوس دوبار میمیرد

موقعی است و در واقع یک نوع تشریفاتی است که باید انجام بگیرد. اگر حقیقتش را بخواهی، مادراریم از گومحافظت من کنیم. گیلاس شامپانی را از من کرفت به آن خبره شد و آهسته تکرار کرد، «از تو محافظت میکنیم». بعد یک نفس گیلاس شامپانی را بالا رفت.

همه متوجه ما بودند. استوکر با خنده گفت، آقای لی تان، آزادی یعنی این بزودی وضع بهتری خواهد داشت والکور نا بینا گفت، ماهمه باید ممنون آقای سرگرد لی تان باشوم.

من گفتم، کلنل، شخصا از ایشان تشکر میکند «استلا» گفت، لی تان، اخمهایت را باز کن. مثل ما خوشحال باش، بگویخند. این تهاه، تو مارا هم ناراحت میکنند. لبخندی خفیف بر لبان سرگرد ظاهر شد. سرش را بلند کرد. نگاهش را به استولادوخت و بزبان خودشان چیزی باو گفت.

«استلا» پا صدای بلند خنده دید و بزبان او، حرفی زد.

استوکر پرسیده موضوع چیست؟ بگوئید ماهم بخندیم. وقتی استلا حرفاها نی که بین خودش و «لی تان» ردوبدل شده بود برای ما باز گوکرد، همه ما به «لی تان» نگاه کردیم. «لی تان» بالحنی که ناشی از هیجان بود گفت: بله، حقیقت دارد.

معلوم شد انگیزه سرگرد برای فرار دادن ما از آنطرف دیوار، فقط یک جمیز بوده است. علاقه او به استلا... کاپیتان خنده ای

کرد و گفت، خوب میگفتند که جشن بزرگی برپا کنیم! اسعاوکر گفت، این تقصیر استلا ولی تان است.

«استلا» در حالی که لبانش متسم بود گفت، راجع به چیز دیگری هم میتوانیم سمعت کنیم.

والکور خنده دید و گفت، پس تکلیف من چه میشود؟ استلا اول باید چواب مرا بدهد. چون من هم اورادوست دارم.

من گفتم، کم کم وضع استلاه ارد خطر ناگهشود. من پیشنهاد میکنم که استلا را هم در توقيف اجراء نگهداشیم. چون من هم او را دوست دارم.

## امیر عشیری

اس تو کر خنده‌ای کرد و گفت، اینطور که معلوم است من و کاپیتان هم بزودی در ردیف شما قرار می‌کوریم. «استولاد» گیلاس مشروبش را روی میز گذاشت و گفت، تا وضع وخیم‌تر از این نشده، باید شما را تنها بگذارم.

کاپیتان رو به او کرد و گفت، وجود شما به ما گرمی می‌بخشد. شما یک قهرمان بزرگ هستید. یک قهرمان بزرگ .. من دیدم «استوکر» به کاپیتان اشاره زد و به او فهماند که موضوع را دنبال نکند.. چون «لی تان» نمی‌دانست که استلاحم از هاموران ماست.

سروان «والکور» ویسکی می‌خورد خوشحالی او طوری بود که انگار بینائیش را از یاد برده است. از آن‌جهه غم و اندوه که چهره‌اش را پوشانده بود، دیگر اثری وجود نداشت.

استلازیباتر از همیشه می‌خندید سرشار از نشاط بود. سرخی ناشی از مشروب بر چهره قشنگش سایه انداخته بود. وقتی که متوجه شددارم نگاهش می‌کنم، لبخندی بروی لبانش آورد و آهسته سرش را نگان داد. کاپیتان که درجه سروانی داشت و مرد میانه سالی بود، یک صفحه رقص بروی کرام گذاشت و خودش بصراغ استلا رفت. ها خودمان را کنار کشیدیم که آنها بر احتی بر قصدند.

استوکر خنده‌ید و گفت، اینطور که معلوم است، کاپیتان از همه مازراتک نر است.

کاپیتان گفت، آهسته حرف بزن، چون اگر ملو! نهایا بفهمند، فکر نمی‌کنم به این زودیها نوبت به توبیرسد همه خنده‌یدیم... هر کدام از ما یک دور با استلا، تنها زن سرنیش این زیر دریائی رقصیدیم. من اسعو کر را کنار کشیدم از او پرسیدم، مقصد کجاست؟ گفت، «هناک کنک» ولی نه با این وسیله ضمانت این راهم باید بدانی که شما چهار نفر حق و رو دبه بندر را ندارید.

گفتم، پس بگوزندانی هستیم.

—«مینظور است.

—استلا را چه وقت باید تحويل بدھیم؟  
—راجع با این موضوع با هم صحبت مهکنیم.

## جاسوس دوباره میگیرد

- به بینم، نکند تصمیم کلنل عوض شده؟

- فعلاً چیزی نیرس. مشروبت را بخور.

از من جداشد. حس کردم وضع طور دیگر است. از جوابی که «استوکر» داد، فهمیدم که سازمان ماتصیم‌لدار استلالارا مبادله کند. این موضوع ناراحتم کرد.

سرها گرم شد. سرگرد «لینان» خستگی را بهانه کرد و بکایین خودش برگفت استلام والکور را بردا که اورا به کابینش برساند. چند دقیقه بعد از آنها، کاپیتان مارا تنها گذاشت. وقتی که من و استوکر تنها شدیم، به او گفتم،

- حالا میتوانیم با هم صحبت کنیم.

کیلاس مشروبسی داروی موز گذاشت و گفت، بر ادلی نمیخواهد مبادله استلا و آن دومامود ما صورت بگیرد.

گفتم، به چه دلیل؟

- نصیدانم، باید از خودش بپرسم.

- ولی آزف و ماموران او در هنک کنک منتظر ماهستند.

- برای همین است که تو و آن سه نفر نباید از کشتن خارج

شوید.

- کدام کشتر؟

خاکسوز گارش رادر جاسوسگاری ریخت و گفت، گوش کن رامین، یک کشتن کوچک تفریحی در پنج مولی بندر هنک کنک انتظار مارا دارد. به آنجا که میرسیم، همه ما باید از زیر دریائی خارج شویم. این کشتن تفریحی مارا به هنک کنک میبرد و در اسکله‌ای که قبلا در نظر گرفته شده، لنگر میافرازد.

پرسیدم، چه مدت باید در آن کشتن بمانیم؟

گفت، حداقل بیست و چهار ساعت، شاید هم کمتر.

- بعد باید به کجا برویم؟

- لندن. هوای همائی که قرار است مارا از هنک کنک خارج کند، به احتمال قوی فردا شب وارد میشود.

- برنامه جالبی است.

## امیر عشیری

از آن حالت مرخصی توست.

مرخصی من؟! الا بد این یکی هم مهل توقیف توا جبار است؟!

نه کسی مجبورت نمی‌کند که به مرخصی بروی.

گفتم، ماموریت من هنوز تمام نشده.

پکن به سیگارش زد و گفت، این جور ماموریت‌ها، هیچ وقت تمام ندارد.

چرا نمی‌فهمی؟ منظورم همین ماموریت است.

نمیدانم، ماموریت تو موقعی تمام می‌شود که گزارش خودت را به کلتل بدهی.

این موضوع به گزارش من ارتباطی ندارد.

با تعجب نگاهم کرد و گفت، چی داری می‌گوئی سردر لmia آورم، مگر خبری هست؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم، خبری که نیست، ولی چند تا کارمانده که باید انجام بدهم.

نه سیگارش را خاموش کرد و گفت، بعدش دیگر به من مربوط نیست.

گفتم، سعی کن مفهوم که موضوع مبادله استلا خیلی مهم است. من اطمینان دارم که «آزف» از جریان فرارما باخبر شده و تا استلا را تحویل نگیرد، دست بردار نیست.

«استوکر» بالبخند معنی‌داری گفت، استلا پیش ما می‌ماند. وقتی که اووارد لنده شود، ناپدید می‌شود و آن وقت ماموران ضد جاسوسی سازمان سفیدپر و ندهاش را می‌شنند. چون اثری از ردهای او به دست نمی‌آورند. فکر ممکن کلتل ترتیب این کار را داده باشد. چون تلکرام رمزش خیلی محکم بود.

گفتم، اینطور که معلوم است، همه‌ما باید منتظر یک حادثه تند باشیم.

خودت که مهدانی، مبادله باید با موافقت طرفین باشد. یک طرف مبادله اگر خودش را کنار بکشد، طرف دیگر هم خود بخود کنار می‌رود.

## جاسوس دوبار میمیرد

- خدا کند اینطور باشد.

- خوب، فمیخواهی بخوابی؟

- چرا، دوسهشب است که نخوابیده‌ام.

- ولی الان از من سرحال تر هستی.

هر دواز کابین بیرون آمدیم. توی راهرو از هم جدا شدیم.

من به کابین خودم رفتم. لباس را از تنم درآوردم و بر روی تختخواب دراز کشیدم. تازه خستگی را حس کردم. با این حال خواب به چشم‌مانم راه پیدا نمیکرد گاه اتفاق میافتد که حوادث تند و خطرناک، نه فقط خستگی را از بین همیرد، بلکه خواب را هم از آدم میگیرد. آن فرار از زندان وحوادث بین راه، همه‌چیز را تحت الشعاع قرارداده بود. از چند دقیقه‌ای گذشته بود که ضربه‌ای بدر کابین خورد. از تخت پائین آمدم و چراغ را روشن کردم. میدانستم چه کسی بسراغم آمده است. راستش خودم هم بی‌میل نبودم که چند دقیقه‌ای با او تنها باشم.

در را باز کردم. خودش بود، استلا... صبر نکرد پرسم چه کار دارد؛ بداخل کابین آمد. پشتش را بدر داد و آنرا بست و همانجا ایستاد و گفت، با استوکر چی میگفتید؟

گفتم، راجع به حرکت خودمان به لندن صحبت میکردیم.

- با همین زیر دریائی؟

- نه، قرار است با هواپیما برویم.

- چقدر خوب میشد برای همیشه، بالاًقل برای مدت کوتاه در هنک کنک میماندیم.

- چرا، نکند در آنجا کسی منتظر توست؟  
لبخندی بر روی لبانش آورد و گفت، تا پیک دقیقه پیش، من منتظرش بودم و الان رو برویم ایستاده.

گفتم، باز که شروع کردی؟

- چرا تو نمیخواهی بفهمی که دوست دارم؟ برای دوست دافعن که دیگر زمان لازم نیست.

- میدافم، ولی آخه حالاً موقعش نیست.

## امیر عشیری

— دیوانه، این بهترین موقع است.  
و بعد طرف من آمد. دستها یش را بروی شانه هایم گذاشت و  
با صدای خفهای گفت؛ ببوس.  
چشمها یش را بست و سرش را چلو آورد. آهنه لبانش را  
بوسیدم.

چشمها یش را گشود و گفت؛ این بوسه تو مرا بیاد ہدم  
انداخت. با این تفاوت که او پوشانیم را می بوسید مثل اینکه حالت  
را نداری.

من بولبه تخت نشستم. او در کنارم قرار گرفت و بوسه بی  
طولا نی بر لب هایم زد. آنگاه سرش را بر سینه ام گذاشت. در حالی که  
گیسوانش را با انگشتانم بهازی گرفته بود پرسیدم؛ راستی، تو  
طرز کار با آن دستگاه مخابر را از کجا میدانستی؟  
خنده ای گرد و گفت؛ قبل از اینکه به سازمان شما پناهند  
شوم، نظر این دستگاه را در سازمان سفید دیده بودم. بطرز کارش  
آشنا بودم.

— راستش من خیلی تعجب کردم.

— میخواستی زودتر بپرسی.

— فرستش را نداشتم.

استلا سرش را از روی سنه ام بلند کرد و صورتش را بصورتم  
گذاشت. بدلم داغ ند و بوسیدمش... ساعتی بعد، وقتی به کابین خودش  
بر گشت، من اصلاً احساس خستگی نمیکردم...

\*\*\*

وقتی از خواب بیدار شدم، از دریچه به بیرون نگاه کردم.  
زیر دریائی در سطح آب بود. اشعه آفتاب بر امواج آقانوس درخشندگی  
خاصی داشت. به ساعتی نگاه کردم در حدود ساعت هشت صبح بود.  
از تخت پائین آمدم لباس پوشیدم واز کابین خارج شدم.. سری به  
کابین استلازدم. او بیرون رفته بود.  
بروی هر شرفتم همه، بجزوالکور و هلی تان، در آنجا بودند.  
استوکر گفت، خسته نباشی.

## جاسوس دوباره میمیرد

گفتم. این خواب داروی شفا بخشی بود برای من و دوستانم.  
استوکر گفت، تا چند دقیقه دیگر هیرسیم توانم متوانی صبحانه را بخوری.

من برای صرف صبحانه پائین آمدم... صبحانه را در کابین خودم خوردم. حدود ساعت هشت و نیم بود که زیر دریائی به محلی که کشته تفریحی انتظار ماراداشت، رسید. از کاپیتان کشته و معاون او خدا حافظی کردیم و به کشته منتقل شدیم. چند دقیقه بعد، کشته بطرف بندر هنگ کفت حرکت کرد. کابین همه مشخص بود معلوم بود که کشته به شبکه خودمان تعلق دارد. «استوکر» یکی از کارکمان کشته را مامور مراقبت از «لی تان» کرد.

نزدیک ظهر بود که کشته در اسکه شماره هفت بهم لوگرفت. وضع ظاهری مانشان میداد که از یک تفریح در پائی برگشته ایم. «استوکر» یک هفت تیر کالیبر ۳۲ در اختیار من گذاشت ناهار را در همانجا خوردیم و تاغروب آفروده چکدام از ما بروی عرشه بیامدیم. استوکر هم همینطور و قدر هوانار یک شد، «استوکر» به کابین من آمد. استلام با او بود. او روکرد با و گفت:

— من و رامین به شهر مهرویم و قبل از ساعت ده، بر میگردیم. تو مراقب اینجا باش ضمانته کاپیتان کشته هم دستور دادم که کشته را از اسکله دور کنم و دریک میلی اینجا لشکر بیندازد.  
به استوکر گفتم، مثل اینکه قرار بود من هم از کشته خارج

نشوم!

گفت، در مرور تویک شو خی بود. راه بیفت برویم.  
از کشته بیرون آمدیم. اتومبیل استوکر توجهم را جلب کرد. وقتی بغل دستش نشتم، پرسیدم: با کسی قرار داری؟  
گفت، یک ملاقات و بعد هم منتظر خبری هستم که قاعده تا باید مخابره شده باشد.

— از کجا؟  
— از مانیل.

او اتومبیل را رونگ کرد و براه انداخت و گفت، سری به هتل

## امیر عشیری

«ماندارین» هیز نیم و بعد با هم به ملاقات کسی که با او قرار گذاشته ایم، میرویم. توهمندی و رامه شناسی. «کار املا» مامور خودمان است که در مادرید با او آشنا شده بودی.

— تازه وارد هنک کنک شده؟

— باید امروز بعد از ظهر وارد شده باهد.

چند دقیقه بعد، بهتل «ماندارین» رسیدیم. «استوکن» اتومبیل را مقابل هتل نگهداشت و گفت:

— فقط یکی دو دقیقه نو همین جا باش تا من برسم.  
او هائین رفت و باشتاب داخل هتل شد... چند نانه‌ای از رفتن او گذشته بود که ناگهان در سمت من باز شد و لواه هفت تیر مردی بر روی حقیقت ام قرار گرفت.

— بفرمائید پائین.

نگاهش کردم و گفتم: «جانمیا ورم»

او دست انداخت یقه کنم را گرفت و من بزور پائین کشید.

یک نفر دیگر هم با او بود، دونفری من را بطرف اتومبیل که پشت سر اتومبیل استوکر ایستاده بود، برداشت. در عقب اتومبیل را باز کردند و من ابد داخل آن انداختند. یکی از آنها بغل دستم نشست و آن یکی رفت چلو... و اتومبیل با سرعت از آنجا دور شد...

مردی که سمت چپ من نشسته بود، هفت تیر را از زیر گنمه بیرون کشید...

با خود گفتم: «این را میگویند بد بیاری»

— آقای رامین خوشحالم که به سلامت برو گشته‌ید.

صدا به گوش آشنا آمد. روگرداندم که صاحب صدا را به بضم. «آزف» بود همان مامور سری سازمان ملی که شبکه آنها را در هنک کنک اداره میکرد.

با خونسردی گفتم: شما هستید آقای آزف... از این رفتار غیر دوستانه شما هیچ سردر لئی آورم. دزدیدن من چه معنایی دارد؟

«آزف» لبخندی بر روی لبانش آورد و گفت: این از لظر

## جاسوس دوباره میمیرد

احتیاط است.

- احتیاط! مگر طوری شده!

- ممکن است طوری بشود.

کفتم، اگر منظورتان مبادله استلا است، باید بگوییم شما اشتباه میکنید. ما به قول خودمان عمل میکنیم.

گفت، متاسفانه اینطور نیست. سازمان شما تصمیم گرفته که استلا را مبادله نکند. ما هم صلاح خودمان را در این دیدیم که احتیاط را از دست ندهیم. در واقع این یک پیش بینی است.

- پس تا استلا را تحویل نگیرید، مرا آزاد نمیکنید؟

- همینطور است. حالا دیگر شما را با او مبادله میکنیم.

- ولی قرار ما چه زدیگری بود.

- میدانم، اما آلبرت و آن مامور دیگر شما وضع دیگری دارند. فکر نمیکنم و توانیم آنها را مبادله کنیم. نگاهش کردم و گفتم، اینطور که معلوم است، از اول هم چنین قصدی نداشتید و فقط میخواستید کلک بزنید. لبخند خفیفی بروی لبانش آورد و گفت، دنیای جاسوسی چیزی جز این است. حمله اغفال طرف و دیسیه، همه اینها یک قسم از اساس کار را تشکیل میدهد.

من سکوت کردم اتومبیل با سرعت از خیابان های هنک کنک میگذشت از حرف های «آزف» اینطور فهمیدم که آنها باید در سازمان ما عواملی داشته باشند که محرومانه قرین خبرها را بدست می آورند، چه کسی ممکن بود خبر مربوط به استلا را به آنها داده باشد؟ کلتل «برادلی» در لندن تصمیم گرفته بود که استلا را مبادله نکند. قدر مسلم این بود که «استوکر» را هم در جریان گذاشته بود چون او سر شبکه ما در هنک کنک بود. من سومین نفری بودم که از این قضیه خبر داشتم. حتی تصویش را هم نمیتوانستم بگنم که ممکن است «استوکر» این خبر را به سازمان سفید داده باشد. از او چیزی ندیده بودم که چنین فکری به مغزم

## امیر عشیری

راه بدهم. صد درصد اطمینان داشتم که عوامل سازمان سفید مانند «فونچو» در سازمان و شبکه مادر لندن و هنگ کنک رخنه کرده‌اند و با دقیق ترین وسائل وابزار کاراز مذاکرات و تصمیماتی که در اتفاق‌های درسته گرفته می‌شود، باخبر می‌شوند.

با خودم گفتم: «اینها از ماقوی تو و مجهر تو ند»

«آزف» سکوت بین من و خودش را شکست و گفت، به چه چیز

فکر می‌کنید؟

پرسیدم: شما از کجا می‌دانید که ماتصمیم نداریم استلارا

مبادله کنیم؟

گفت: من چیزی نمی‌دانم. فقط احتیاط را لازم دیدم که اگر احتمالاً کلنل «برادلی» تحوامت چنین کاری بکند، لااقل شما را که برای او ارزش زیادی داردید، فزد خود داشته باشیم، تا او برای پس گرفتن شما هم که خده مجبور بشود تصمیمش را عرض کند.

— نقشه خوبی کشیده‌اید.

— چاره‌ئی نبود، آقای رامین. اطمینان باین نقشه بیشتر از

قول و قراریست که ما بین خودمان گذاشتیم.

— شما آقای آزف، داوید اشتباه می‌کنید.

— شما اینطور فکر نمود.

— با ریوون من، موضوع مبادله استلا مشکل تر نمی‌شود.

— نه آقای رامین، اینطور نیست. من اطمینان دارم که

آنها خیلی زود دست بکار می‌شوند.

بعد خنده معنی داری کرد و گفت: تا آنجاکه اطلاع دارم شما در ردیف زبردست ترین ماموران کلنل هستید. او روی شما خیلی حساب می‌کند. ماموریت بزرگی را انجام دادید. فرار دادن کشیش والکور نایینا از آنطرف دیوار، کار آسانی نبود. مافقط حرفش را میزدیم، ولی شما ثابت کردید که «برادلی» در مورد شما اشتباه نکرده.

گفتم: میتوانید ساخت باشید و دیگر راجع به من حرفی

## جاسوس دوبار میمیرد

نزنید؟

با همان لحن گفت، اگر اشتباه نکرده باشم، شما خوشتان نمی‌آید که کسی از شما تعریف بکند.

- درست فهمیدید.

- هر طور میل شماست..

بعد از چند لحظه سکوت، گفت، لابد می‌دانید که دو نفر از ماموران شما در آنطرف دیوار تپه باران شدند.

با خویسیدی گفت، بله، خبرش بمن رسید. از این بابت هنارم. میدانید، ما نمی‌توانستیم کاری بکنیم. اگر «فونجو» با یک اشتباه، خودش را لو داده مقصو خود است.

گفت، او در سازمان ما بنفع شما کار می‌کرد.

خندید و گفت، او هم یکی از ابزار کار بود.

نگاهش کردم و گفت، اگر سازمان تصمیم گرفته باشد که استلا را مبادله نکند، باعث آن خود شما هستید.

- برای چه ما؟

- این را دیگر خودتان باید بفهمید.

گفت، اگر منظورتان فونجوست، ما هر ونده‌اش را برای همیشه بسته‌ایم. شما هم بیندید. وقتی یک مامور سری کشته‌می‌شود یا همیمیرد، حتی یک هرک از هر ونده‌اش هم باقی نمی‌ماند. وضع خاصی پیدا می‌کند.

گفت، اگر هر ونده فونجوییش ما بسته شده در عوض پرولده شما همیشه باز است.

- منظورتان را نفهمیدم.

- والله، فعلًا جوزی ندارم که بگویم. شاید روزی برسد که معنی این حرف را بفهمید.

- فکر می‌کنید آن روز حتما میرسد؟

- ممکن است.

«آزف» بالطمیان خاطر گفت، بنظر من گفتن این حرفهای بی صریحه چیز خستگی چیز دیگری ندارد. فعلًا موضوع مبادله شما

## امیر عشیری

طرح است.

گفتم، این را دیگر باید آنها تصمیم بگیرند.

— من مطمئن هستم که کلفل در این مورد خیلی زود تصمیم میگیرد.

— خدا کند اینطور باشد.

سکوت کردم. او هم حرفی نزد. اتومبیل وارد منطقه کالان شد. مقابله خانه‌ای که در شمال آن واقع بود، توقف کرد. مرا از اتومبیل پیمان آوردن و بداخل آن خانه برداشت. توی اتاق که رسیدیم رو کردم به آزف و گفتم، پس این اجازه را بمن میدهید که به «استوکر» تلفن بکنم؟

آزف گفت، خود ما با او صحبت ممکنیم.

بعد به دو نفری که مأمور مراقبت از من بودند، بزبان خودشان چیزی گفت و از اناق بیرون رفت...

از تنها چیزی که خیالم راحت بود، این بود که آنها شکنجه‌ام نمی‌دادند. ربودن من وضع خاصی داشت تقریباً اطمینان داشتم که آنها موفق می‌شوند. «آزف» بحساب دست یکاری نمیزد. او در مورد من درست حساب کرده بود. آنچه که برای من معمایی شده بود، این بود که شبکه او از کجا خبر مربوط به «استلا» را کشف کرده است.

آن شب «استوکر» خیلی زرنگی کرد که دستور داد کشته تغیری را دور از اسکله نگهدارند. پیش بینی کرده بود که ممکن است مأموران سازمان سفید با نقشه قبلي وارد کشته شوند واستلا را با خود بپرند ولی این یکی را دیگر نخوانده بود که آنها از راه دیگری وارد می‌شوند. حتی ممکن بود قضیه من برای خود «استوکر» اتفاق بیفتد. «آزف» سر شبکه سازمان سفید در هنک کمنک، «استلا» جاسوس فراری خودشان را می‌خواست. این ماجرا درواقع زور آزمائی دو طرف بود. من میدانستم که «برادران» در این زور آزمائی پیروز نمی‌شود مگر آنکه «استلا» را بر من ترجیح بدهد. اینهم بعد بنظر میرسید.

## جاسوس دوباره میمیرد

دوما مرور مراقبت ازمن، در دو طرف در اتفاق ایساده بودند.

نظری این صحنه را زیاد دیده بودم. دست هر دو شان زیر کنار بود و معلوم بود که هفت تیر را توی مشعسان گرفته‌اند. من کنار پنجره ایستاده بودم. اصلا در فکر فرار نبودم. چون نمی‌خواستم مفت و مسلم گشته شوم. باید صبور میکردم که از جا نسب «برادرانی» و «استوکر» قدمی برداشته شود. مسلما تا آن موقع «استوکر» حدم زده بود که چه اتفاقی ممکن است برای من افتاده باشد.

ساعت یازده شب بود که برای من شام آوردند. با اشتیای کامل شروع کردم به خودن. از هن لحاظ خیالم راحت بود. دلیلی وجود نداشت که نگران وضع خودم باشم. البته تابیست و چهار ساعت. و پس از آن وضع دیگری هیدا میکسردم. به خودم اطمینان میدارم به محض اینکه «استوکر» از وضع من باخبر شود، ناجار است بالندن تماس بگیرد و آن وقت «برادرانی» احسان میکرد که قافیه را باخته است. چاره‌ئی نداشتند. اگر وجود من برای آنها لازم بود، بدون شک من و «استولا» را هم مبادله میکردند.

شام را که خوردم، از روی صندلی بلند شدم. چند دقیقه‌ای در طول اتفاق قدم زدم. این فرصت خوبی بود برای من که حوادث این ماموریت را در آن طرف دیوار پیش خودم بدقت بررسی کنم. همان موقع که در «نان کینک» بودم، یعنی قبل از آنکه دستگیر شوم، چیزی‌هایی دستگیرم شده بود. ولی صد درصد اطمینان نداشم که حقیقت دارد. باید آن چیزی‌های مبهم را دنبال میکردم از دو حال خارج نبود. یا از حالت ابهام بیرون می‌آمدند، یا بهمان حال باقی می‌ماندند.

از قدم زدن خسته شدم. کنار پنجره ایستادم چند مین‌سیکار را روشن کردم.. نکاهم از پشت پنجره به تاریکی دوخته شده بود. شانه‌ام را به دیوار داده بودم و فکر میکردم...  
چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود که «آزف» وارد اتفاق شد.

هر سهدم، با استوکر صحبت کن دید؟

## امیر عشیری

آهسته سرفی را نکان داد و گفت، بله، بزحمت توانستم با او تماس بگیرم.

- چطور مگر، در محل اقامتش نبود؟

- شما بهتر میدانید. او را در کشتی تفریحی پیدا کردم.

- با بی سیم تماس گرفتید؟

- نه، قریبی دادم که او بتواند تلفن صحبت کند.

- چی شنیدید؟

- قرار شد در ساعت دو بعداز نیمه شب، من و او یکدیگر را ملاقات کنیم.

- کجا؟

- اگر مبادله صورت گرفت، از خودش بپرسید.

بعد بسته سهگارش را از جیب کنش در آورد و جلو من گرفت. گفتم، هتشکرم، الان کشیدم.

«آزف» هیکی به سهگارش زد و گفت، خبر دیگری که باید بشما بدهم، اینست که سرگرد «لی تان» با مضروب کردن مامور هرالبیش از کشتی تفریحی فرار کرده. خبر جالبی است.

تا آن موقع «آزف» اسمی از «لی تان» نموده بود و من فکر میکردم که او از جریان فرار سرگرد «لی تان» و کمکی که او به فرار من و آنهای دیگر کرده بی اطلاع است. ولی با این خبر، او نشان داد که به چزئیات فرار ما وارد است.

گفتم، لی تان؟

- بله، همان کسی که شما را از زندان فرار داد...

- شما از کجا میدانید؟

- منظور تان فرار «لی تان» است، یا خودتان؟

- هردو تا...

لبخند معنی داری بروی لبانش آورده و گفت، لابد انتظار دارید اطلاعات شبکه خودمان را از این راه در اختیار تان بگذارم. خودتanh را با این قبیل سوالها خسته نکنید. من فکر میکنم شما

## جاسوس دوباره میرد

به استراحت بیشتر احتیاج دارید . بهر حال وسائل استراحت در آن اتاق پیش بینی شده .

گفتم، بله، سوال بدون جواب خستگی می‌آورد...  
«آزف» ته سیگارش را در جا سیگاری روی هیز خاموش کرد و گفت، بفرمایید استراحت کنید. من می‌روم.  
بعد بطرف در اتاق رفت. دم در که رسید، ایستاد و پرسید،  
به چیزی احتیاج ندارید؟ مشروب، سیگار...  
گفتم، نه، هتشکرم . مشروب که فمی‌خورم . سیگار هم به اندازه کافی دارم.

کمی مکث کرد و بعد بالبخت دعنی داری گفت، این دو نفر مامور مراقبت از هما هستند. یک وقت بفکر اغفال آنها نیفتید، چون آن وقت مجبورم چسد شما را تحویل آقای «استوکر» بدهم.

همانطور که نگاهم به او بود گفتم، خیالتان راحت باشد آقای آزف . هن وقت قصد خود کشی داشتم ، بفکر فرار می‌افتم.  
فلا که چنین خجالی ندارم .  
- آدم عاقلی هستید.  
- ممکن است.

او در اتاق را باز کرد و بیرون رفت... من همانجا بروی صندلی نشستم. وقتی رسید که دیگر سیگار هم چیز بیخودی شده بود.

در انتظار دو بعد از نیمه شب بودم . . . ایسن انتظار کشنه شده بود مثل این بود که زمان طولانی شده. خیلی بیکنندی می‌گذشت...

انظار بپایان رسید. ساعت دو بعد از نیمه شب شد. ولی من باید در حدود یک ساعت دیگر صبر میکردم ، تا نتیجه تمام دو سازمان برای مبادله من و «استلا» را بدانم. خسته بودم . احتیاج به یک استراحت واقعی داشتم. از روی صندلی بلند شدم. بازشروع کردم به قدم زدن . وقتی از این کار هم خسته شدم ، جلو پنجه

## امیر عشیری

ایستادم... آن دو مامور هم دست کمی از مجــه نداشتند . چشم از من برنمی داشتند.

منزدیک به ساعت سه بود . با خودم گفتم : « آزف باید آلان پیدا یش شود ».

چند دقیقه از ساعت سه گذشته بود که « آزف » برگشت و گفت ، شما هنوز بهدار هستید؟ من فکر میکرم بااید شما را از خواب بیدار کنم .

پرسیدم ، نتیجه چه شد؟

خنده‌ای کرد و گفت ، از اول هم معلوم بود که جواب مثبت میدهند . بوجود دنان احتیاج دارند . این نهاراه برای تحويل گرفتن استلاتابود .

- کی باید من را تحويل بدھید؟

- فرداشب .

- چرا آنقدر دیں؟

- چاره‌ای نیست . آفای استوکر هم با ساعت مبادله برای فرداشب موافقت کردند .

پرسیدم ، این مبادله کجا صورت می‌گیرد؟ آزف گفت ، در هــزــیــرــه « کل پارت » در چنوب کره جنوبی . . .

با تعجب گفتم ، چرا آنجا ، مکرجا قحط بود؟ خنده‌ید و گفت ، برای مبادله دو مامور سری ، نقطه دور افتاده‌ای را باید در نظر گرفت . اینطور بهتر است .

- چه ساعتی باید حرکت کنم؟

این دیگر با هاست . نگران نباشید .

- خیلی خوب .

- حالا میتوانید با خیال راحت بخوابید ..

« آزف » من را تنها گذاشت . من به اتاق دیگری که درش بهمان اطاق بازمیشدم ، رفتم آن دو مامور هم بدنیالم آمدند . بالباس بروی تختخواب افتادم و خیلی زود بخواب رفتم ..

## جاسوس دو بار میمیرد

\*\*\*

در حدود ساعت نه صبح بود پس از صرف صبحانه مرا از آن خانه بیرون آورده‌ند. بداخل اتومبیلی برداشته که جلو شیشه‌های دو طرف آن، پرده‌کشیده بودند. «آزف» سمت راست من نشسته بود. اتومبیل حرکت کرد.. حدم زدم که مرا با کشتنی به آن جزء همیرون نمود.

حدسم درست بود. آنها مرا با احتیاط و درحالی که چهار مرد مسلح اطرافم را گرفته بودند، بداخل یک کشتی ماهیگیری برداشته بودند که به خودشان تعلق داشت. بوی ماهی ناراحت کننده بود. یک کابین بهمن اختصاص دادند. کشتی حرکت کرد.

ناقبل از خروج از بندر به من اجازه نمی‌دادند که از پنجه بیرون را نگاه کنم. بشدت مناقبم بودند.

چند دقیقه بعد، «آزف» به کابین من آمد. و پرسیده ناراحت که نوستید؟

گفتم، از پذیرایی شما متشرکرم.

کفت، هر چه میل داشتید، بگوئید برایتان بیاورند. بعد بیرون رفت.. و بنای من یک بطر مشروب خنک با دو ساندویچ پنیر فرستاد..

از فکر «استلا» بیرون نمیرفتم، او یک جاسوس فراری بود و حالا من خواستند تحویلش بدهند. ضمناً این را هم میدانستم که ممکن است استوکر برای ربوده شدن من، مورد موادخنده کلنل «برادلی» قرار گیرد. بهر حال این ماجرائی بود که جز این راه دیگری نداشت..

ناهار را در همان کابین خوردم. آنها بمن اجازه نمیدادند که بروی عرضه بروم. حق هم داشتند. چون پیش خودشان فکر میکردند ممکن است من خودم را بدریسا بیندازم و از چنگشان فرار گنم..

در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که «آزف» به کابین من آمد. از او پرسیدم، با استلاحه کار میکنید؟

## امیر عشیری

گفت: معاکمه اش می کنیم.

- چه مجازاتی برایش در نظر گرفته اید؟

- هیچ معلوم نیست، زندان یا اعدام.

بعد پرسید: چطور شد بفکر او افتادید؟

گفتم: همنظوری پرسیدم. خواستم بدانم.

گفت: اورا هم مثل فونچوفراموش کنید.

پرسیدم: چند ساعت دیگر در راه هستیم؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: قبل از غروب آفتاب مهر سیم.

این کشتن خلی کند می‌رود. شما می‌توانید استراحت کنید. به موقع

خبر تان می‌کنم.

- چه ساعتی مبادله صورت می‌گیرد؟

- هر وقت آنها به جزیره برسند.

و باز مرا تنها گذاشت..

سرانجام کشتن ماهیگیری به جزیره رسید. صدای افتادن لنگرهای آن به گوش خورد.. «آزف» برای بارسوم به کامین من آمد و گفت: ما در دو میلی جزیره لنگر انداختیم. کشتن آنها دارد به مانند دیگر می‌شود..

گفتم: ممکن است از شما خواهش کنم که مرا بروی هرشه

بریم؟

گفت: دیگر چیزی نمایمده.

- من تعجب می‌کنم چرا این نقطه را برای مبادله انتخاب

گردید؟

- در هنگ کنک هم ممکن بود این کار را بکنیم. ولی سازمان

زرد که همه‌جا ماموران آن در تعقیب شما و استلا و والکور هستند،

ما را مجبور کرد که این نقطه دور افتاده را در نظر بگیریم.

- فکر می‌کنید آنها رد شمارا برنداشته‌اند؟

- اگر هم برداشته باشند، دیگر بر قمی گردند.

- هم شما کاملاً مجهز هستید؟

- هم ما و هم شما، چون در این جریان ما و شما باید پکدیگر

## جاسوس دو بار میمیرد

را تنها بگذاریم.  
از بیرون «آزف» را صدا کردند. او با شتاب از گا بهین خارج شد.. چند دقیقه بعد، دونفر داخل کا بهین شدند و من را بیرون بردند. روی هر چه که رسیدم، در فاصله کمی کشتم خودمان را دیدم آنها را بداخل قایقی که گنجایش یکنفر را داشت فرستادند و با جراغ به آن کشتم علامت دادند.. از طرف «استوکر» جواب داده شد... آنوقت بهمن اجازه دادند که حرکت کنم.

شروع کردم به پاروزدن.. به لیمه راه که رسیدم قایق استلا را رسیدم که دارد می آید. چند لحظه مقابل هم از پارو زدن دست کشیدیم و ایستادیم.. تاریکی مانع از این بود که من صورت اورا ببینم.  
من فقط گفتم، از این جریان متأسفم.  
با صدای خفه‌ای گفت، برای من دعا کن..  
من پارو زدم و از پر ابر او گذشتم..

صدای حرکت قایق اورا دیگر نصیش نمیدم..  
نزدیک به کشتم خودمان که رسیدم، نور نورافکن بروی من افتاد. صدای «اسفو سر» را شنیدم که پرسید، رامین حالت خوبست؟

گفتم، آره نورافکن را خاموش کن که بتوانم جلو بیایم.  
کنار بدن کشتم، یک نردهان طنا بن آویزان بود. از بالا نور جراغ قوه‌ای را هائین انداختند. من دستم را به نردهان طنا بن گرفتم و از آن بالا رفتم.. روی عرش که رسیدم، «استوکر» دستم را گرفت و دست دیگری را بروی شانه‌ام انداخت و من بطرف کا بهین برد..

پرسید، اذیت نکردند؟  
گفتم، نه، دلولی نداشت که اذیتم بگفتد.  
- چونزی پرسیدند؟

- فقط پذیرائی کردند. از استلا بگو استوکر گفت، وضع دردناکی داشت. همه‌ما را متاثر کرده بود. التماس می کرد که اورا تحویل ندهیم.

## امیر عشیری

گفتم، حق داشت، آنها را احتش نمی‌گذارند. در اینجا تو و مقصري.

- شاید حق با تو باشد.

- بالاخره آنها موفق شدند.

استوکر گفت، این‌مهم است که آنها از کجا فهمیده بودند که مقصود مبادله استلا را نداریم؟

گفتم، این موضوع را کل‌نل باید حل کند. من اطمینان دارم که آنها در شبکه تووسازمان مرکزی عواملی دارند، والا این موضوع را فقط تو و کل‌نل میدانستید و بعد هم من.. حالا را حتم بگذار، من خواهم بخوابم خیلی خسته‌ام.

«استوکر» که تازه چانه‌اش گرم شده بود، پرسید: آنها اذیت که نکردند؟

جواب دادم، نه، رفتارشان خیلی دوستانه بود. دلیل نداشت که اذیتم بگنند آنها استلا را میخواستند و اطمینان داشتند که شما او را با من مبادله می‌کنید. از اول هم قرارمان همین بود که استلا را با خانم «روپسون» و «آلبرت» مبادله کنیم. منتظر تو و کل‌نل خواستید زرنگی بگنید. ولی آنها بار بودن من شما را مجبور کردند که جاسوس فراری را تحویل‌شان بدھید و من را تحویل بگیرید. این وسط، ماضر کردیم. چون نه خانم «روپسون» را تحویل گرفتیم و نه ستوان «آلبرت» را. بنظر من تو و برادری راه را هومند رفته بودید حالا اگر اجازه بفرمائید، میخواهم چند ساعتی بخوابم.

«استوکر» که معلوم بود به این فردیها دست بردار نهست، گفت، برای استراحت وقت زیادی داری. باید تا دین نشده حرف هامان را بزنیم. موضوع مهمی در پیش است.

- خوب، این موضوع مهم چه هست؟

- خودت بهتر میدانی.

- میدانم چه میخواهی بگوئی. کشف این موضوع با توسط، نه همان.

## جاسوس دوباره میمیرد

استوکر گفت، بر ادلی منتظر است هر چه زودتر این راز را کشف کنیم و بفهمیم سازمان سفید از کجا و به چه وسیله‌ای از تصمیم ما باخبر شده موضوع مبادله نکردن استلا را فقط من و کلفل میدانستیم. حتی من اطمینان دارم که او با نزدیک ترین مشاور اتفاق هم راجع به تصمیم خود صحبتی نکرده.

گفت، مرا از قلم انداختی.

— به تو اطمینان دارم، وانگهی پک ساعت پس از آنکه من موضوع را به تو گفتم، آن جریان پیش آمد.

— تو از کجا میدانی که بر ادلی جز به تو بکسی دیگر نگفته؟

— یعنی میخواهم بگوئی اگر هم کفته باشد، مشاور اتفاق به اطلاع سازمان سفید رسانده‌اند؛ نه، این غیرممکن است.

— من چنین حرفی نزدم، ولی باید قبول کنیم که در سازمان ماعولی نظیر فونجو هنوز هم وجوددارند.

— تو از کجا میدانی، مدارکی داری؟

— نه، فقط دارم حدس میزنم.

— چیز تازه‌ای به فکرت رسیده؟

نگاهش کردم و گفتم، ای، تقریبا... به بینم، وقتی که بـا بر ادلی تماس گرفتی و موضوع ربوده شدن مرا به او اطلاع دادی، او چه گفت؟

استوکر گفت، خوبی زود تصمیم گرفت  
نمیدانستم، چون راه دیگری نداشت.

— گوش کن دامین، سعی لکن مرا از موضوع اصلی پرت کنی.

— منظورت رانمی فهمم؟

گفت، توبیous اینکه جواب شوال‌مرا بدهی، مطلب دیگری را بهش کشیدی. من دارم راجع به عوامل سازمان سفید در سازمان خودمان می‌برسم.

گفت، تو خیال ممکنی من آنها را می‌خناسم؛ فقط حدس میزنم ممکن است اینطور باشد.

— ولی تو خیال‌جیز همیدانی از حرف‌زدقت پیدا است که موضوع

## امیر عشیری

باين سادگي نهست که فقط حدم بزنني .

- آره، خيلی چيزها مهدانم. حالا خحالت راحت شد؟

- بر عکس، ناراحتیم بیشتر شد. هرچه هست باید بگوئی. این چيزی نهست که بخواهی از من مخفی کنی.

گفتم، میدانم، ولی تو باید بمن فرصت بدھی. من هنوز مطمئن نیستم که او این خبر را به سازمان سفید مخابره کرده یا يك نفر دیگر. هر وقت به نتیجه قطعی برسم خبرت میکنم. خودت را کنار بکش . خودم مهدانم چه کار باید بگشم. این موضوع و خيلی چيزهای دیگر بمن هر بوط است. یعنی به همین ماموریتی که تو خیال میکنی تمام شده . من بیش از این نمود توانم توضیح بدهم.

استوکر دچار تردید شد پرسید ، این «او» اسمش چوست؟  
کجا کار میکند؟ در هنک کنک یا لندن؟

گفتم، نه در هنک و کنک و نه در لندن، یعنی پیش ما نیست و ممکن است دیگر نتوانیم او را بهینیم .

- توداری مرآگیج میکنی!

- تقصیر خودت است. اگر یادت باشد مثل اینکه همین دو شب پیش بود که به تو گفتم ماموریت من هنوز تمام نشده.

- ولی، این جهه ارتباطی به شناختن «او» دارد.

- بر عکس، چندان بی ارتباط هم نیست.

از حرفهای تو چیزی نمی فهمم.

خنده ای کردم و گفتم : باید هم نفهمی . دلیلش اینست که خسته ای و احتیاج به استراحت داری. بعد از چند ساعت خواب آنوقت می فهمی که من درست گفته ام.

گفت، گوش کن رامهن، این طرز کار کردن اصلاح رسانی ماسا بقه ندارد. تو از يك ماموریتی بر گشته ای که من در آن سهیم هستم. اولین گزارش خودت را باید بمن بدھی .

گفتم : چه گزارشی از این بهتر که خود سروان «والکور» را تحويلت دادم. راجع به خودم باید بگویم که طرز کارم با شما فرق میکند. من نه بکسی اجاهه میدهم که در کارهای من بوط به من دخالت

## جاسوس دوبار میمیرد

ـ گند و نه در کار دیگری وارد میشوم. این طوری عادت کرده‌ام وقتی کاری که به خودم منبوط است تمام نکنم، حتی تو و «برادر» را که ارشد من هستید، در جربان نمیگذارم. شاید بنظر تو این عادت بدی باشد.

ـ بعد از کمی مکث پرسیدم، راستی سرگرد «لی تان» چطوری فرار کرد؟

ـ باتوجه پرسیدم، کی این خبر را بتو داد؟  
ـ گفتم، همانها نی که مراد بودند.

ـ آزف؟

ـ آره، حالا به حرف من میرسی که عوامل او هنوز در سازمان ما وجود دارند.

ـ پس ماؤل معظلم.

ـ درست فکر کن، استوکر.

ـ آنهم با داشتن ماموری مثل تو که حاضر نهست عوامل سازمان سفید را معرفی بگند.

ـ با ناراحتی گفتم، چرانمی خواهی بفهمی، من هنوز به کسی گفتن نشده‌ام.

ـ «استوکر» با همه ناداشتی خنده‌اش گرفت و گفت، من یکی که توی این کار بزرگ شده‌ام، حریف توییکی لمیشوم برای من آدم جاالبی هستی.

ـ گفتم، از این حرفها گذشته، به سوال من جواب ندادم.  
ـ گفت، لی تان کسی را که مامور مراقبت از او بود، غافلگیر میگند و خودش را بدربیا میاندازد.

ـ آخه چطوری فرار «لی تان» باید باین سادگی باشد.  
ـ چون مامور مراقبت از او، یک آدم معمولی نبوده.

ـ من هنوز نتوانسته‌ام این موضوع را حل کنم.

ـ از حرفهای آن مامور چیزی دستگیرت نشده.

ـ نه، او هنوز در حال افمامت و در بیمارستان بستریست.

ـ پس ضربه وارد و خیلی منگین بوده.

## امیر عشهری

- آره، ضربه درست به پشت سرش خورد و بود.

- این جریان چه وقت اتفاق افتاد؟  
کسی فکر کرد و بعد گفت، بعد از نیمه شب بود.

- چه ساعتی؟

سیزده بود.

- آن موقع تو کجا بودی؟  
من در هتل بودم.

گفتم، واقعی به گفتن بر گفتن، دیدم مرغ از قفس بیرون  
گفت، تو فکر مو نمی‌این ضربه را سوزد لی نان، زدم  
سیگاری آتش زده گفتم من هم وقت چنین فکری نمی‌کنم،  
نه هم نباید بگنی. در فرار دلی نان، شخص دیگری دخالت داشته است.  
یعنی همان کسی که آن ضربه سنگین را به شتر مامور مرافت از  
ادوار دارد.

- بنظر تو چه کسی ممکن است این کار را کرده باشد

- همان کسی که این خبر را برای «آزف» مخابره کرده بود.  
چون اینطور که معلوم است، من و او زو دن از تو با خبر ندیدم.  
- هم آن شخص هنور هم باید در گفتن ما باشد.

گفتم، زیاد مجله نکن کم کم می‌فهمم. بعینم، این گفتن را  
از کجا بست آورده‌ام  
گفت، یک ناوچه نندروست. به همیش ساحلی هنک کنک نملق  
دارد.

- هم والکور نوی آن گشته نفریح است!

- آره، «کار املاه» هم بیش اوست.  
پکی به سیگار زدم و گفتم، خیلی وقت است کار املاهی هنک  
راندیده ام

استوکر گفت، من از خونردم زیاده از حدنو تجهیز نمی‌کنم،  
گفتم، انتظار داری من چه کار بکنم. جریان فرار دلی نان، در  
گشته نفریح اتفاق افتاده، به من هم مر بوط نیست. خودت باید آنرا  
تعقیب کنی. تنها کاری که ممکن است من برایت انجام بدهم، اینست

## جاسوس دوباره میمیرد

که اگر به کسی ظنین شدم، خبرت کنم.  
بالحنی که معلوم بود دارد مسخره‌ام میکند گفت، کار مشکلی  
رامیخواهی شروع کنی.

گفتم، هسچه! خودت هم نمیدانی از کی و از کجا باید  
شروع کنی.

- خیلی خوب، حالا بگیر بخواب ناچند ساعت دیگر به هنک کنک  
میرسیم.

- راستی، آن دستگاه مخابره من که به آنطرف دیوار برده  
بودم، کجاست؟ همان قمه رامیگویم.

- توی آن کشتی است. پیش استلا بود وقتی مخواستیم سوار  
این ناوچه شویم، آنرا بهمن داد.

- باید باشد وقتی به مقصد رسیدیم آن دستگاه را بهمن بدھی.

- چه کارداری؟

- کارش دارم.

«استوکر» شب بخیر گفت و مرانها گذاشت... من تختخواب را  
از جدار کاوهن بیرون کشیدم و بروی آن افتادم و کمی بعد دیگر  
جیزی نفهمیدم...

\*\*\*

ماموری که به حال اغما در بیمارستان بستری بود، قبل از رسیدن  
ما به مقصد بعلت خونریزی شدید مفرزی مرده بود. کوشش دکترها  
برای نجات او از مرگ و بهوش آوردنش به جائی نرسیده بود.  
این خبر را موقعی که ماوارد کشتی تفریحی شدیم، شنیدیم. به استوکر  
گفتم، حالا باید از صفر شروع کنیم. همه امید من باین بود که آن  
مامور به وش باید و بتوانم از او سوالاتی بکنم.

استوکر نکرار کرد، حالا باید از صفر شروع کنیم.

بعد بطرف کابینش رفت... من بسراغ والکور رفتم توی کابیش  
روی صندلی راحتی نفسته بود.  
سلام والکور.

- او، توهنتی رامین. چقدر خوشحالم که ترا او باره میبینم.

## امیر عشیری

منهم خوشحالم که پیش هما برگشتم.  
والکور آهی کشید و گفت، بالآخره استلارا تحول گرفتند.  
گفتم، او بیک جاسوس فراری بود. آنها بار بودن من، سازمان  
رادربن بست گذاشتند. چاره‌ئی نبود، باید این کار را میکردند. مگر  
آنکه روی اسم من یک ضرب در میکشیدند  
خنده کوتاهی کرد و گفت، اینطور که معلوم است ارزش تو  
برای کلنل بیش از استلاست. اگر غیر از این بود، ضربدر را  
کشیده بودند.

پرسیدم، حالت خوب است؟  
بالحن تائزانگیزی گفت، نه، تعریفی ندارد. حال من موقعی  
خوب میشود که بتوانم دوباره دنیارا بهبینم.  
— ناامید نباش، همین یکی دوروزه برمیگردیم بهلندن.  
— فکر نمی‌کنم دکترها بتوانند بینایی مرا بمن بدهند.  
— ولی من مطمئن هستم که چشم‌های تو دوباره زنده میشوند.  
مثل روز اول...

— خدا کند ...

پرسیدم، راجع به فرار سرگرد لینان چیزی نشنیده‌ای؟  
گفت، همان چیز‌هایی که تو شنیده‌ای، من هم شنیده‌ام  
گفتم، فرار او برای مامعماً شده.  
— استوکر باید این معما را حل بکند.  
— اشکال کار اینجاست که او هم چیزی نمی‌داند. خوب، من  
میروم، شام را با هم میخوریم.

از کابین والکور بیرون آمدم. بس راغ «استوکر» رفتم مثل  
برج زهرمار روی صندلی نشسته بود. از قیافه فشرده‌اش پیدا بود  
که بدجه‌چیز دارد فکر می‌کند. او در جستجوی راه حل معمای فرار  
سرگرد «لینان» بود.

پرسیدم، قمه کجاست؟  
بدون آنکه نگاه بکند، گفت، آنجاتوی قفسه آهن.  
بعد کلید در قفسه را از چیزی بیرون آورد و روی میز انداخت.

## جاسوس دوباره میمیرد

من کلبد را برداشت. در فسخ را باز کردم و قمقمه را بیرون آوردم و به میزی که «استوکر» در پشت آن نشسته بود نزدیک شدم. آنرا روی میز گذاشت و گفت، این قمقمه معمای فرار «لینان» را حل می‌گند، «استوکر» سرش را بلند کرد و گفت، باز مسخر گیت گل کرد؟ گفتم: باور کن، اگر تو زودتر از من باین موضوع توجه میداشتی، مسلمان می‌فهمیدی که کی اخبار هارا به سازمان سفید مخابره می‌کرد.

— خوب، حالا که فهمیدی، بگو به بینم کلیداًین معمای چیست؟

— کلید این معمای در خود دستگاه مخابره تهقیقه است.

بعد دستگاه را باز کردم و از کف قمقمه بیرون آوردم در این دستگاه که در نوع خودش بی‌نظیر بود، یک دستگاه کوچک و ظریف ضبط مکالمه رادیوئی در آن کار گذاشته بودند. کار این دستگاه، یعنی ضبط مکالمه رادیوئی به این شکل بود که با مکار افتادن دستگاه مخابره، کار آن شروع می‌شود و مکالمه دو طرف را بر روی نوار مخصوصی ضبط می‌کرد. نوار مخصوصی که برای ضبط مکالمه بکار رفته بود، تقریباً شبیه به سیم نازکی بود که از فرقه‌ای به قرقه دیگری که جنس هر دو قرقه از فیبر بود، پیچیده می‌شد. در موافقی که خطر پیش می‌آمد، خیلی راحت موشد دستگاه ضبط مکالمه رادیوئی را از کار انداخت و مکالماتی را که روی نوار آن ضبط شده پالک کرد. وقتی من این دستگاه ظریف و کوچک را که شاید نصف یک قوطی کبیریت بود از دستگاه مخابره جدا کردم، هنوز استوکر نمی‌دانست که من چه کار می‌کنم. او فرق در افکار خود بود.

استوکر گفت، از این دستگاه ضبط مکالمه چه چیز می‌خواهی

بفهمی؟

گفتم، مگر تو نصیحت خواهی معمای فرار «لینان» را حل بکنی؟

— خوب، شروع کن ببینم چه کار می‌خواهی بکنی؟

— پس تمامًا کن.

من دستگاه ضبط مکالمه رادیوئی را به خود دستگاه مخابره وصل کردم. نوار داخل آن بکار افتاد.

## امیر عشیری

«استوکر» چهار چشمی دستگاه رانگاه میکرد. من تقریباً اطمینان داشتم که حدم درست است. از دستگاه، اولین مکالمه رادیوئی من و استوکر در موقع ورود به آنطرف دیوار پخش شد.. بعد از چند لحظه سکوت که خودنوار فاصله داده بود، دومین... و بعد سومین مکالمه رادیوئی من و استوکر که در نافکینک صورت گرفته بود، از دستگاه همیشه شد ...

استوکر با بی‌صبری منتظر این بود که بهبیند این دستگاه چطوری می‌تواند کلید معمای فرار «لی‌تاف» باشد. مکالمه رادیوئی «استوکر» و «استلا» پخش شد. استلا در این تعاس رادیوئی وضعی را به اطلاع استوکر رسانده بود و از او دستورات نازه‌ای گرفته بود. دومین تعاس رادیوئی آنان منبوط به نقشه فراردادن من بود. استلا به «استوکر» اطمینان میداد که ما «رامین» را از زندان فرار می‌دهیم و شما باید وسایل فرار ما را به آن طرف فراهم کنید... برای فرداشت ...

صدای استوکر از دستگاه پخش شد. او در هیام خود حرکت زیر دریائی و محلی را که زیر دریائی بروی آب می‌آید و علامت میدهد، به اسلا اطلاع داد... وقتی که برای چند لحظه سکوت بر فرار شد، استوکر گفت، تو مردا دست الداخه‌ای از این حرفها که جزوی فهمیده نمیشود.

گفتم، کمی صبر کن..

در همان موقع صدای استلا از دستگاه پخش شد که به «استوکر» اطلاع میداد رامین امشب از زندان فرار میکنند... تمام... استوکر در جواب او گفت زیر دریائی حرکت کرده. سه شب منتظر شماست .. تمام...

باز زمان کوتاهی سکوت شد .. و ناگهان آنچه را که منتظر شنیدنش بودم، از دستگاه شنبده شد. صدای استلا بود که شعاره و حرف (دی-ای-۷۸) را صدا میکرد.

استوکر بمن نگاه کرد. آهسته صرم را تکان دادم و گفتم، خودش است.

## جاسوس دوبار میمیرد

دی-ای-۷۸، به استلا جواب داد...

استلا گفت، مبادله صورت نمیگیرد. بکوشم.

- تو تپیش را میدهم.

- عراق باشید...

و پس از یک فاصله نواری، صدای استلا پخش شد که میگفت،

دی-ای-۷۸

صدای مردشنوده شد که گفت، اینجا دی-ای-۷۸... شماره ۹

صحبت کن ...

علوم هداسی رمز «استلا» جاسوس فراری سازمان سفیدشماره ۹ است. او گفت، سرگردانی تان، فرار کرد. خودش را بدریبا آنداخت.

- زنی هم با او بود. تمام...

- شماره ۹ حرف دیگری نداری؟

- منتظرم.. تمام...

من دستگاه را بستم... من و استوکر چند لحظه بیکدیگر نگاه کردیم. او در بحث وحیرت فرو رفته بود. ولی من از آنجائی که تقریباً حدس زدم بودم استلا جگاره است، چندان متوجه نشدم.

«استوکر» نگاهش را بسطح میز دوخت و گفت، پس استلا جاسوس فراری نبوده

گفتم، او عدها فرار کرده بود. یک فرار با تعليمات مخصوص...

- دو سال برای ما کار کرد و ما نتوانستیم این موضوع را به فهمیم.

- باید اعتراف کرد که از جاسوسهای زرنک و کارکشته بود.

- برآدلی را بگو که خیال میکرد استلا واقعاً بدما پناهنده شده بود.

هزخندی زدم و گفتم، چرا من و خودت را بحساب نمیآوری که از مبادله استلا متأثر شده بودیم و فکر میکردیم شکنجه اش میدهند و بعد در زندان را برویش باز میکنند.

اسعوکر از جایش بلند شده و گفت. استلا جاسوس فراری...

بعد خنده کوتاهی کرد و ادامه داد، قابل تحمل نیست. او

## امیر عشیری

همه اطلاعاتی که برای ما مخابره میکرده، جعلی بوده.

گفتم، این مهم نیست. حساب این را بکن که اطلاعات محترمانه مارا خیلی راحت بدست میآورده و برای سازمان خودش مخابره میکرده. این مهم است. برادری بدرجوری به بن بست افتاده، دو سال تمام او بهزمنی اطمینان کرده بود که امروز معلوم شد او یک جاسوس واقعی سازمان سفید بوده.

استوکر پرسید، چطور شدیک دفعه بفکر دستگاه ضبط مکالمه رادیوئی افتادی؟ این را من هم میدانستم، ولی هر گز بفکر نمیرسید. حتماً موقعی که در نان کینک بودی، چیزی از استفاده دیده بودی.

گفتم؛ وقتی فهمدم او از دستگاه استفاده کرده، راستش باو ظنین شدم. وقتی از خودش پرسیدم گفت «نظیر این دستگاه را در سازمان خودشان دیده و با آن کار کرده است».. ولی موضوعی که مرا قانع نکرد وسوع ظنم را نسبت باو بیشتر کرد، این بود که او از کجا اسم رمز قرا میدانست که بتواند تماس بگیرد؛ همان موقع این موضوع را باون گفتم. چون چیزهای دیگری بود که باشد کشف میکردم.

- خوب، از چیزهایی که کشف کردہای حرف بزن.

- باهد برای بعد. حالا وقتی نیست. به موقع همه چیز را میفهمی.

استوکر گفت، ممکن است همان موقع که تو در ویلاست ابتدا با هم تماس گرفتی، او از پشت در اتفاق اسم رمز من اشنیده باشد. گفتم، باز میرسم به اینجا که او برای ما کار نمیکرده و هر اقب رفتار من بوده است

«استوکر» دستی به پیشانیش کشید و گفت، دارم گیج میشوم. خنده‌ای کردم و گفتم، وقتی «برادری» از این قضیه با خبر شود، از تو گوچ تر میشود. فعلاً استلا با اطلاعاتی که از سازمان ما و سازمان زرد بدست آورده، به خانه اولش برگشته و تنها کاری که ما موقتاً نیم بکنیم اینست که روی مدتی که او در سازمان ما کار میکردد، مطالعه کنیم و به بینیم چه اطلاعاتی ممکن است بدست آورده باشد.

## جاسوس دوباره میمیرد

تو باید فورا با «برادلی» تماس بگیری و موضوع را با او اطلاع بدهی..  
استوکر گفت، من بنوبه خودم برای کشف این راز به تو  
تبریک میگویم. ولی این دستگاه کلید معماه فرار «لی تان» را  
بعا نداد.

گفتم، همانطور که شنیدی ذنی که فعلاً هویت او معلوم نیست، به  
فرار او کمک کرده. این زن بایدهمان کسی باشد که مامور مراقبت  
از «لی تان» را ازها درآورده و با او فرار کرده.

- این زن کی میتواند باشد؟

- بدون شک او بطور پنهانی داخل کشی شده و تنها هم نبوده.  
استوکر گفت، اینطور که معلوم است ما باید، بساط خودمان  
راجمع کنیم.

گفتم، باید سر اقب باشیم من فکر ممکنم آن زن هنوز در  
هذا کتف است.

- تو میشناسیش ..

- نه، ولی نقریباً مطمئن هستم که می‌توانم همداش کنم.  
بعد دستگاه مخابرہ را بستم و آنرا در قفسه آهندی گذاشتم.  
کلید در قفسه را به استوکر دادم و گفتم،

- این نوار را کلنل برادلی هم باید بشنوید.  
گفت، حتماً آنرا با خودمان به لندن می‌بریم.

- تو هم با ما می‌آینی؟  
- هنوز معلوم نیست.

- چه وقت قرار است حرکت بکنیم؟ من دلم به حال والکور  
می‌سوزد.

- فرد اسپ، با هر واژه‌یک بعد از نیمه شب..

- خوب، با من کاری نداری؟

- کجا، مگر همین جانوی کشی نمی‌مانی؟

گفتم، نه، خیال دارم سری به «کار املا» بزنم. کجا میتوانم  
بیداو. کنم؟

اسفو کر همانطور که نکاهش بمن بود، لبخند خفیفی بروی

## امیر عشیری

لباش آورد و گفت، تو فقط در فکر کار املا هستی ۱۱  
- میگوئی، چه کار کنم، همین‌جا بنشینم و از والکور نابهنا  
هرستاری کنم؟  
- نه، هیتوانی کار املای قشنگت را به بینی . بالاخره او  
زن است.

- این یکی را بدهنگفتی . خوب، فعلاً خدا حافظ .  
- اینطور که معلوم است، من باید مراقب والکور باشم.  
گفتم، خیالت راحت باشد. دیگر انفاقی نمی‌افتد. «لی تان»  
فرار کرد. چون می‌خواست آزاد زندگی کند. «استلا» راهم تحويل  
گرفتند. دیگر کسی پیش ما نیست که طرف مزاحم شود .  
- آن زنی که «لی تان» را فرار داده، چه جور زنی باید باشد.  
- سریاد فکرش را نکن. خسته می‌شوی. بلندشويك کهلاص مشروب  
بخود و از روی عرضه، شب‌هنگ کنک را تمها کن.  
- بالاخره یک کاری می‌کنم  
- بالاخره نگفتی که «کار املای» را کجا می‌توانم به بینم؟  
- در هتل ویکتوریا، اتاق شماره ۳۷.  
- قربان تو.  
- خوش باشید آقای رامین.

خندیدم و گفتم، هر کجا باشم، جای ترا خالی می‌کنم راستی،  
راجع به موضوع استلا با کسی حرفی نزن.  
از کا بین «استوکر» بیرون آمدم و با فایق خودم را به اسکله  
رساندم و از آنجا با تاکسی بطرف هتل ویکتوریا حرکت کردم .  
هوا تقریباً ناریک شده بود.  
وارد هتل که شدم، از سالن انتظار به اتاق شماره ۳۷ تلفن  
کردم.. گوشی برداشته شد. صدای «کار املای» را شنیدم .  
- آلو، عزیزم شب بخیر ...

- اوه تو هستی، رامین... از کجا تلفن می‌کنی؟ ...  
- از همین‌جا.. در چند قدمی تو...  
- پس بیا بالا منتظرت هستم .

## جاسوس دوباره میمیر<sup>۵</sup>

گوشی را گذاشتم. با آسانسور بالا رفتم... وقتی خرس به‌ای بدر اتاق شماره ۳۷ زدم، مثل این بود که «کاراملا» پشت در استاده بود. فورا در را باز کرد هنرمند لحظه همدیگر را نگاه کردیم.

- بیا تو، جرا استاده‌ئی...

داخل اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. همانجا پشت در، او خودش را بآغوشم انداخت. بعد از مدت‌ها، لبان‌قشنگ و هومنانگیزش را با همچنان بوسیدم.. بعد دستم را بدور کمرش انداختم و با هم بوسط اتاق رفتیم. از او فاصله گرفتم. به‌آن‌داش نگاه کردم و گفتم: روز بروز قشنگتر میشوی.

خنده‌ای کردو گفت: من همان کاراملاهی هستم که در مادرید از هم جدا شدیم..

دستش را گرفتم و گفتم: ولی از آن وقت تا بحال، خیلی قشنگ‌تر شده‌می‌باشد. حتما آب و هوای هنرکنک بمزاجت می‌سازد. با صدای بلند خنده‌ید و گفت: باز همان حرفاها. به‌بینم، شام را اینجا می‌خوردیم یا پلک‌جای دیگر؟

گفتم: به‌یک رستوران عالی می‌ویم. برولیاست را بپوش. می‌خواهیم جشن بگیریم. یک جشن دونفره..

«کاراملا» خنده‌ید و گفت: یاد آن روزها و شبهاهی که در مادرید با هم بودیم، بخیر... چقدر خوش بودیم. یادت هست؟

گفت: آره، مگر اینجا نمی‌توانیم خوش باشیم. همین امشب تجدیدش می‌کنیم. قول می‌دهم که از مادرید به‌ها می‌شتر خوش بگذرد.

گفت: آخه، آن موقع تو آزاد بودی و نمی‌دانستی من چه کاره‌ام، هردو با خیال راحت می‌گشتم. ولی حالا هردو گرفتاریم.

- حساب گرفتاری را نکن. من و تو که عوض نشده‌ایم.

- من دانم. اگر هم بخواهیم تجدیدش کنیم، مدتش کوتاه است. همین امشب و فرداشب. بعد باید از یکدیگر جدا شویم.

## امیر عشیری

- همین امشب هم خودش خیلی مهم است.
- استوکر بانو کاری ندارد ؟
- گفتم، نه، فعلا که من آزادم . بعد از یک ماموریت ، این حق را دارم که یکی دو شب مال خودم باشم.
- گفت ، ولی ماموریت تو هنوز تمام نشده. مثل اینکه باید «والکور» را به لندن ببری.
- آن یک مسافت است.
- الان لباس را هوض می کنم...
- «کاراملا» به اتفاق دیگر رفت و من سرگرم کار خودم شدم. بس اغ تلفن رفتم . بعد یکی دو جای دیگر اتفاق را هم وارسی کردم . چند دقیقه بعد «کاراملا» بیرون آمد. لباس قشتگی پوشیده بود . جرخی بدود خودش زد و هرسید ، از این لباس خوشت میاد ؟
- با خنده گفتم، برای من کافیست که از صاحب لباس خوشم بپاد .
- تو هنوز مثل سابق شیطنت می کنی .
- مثل سابق امکن چند وقت است همدیگر را ندیده‌ایم ؟
- گفت، فکر کردم ممکن است این ماموریت آخری تو را از دل و دماغ انداخته باشد.
- گفتم، می‌بینی که هنوز سر حالم . حتی در نان کهنه که بودم، از این لحاظ وضعم رو براه بود.
- باکی، هاستلا؟
- ای، اینطور خیال کن...
- پس به دوستی و علاقه تو نمی‌شود اطمینان کرد.
- چاره‌ئی نبود. یعنی اول استلا پیش قدم شد. حالا راه بیفت برویم.
- «کاراملا»، کمی ناراحت شد. قیافه‌اش درهم رفت چلو رفت. بازوی عربانش را گرفتم و گفتم، ولی من همیشه بیاد تو بودم .

## جاسوس دوباره میرد

باور کن. بیاد آن روزها و شبهاهی که در مادرید بودیم. استلا،  
زودرس و زود گذربود...  
از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت: و اگر اورا تحویل  
نداده بودیم، این حرف را نمی‌زدی.  
گفتم، بهر حال او جای ترا پیش من نمی‌گرفت  
بعد گونه‌اش را بوسهم. بوی قطر نهاناریچی مشام را پیر کرد.  
دوباره او را بوسیدم ..

خندید و گفت: بقمه‌اش باشد برای بعد.  
به اتفاق هم از اتاق بیرون آمدیم... موقعی که از هتل خارج  
می‌شدیم پرسید: حالا با این عجله کجا را در نظر گرفته‌ای؟  
بازویش را آهسته فشار دادم و گفتم: به رستوران کارلتون  
هتل میردیم موافقی.

شانه هابش را بالا انداخت و گفت: هر جا باشد برای من  
فرقی نمی‌کند.  
هتل «دیکتوریا» را بقصد رستوران کارلتون که در جاده  
«تاپو» واقع است ترک گفتیم...  
سرمیز شام به «کاراما» گفتم: لابد می‌دانی که سرگرد  
«لینان» از کشتی فرار کرد.  
گفت: آرم از استوکر شنیدم. بنظر من فرار او نباید آنقدر  
مهم باشد.

گفتم: او بک فراری بسود. قرار بود اطلاعات خودش را  
راجع به سازمان زرد در اختیار ما بگذارد و بعد بهر کجا که  
می‌خواهد برود. با او مثل بک دوست رفتار نمی‌شد.  
- شاید والکورد هم بعونده اطلاعاتی را که شما می‌خواهید.  
در اختیارتان بگذارد  
- فکر نمی‌کنم او چیزی بداند.

- خودش اینطور گفت؟  
- نه، ولی اگر می‌دانست تا بحال گفته بود.  
- هس فرار «لینان»، خمی استوکر را نساخت

## امیر خشیری

کرده.

گفتم، خود لی تان قول داده بود که اسمی ماموران سری سازمان زرد را در گشتوهای اروپا در اختیار ما می‌گذارد. خودت می‌دانی، ازین راه ضربه جبران ناپذیری به سازمان زرد وارد میشد.

«کار املا» سه گاری آتش زد و گفت، حالا چه کار میشود کرد. او فرار کرده و بنظر من دیگر نباید راجع به او حرف بزنیم. حتیماً دلهمی داشته که او خودش را از پذیرائی دوستانه‌ها خلاص کرده...

من کمی مشروب خوردم و گفتم، ولی این موضوع باید گفته شود که چه کسی اورا فرار داده. مثل اینکه استوکر ناندازه‌ای موفق شده.

- راجع به چه چیز موفق هده؟

- والله، استوکر چیزی به من نگفت.

- پس تو از کجا می‌دانی؟

گفتم، از حرفهایی که میزد اینطور فهمیدم که او ردپای لی تان را پیدا کرده و حتی هویت آن کسی را که اورا فرار داده، تقریباً شناخته.

پرسید، آن شخص از ماموران سازمان زرد بوده؟  
هانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم، من فقط این را می‌دانم که در فرار «لی تان» زنی دخالت داشته. مامور مرابت او را همان زن فرضی باید از ها در آورده باشد.

- این را استوکر گفت؟

- آره، بیش از این حرفی نزد...

- حتیماً آن زن از ماموران سازمان زرد بوده.

- نه، این غیر ممکن است. چون لی تان یك مامور فراری بود.

- پس چه کسی می‌تواند باشد؟

گفتم، کم کم روشن میشود. مشروبات را بخورد. این موضوع

## جاسوس دوبار میمیرد

به ما من بوط نیست. اس توکر خودش می داند چه کار باید بکند. تو  
ماموریت دیگری داری. من هم ماموریتم را آن جام داده ام .  
دکار املا، نکر ار کرد، که اینطور، در فرار لی تان زنی دخالت

داشته ...

و بعد گفت، او را شناخته اند؟  
پوزخندی زدم و گفتم، اگر شناخته بودند که دیگر کار تمام

بود.

- پرسیده، پس استوکر اینها را از کجا می داند؟  
کمی فکر کردم و بعد گفتم، گمان می کنم پکی از کار کنان  
کشتی شیع آن زن را دیده است .

- مسلماً استوکر آن زن را پیدا می کند .

- خیال نمی کنم موفق شود. کار آسمانی نیست.

- بعد از چند لحظه پرسیدم : مول ندارد بنقصیم؟

- چرا، منتظر دعوت تو بودم.

- تو طوری حرف میز نی مثل اینکه نازه بهم رسیده ایم.  
هر دو از هشت میز بلند شدیم . به پیست رقص رفتیم . . .  
بنظر میرسید که « کار املا » با اکراه بر قص ادامه میدهد ، زیاد از  
خودش حرارت نهان نمی داد حتی وقتی صورتمن را بصورتش گذاشت .  
برای او بی تفاوت بود.

گفتم، اگر حوصله نداری، من اصراری ندارم  
گفت، آن چند گیلام مشروب خسته ام کرد .

- ولی تو هر وقت مشروب می خوردی، شور و هیجانات بیشتر  
میشد .

- آره، ولی امشب حسابی خسته ام کرد . خودم هم تعجب  
می کنم .

بس میز بر گشتبم . گیلاشت را از مشروب پر کردم و گفتم،  
بزن، شاید حالت بهتر شود.

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت، تو اینطور فکس  
می کنی؟

## امیر عشیری

گفتم، میل خودت است.

گیلاس مشروش را یک نفس بالا رفت و گفت، فکر می کنم  
به هتل بر گردیدم بهتر است.  
از رستوران بیرون آمدیم .. بین راه به او گفتم، پیش بینی  
تو درست بود.

بعد خندیدم و اضافه کردم ، من دیگر مرید تو هستم و به  
حرفهایی که میز نی باید ایمان بیاورم .  
خنده کوتاهی کرد و گفت ، یعنی می خواهی بگوئی من  
غیبگو هستم؟

- آره، یک غیبگوی زیبا!

- دیگرداری شلوغش می کنم.

- تازه اولش است.

نگاهم کرد و گفت ، بیخود به خودت و عده نده . به هتل  
که رسیدیم، از هم دیگر خدا حافظی می کنیم . من به آن قم میروم  
و تو هم بر گرد به کشتی فکر می کنم استوکر منتظر توست .  
گفتم ، ولی من برای خودمان برنامه ای ترتیب داده  
بودم.

گفت ، بی برنامه . می بینی که حال نشستن و حرف زدن  
ندام باشد برای یک وقت دیگر.

- من آمده بودم که تا صبح پیش تو باشم.

- خیال کن الان صبح شده و باید بروی ...

- همه اش که با خیال نمیخود زندگی کرد.

- ما باز هم می توانیم هم دیگر را بینیم فردا شب منتظرت  
هستم.

بابی حوصلگی گفتم ، فرداشب فکر نمی کنم اینجا باشم.

پرسیده، پرواز می کنید،

گفتم، آره، اینطور که استوکر می گفت، فرداشب فرار است  
به لندن پرواز بکنیم .

- چه بد خوب ، در لندن تجدیدش می کنیم .

## جاسوس دوباره میرد

ـ در لندن، هزار جور گرفتاری هست . امشب بهترین  
فرست برای من بود که با تو باشم.  
ـ تنها تونیسی . مراهم به حساب بیار، باور کن رامین،  
میخ حوصله ندارم .  
ـ خیلی خوب . اقلا برای خدا حافظی میتوافم ترا  
ببوس .

خندید و گفت، همینجا ببوس .  
کفتم، نه، توی آناق تو که رسیدیم، با خیال راحت میبوسم  
با اکراه گفت؛ باشد، توی آناق من ولی باید قول بدھی که  
فورا خدا حافظی بکنی .  
کفتم، اکر میدانستم که سه گیلاس مشروب اینطور ترا خسته  
میکند، اصلا سفارش نمیدادم . نکند خستگی و بی حوصلگی تو  
علت دیگری دارد .

ـ مثلا چه علی ۱  
ـ چه میدانم. از خودت دارم من برسم .  
ـ نه جونم. بعضی وقت‌ها مشروب خسته‌ام میکند.  
سیس‌دهن دره گرد... و گفت؛ می‌بینی چقدر اعصابم خسته‌است.  
کفتم، آره معلوم است ..  
ـ یکی دودقوقه بعد، بهتل ویکتوریا رسیدیم ... به اطاق  
کار املا رفتیم.  
همنکه من در را بستم، او همانجا نزدیک در ایستاد و گفت،  
بها مرا ببوس ...  
جلورفتم. رو برویش ایستادم و چند لحظه نکاهش کردم و بعد  
بر گشتم و بطرف در اطاق براه افتادم.  
ـ پس چرا مرا نبوسیدی ...  
کفتم، این مرض توبه من هم سرایت کرد . حوصله بوسیدن  
مرا ندارم باشد برای یک وقت دیگر .  
ـ دیوانه، احمق، داری مرا مستخره می‌کنی؟

## امیر عشیری

- نه، دارم جوابت را می‌دهم...

- برو بیرون اصلاً نمی‌خواهم ریخت ترا ببینم.

- به این زودی عوض شدی ۱۹

«کار املا» دیگر جوابی نداد و باحالت عصبانی بداناق دیگر رفت... من در اتفاق را باز کردم و از آنجا بیرون آمدم و به اتفاق که در همان راه رو، قبل از برخورد با «کار املا» گرفته بودم، رفتم، در را از تو بستم و دستگاه گیرنده‌ای را که توی اتفاق مخفی کرده بودم، باز کردم. من خواستم حروفها و مکالمات تلفنی زنی را بشنوم که در همان هتل اقامت داشت و من نسبت به او ظنین شده بودم. در داخل دستگاه گیرنده یک ضبط صوت کوچک بود که حروفها و مکالمات را بروی نوار منتقل می‌کرد و در همان حال من می‌توانستم با فشار دادن یک دکمه، گفتگوهای طرف را بشنوم.

در حدود چهار پنج دقیقه بعد، صدای آن زن از دستگاه کیرنده شنیده شد. با کسی تلفنی صحبت می‌کرد.

میگردنی به من در داخل اتفاق او کار گذاشته بودم، به اندازه‌ای حساس و دقیق بود که حتی صدای مرد مخاطب آن زن را هم می‌گرفت... راز شگفت انگیزی برایم کشف شد. این همان چیزی بود که از مدنها بیش حدی زده بودم.

تازه فهمیدم آن زن همان کس است که سرگرد «لیلان» را از کشتی تفریحی فرار داده است.

موضوع از هر لحظه مهم بود. با این که مدرک غیر قابل انکاری علیه او در دست داشتم، اما نمی‌خواستم در آن موقع به سرافشن بروم. هنوز وقتی نرسیده بود. باید صبر می‌کردم و به موقع جهنه واقع او را نشان می‌دادم.

وقتی که مکالمه تلفنی آن زن، باطرف خود که مرد بود تمام شد، من دستگاه را بستم در آنجا دیگر کاری نداشتم آنجه را که در چستجویش بورم، بدست آورده بودم همان شب از هتل ویکتوریا بیرون آمدم و به «وینر هتل» که در خهابان «کمنکز»،

## جاسوس دوباره میمیرد

واقعت رفتم. دستگاه گیرنده پیش من بود...  
پس از صرف صبحانه، هتل «وینر» را ترک گتم و به کشتن  
تغیری عی برگشتم «استوکر» در کابین خودش نشسته بود حرفی به  
من نزد. می‌دانست که من شب گذشته را با چه کسی گذرانده‌ام.  
او فقط پرسید، خوش گذشت؟

گفتم، نه، زیاد جالب نبود.

خندانش گرفت... پرسیدم، حال والکور چطور است؟  
در حالی که می‌خندید گفت، هنوز دنیا را تاریک  
می‌بیند.

- از سرگرد لی‌تان خبری نداری.

- نه، توجه‌تور!

- منهم مثل تو.

گفت، با «لی‌تان» کاری نداریم. او به دنیای آزاد فرار  
کرده بود و می‌باید به هدفش میرسید. منتظرها می‌خواستیم از او  
اطلاعاتی بگوییم و بعد آزادش کنیم، ولی او عجله کرد.  
گفتم، تو فکر می‌کنی فرار او به‌میان سادگی صورت  
گرفت؟

گفت، منظورت را درست نفهمیدم!

سیگاری آتش زدم و روی صندلی نشستم و گفتم، منظورم  
اینست که چه کسی اورا نجات داده و منظورش چه بوده؟

- نمی‌دانم این موضوع خوبی یا وجوده است.

- برای منهم همینطور.

«استوکر» از روی صندلی بلند شد. بطرف پنجره کابین  
رفت. درحالی که نگاهش به بیرون بود گفت، من به این نتیجه  
رسیده‌ام که سازمان سفید سرگرد لی‌تان را فرار داده د  
اگر...

حرفش را قطع کردم و گفتم، یعنی، می‌خواهی بکوتی لی‌تان  
برای سازمان سفید کار می‌کرد؟

- آره، چن این چیز دیگری نیست.

## امیر عشیری

- ممکن است.
- مگر شک داری؟
- نه، شک ندارم.

«استوکر» بطرف من آمد. رو برویم ایستاد. به چشمها یم نگاه کرد و گفت، جواب من را درست ندادی. مثل اینکه فراری تان از نظر توضیع دیگری دارد.

با اینکه از مکالمات تلفنی آن زن در هتل دیگتو ریا به اسرار شگفت انگیزی بی بوده بودم، در اینجا جواب «استوکر» را آنطور که او انتظار داشت ندادم و دوباره نظر او را تایید کردم. سپس پرسیدم: من و والکور چه وقت باید پرواز کنیم؟<sup>۱۹</sup> گفت، همین امشب.

در همان موقع صدای پائی از پشت در کابین بلند شد. من و استوکر بیکدیکر نگاه کردیم «استوکر» اشاره کرد که من بروم و ببینم کیست . . .

آهسته بدر کابین نزدیک شدم و ناگهان در را باز کردم... والکور بود...

با خنده گفتم، بیاتو والکور... اینجا چه کاری من کنم...؛ والکور لبخندی زد و گفت، هکی از کارکنان کشتنی مرا به اینجا آورد

من دستش را گرفتم و او را بداخل کابین آوردم و روی صندلی نشاندم. «استوکر» پرسید، کاری داشتی والکور. والکور گفت، آره، از تنهائی به تنک آمده‌ام. من خواهم خواهش کنم من را از این وضع نجات بدهی. تا کی مهشود در تاریکی زندگی کرد. برای من باید روشن شود که می‌توانند دوباره بینایی ام را به من برگردانند، یانه.

من گفتم، آرام باش والکور. همه ما اطمینان داریم که بزودی تو از دنیای تاریک بیرون می‌آیی . . .

اسوکر گفت، آمده‌ئی فقط این را به من بگوئی؛ والکور با همان لحن گفت، آره، وضمناً می‌خواستم بپرسم

## جاسوس دوباره میگیرد

ناکنی باید در این کشتن بمانم؟  
استوکر خندید و گفت، به ساعت پرواز چیزی نمانده.  
«والکور» از روی صندلی بلند شد و گفت، مادرت من خواهم  
که شما را فاراحت کرد.  
من دستش را گرفتم و گفتم، بمان بیا... استوکر گفت،  
رامین برگرد همینجا...  
من «والکور» را به کابین خودش بودم و دو مرتبه برگشتم  
بیش اسهوکر. او یک کپلام ویسکی با یخ بدمستم داد و گفت، تویی  
این هوای گرم می‌چسبد.  
کمی مشروب خوردم و گفتم، ماموریت کاراملا چه وقت  
 تمام می‌شود؟  
«استوکر» کمی خودش را از روی صندلی پائین کشید.  
پاها یش را پروردی میز گذاشت و گفت، کاراملا در اینجا ماموریتی  
ندارد. شاید هم با شما برگردد بهلندن. او تازه از ماموریت  
برگشته.

- راجع به استلا با کسی صحبتی نکرده‌ای؟  
- نه، اینجا کسی نیست که من با او در این باره حرفی زده  
باشم.

- حتی والکور و کاراملا را هم به حساب نمی‌آوری.  
گفت، چرا، ولی این موضوع به آنها منوط نیست. من فقط  
کلنل برادلی را در جریان گذاشت. آنهم از نظر احتیاط.  
گفتم، من حتی نمی‌خواستم قبل از رسیدن بهلندن، کلنل  
چیزی راجع به استلا بددازد.

- این وظیفه من بود  
- آره، میدانم:

کمی از مشروب نوشیدم. بعد سیگاری آتش زدم و گفتم،  
موضوعی که من خواهم از تو بپرسم، تقریباً بایم روشن شده ولی  
دلم می‌خواهد خودت جواب بدهی.

«استوکر» سرش را بالا گرفت و گفت، بپرس... لابد راجع

## امیر عشیری

به استلامی خواهی حرف بزنی.  
کفتم، مگر تو آن قممه کذائی را به من نداده  
بودی؟

– چرا، چطور شد یاد قممه افتادی؟  
– حتی یادم هست که طرز کار با دستگاه مخابرہ داخل آنرا  
هم به من یاد دادی.  
– خوب، از این حرفها چه نتیجه‌ای می‌خواهی  
بگیری؟

پکی به سیگار زدم و کفتم، تو با آن دستگاه کاملاً آشنا  
بودی، مگر نه.

– آره، منظورت چیست.

– کمی صبر کن...

– خوب، ادامه بده.

کفتم، هس جرامو قمی که من ضبط صوت را از داخل دستگاه  
بیرون آوردم. باعث تعجب تو شد...  
«استوکر» با صدای بلند خندهید. و در حالی که می‌خندهید  
گفت: من بعض وقت‌ها از خودم هم تعجب می‌کنم...  
– این جواب من نشد...

– نکنده من مشکوک شده‌ای!

– نه، ولی میل دارم دلیل تعجب تو را بدانم.  
«استوکر» که لبانش هنوز متبرسم بود گفت: دلیلی ندارد. من در  
بیشتر کارهایم این جوری هستم. از چیزی که خبر دارم و آنها  
برایم بازگو می‌کنند. یا مثل تو، دستگاهی را که خودم از  
جزئیات آن خبر دارم، طوری قیافه موکبم که طرف خیال‌کنده‌من  
هیچ چیز نمی‌دانم... شاید بنظر تو عجوب باشه، ولی این دیگر برای  
من عادت شده

پس بگذار یك چیز دیگری برایت بگوییم. قبل از آنکه  
تو آن ضبط صوت را از دستگاه بیرون بیاوری، خود من این کار را  
کرده بودم و می‌دانستم استلا چه کاره است. می‌خواستم بدانم تو

## جاسوس دوباره میمیرد

هم به این موضوع توجه داری یانه،  
«استوکر»، کمی مکث کرد و بعد ادامه داد؛ اگر یادت  
باشد، همان موقعی که طرز کار پادستگاه مخابره را برایت شرح  
می‌دادم، راجع به ضبط صوت داخل آن حرفی نزدم. چون می‌خواستم  
این یکی برای خودم بماند و ..

به میان حرفش دویدم و گفتم، در واقع می‌خواستی مرا  
امتحان کرده باشی.

- درست فهمیدی من از این روش نفع زیادی بردیم. حالا  
دلول تعجب من برایت روشن شد؟

- آره، می‌خواهم بگویم. خیلی کلکی...  
باز با صدای بلند خندهید... و گفت، چرا همان موقع به  
خودم نگفتی؟.

گفتم، راستش همه حواسم پیش نوار دستگاه ضبط صوت  
بود. بعدهم هم یادم رفت که بپرسم.  
من مشروبهم را خوردم و بطرف در کابین رفتم. استوکر  
پرسید، کجا میروی؟.

گفتم: همینجا، روی عرقه.

از کابین بیرون آمدم. می‌خواستم راجع به یك موضوع  
مهم از پیک یک کارکنان کشته که تعدادشان انگشت شمار بود  
تحقیق کنم.

این کار را خیلی آرام انجام دادم. نتیجه‌ای که گرفتم  
منفی بود. یعنی همان چیزی که پیش خودم حدس زده بودم. البته  
در این باره حرفی به استوکر نزدم. چون به ماموریت خودم بسیکی  
داشت. و از آن گذشت، در صدد بودم که چند برق بمنهجه جمع  
آوری کنم و در یک موقع معین برگهای برقه را برای آن چند  
نظری که می‌شناختم، بزمیں بزنم. در «نان‌کینک» که بودم فکر  
می‌کردم با فرار دادن سروان والکور ماموریت من تمام می‌شود و  
می‌توانم یکی دو هفته به مرخصی بروم. ولی در همانجا که بودم،  
حسن گردم این ماموریت با فرار دادن والکور تمام نمی‌شود. در

## امیر عشیری

هنک کنک بر اسرار مهمی دست یافتم که مرا باوضع تازه‌ای روبرو کرد. بطوری که وقتی مکالمه تلفنی آن زن را از دستگاه گیریده شنیدم، اصلاً نمی‌توانستم باور کنم که چنین واقعیت وجود دارد. در واقع بی‌بردن به این اسرار، نقطه اوج مأموریتم محسوب می‌شد، حتی تصورش را هم نمی‌کردم که به چنین ظسیری کشانده شوم...

\*\*\*

دو بعد از فیمه شب بود من به اتفاق والکور و «استوکر» در فرودگاه هنک کنک بودیم. هواپیمایی که قرار بود ما را به لندن ببرد، یک هواپیمای اختصاصی بود که به سازمان خودمان تعلق داشت. ولی بظاهر یک هواپیمای مخصوص حمل بار بود.

«کاراملاه باما نبود. قرار شد او سه ساعت بعد از ما با یک هواپیمای مسافری پرواز بکند. از شب قبل که او را باحالت فهر در هتل ویکتوریا ترک گفته بودم، دیگر ندیده بودمش... حتی استوکر هم راجح به این جریان چیزی نفهمیده بود.

در حدود ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب هواپیمای حامل من و «والکور» که ما دو تن تنها مسافر آن بودیم، فرودگاه هنک کنک را به‌قصد لندن ترک گفت...

چند دقیقه بعد از پرواز «والکور» همانجایی که من اورا نشانده بودم، خوابش برد. من بیرون را نگاه می‌کردم. کم کم خواب بسراقم آمد. خودم را کمی از روی صندلی پائین کشیدم. و پس از چند لحظه پلکهایم سنگین شد...

افسر اطلاعات سازمان خودمان که بظاهر کاپیتان هواپیما بود و در واقع مهماندار ما بود، مرا از خواب بیدار کرد و صوت بخیر گفت. پرسیدم: «ما کجا هستیم؟

گفت، تا دو ساعت دیگر به فرودگاه سنگاپور مورسیم. ضمناً در کابین عقب برای مسحانه همه چیز هست. فقط زحمت درست کودنش با هم است.

با خنده گفتم، ایکاوش یک مهماندار قشنگ هم با خودمان

## جاسوس دوبار میمیرد

آورده بودیه .  
کاپیتان خندید و گفت : آنوقت دیگر لازم نهود من شمارا  
از خواب بیدار کنم .

بعد بداخل کاپیتان خلبانها رفت . من از پنجراه به پائین  
نگاه کردم . جزو آب چنان دیگری نمی دیدم . ساعت در حدود هفت  
صبح بود . از روی صندلی بلند شدم . « والکور » هنوز خواب بود  
بدستشونی رفتم و ریشم را تراشیدم . وقتی که برگشتم . والکور  
بهدار شده بود . مثل این بود که بدنبال چیزی میگردد . دستها یش  
را از این جهه به آن جوب می برد ...  
پشت سرش که رسیدم گفتم : صبح بخیر ، والکور .. چوزی  
کم کرده ای ۱

گفت : تو اینجا بودی ؟  
نه از دستشونی دارم می آیم .

- دنبال بسته سیگارم میگردم .  
- معمولاً اولین سیگار را بعد از صبحانه باید روشن کرد .  
- من عادت دارم که قبیل از صبحانه یک سیگار بکشم .  
- چه عادت بدی احالا از سیگارهایی که من دارم بکش  
تا بسته سیگارت پیدا شود .

سیگاری آتش زدم و میان دولبیش گذاشتم . در همان موقع  
نگاهم به دهنده چیز کشش افتاد . بسته سیگاری که او دنبالش  
میگشت توی جیبیش بود ، می دانستم او بدنبال چیز دیگری میگردد .  
اما ابداً بروی خود نیاوردم .

« والکور » چند ہک به سیگار زد و بعد گفت : بیا بگو ،  
من از سیگارهای خودم باید بکشم .

سیگار را زدستش گرفتم و گفتم : قبل از صبحانه دود سیگار  
به آدم مزه نمیدهد .

- چه ساعتی است ؟  
- چند دقیقه از هفت صبح گذشته .  
- فکر میکنی چه وقت به لندهن میورسم ؟

## امیر عشیری

— اینطور که کاپیتان میگفت . امشب در حدود دو یا سه  
بعد از نومه شب .

— چه راه خسته‌کننده‌ای !

پرسیدم : فمیخواهی ریشت را بتراشی ؟ شانه هایش را  
بالا آنداخت و گفت : نه حوصله ریش تراشیدن ندارم . باشد وقتی  
که به لندن رسیدیم ، یک دفعه می‌تراشم . مگر این جوری چه  
عیوبی دارد ؟

گفتم : برای صبحانه خوردن چطور ؟ اگر حوصله نداری ،  
باشد یک دفعه صبحانه نهار و شام را با هم بخور .

خنده‌ای کرد و گفت : با این پیشنهاد نمی‌شود موافق بود .

— از جایت نکان نخور تا صبحانه را بخوارم .

— هجله کن .

من به کاپیتان عقب هوا پیما رفتم . اول بساط درست کردن  
قهقهه را جود کردم و بعد بسراغ چیزی های دیگر رفتم ... ظرف  
چند دقیقه توانستم یک صبحانه کامل درست کنم پرستاری والکور  
ناپیدا بعده من بود . ناجار بودم هم برای خودم لقمه بگیرم ،  
هم برای والکور .

وقتی که صبحانه تمام شد ، «والکور» خنده‌ای کرد و گفت :  
من هچب آدم‌گیری هستم . بسته سیکار توى جیبم بسود آنوقت  
پیدایش نمی‌کرم .

با بنده اتفاق گفتم بعضی وقتها اینطور است .

«والکور» سیکاری از توی بسته سیکارش بیرون آورد .  
من آنرا روشن کردم . او پس از آنکه یک پلک محکم به سیکار  
زد گفت : عادت کردن با این جور چیزها خودش یک نوع بیماریست .  
گفتم ترک کردنش بدتر است .

چند لحظه سکوت پیش آمد پرسیدم : دیشب را خوب خوابیدی ؟  
درجای خودکمی جایجا ند و گفت :

— نه خوابهای وحشتناکی میدیدم . خواب دیدم گرفتار سک  
در ندهای شده‌ام . باور کن خیلی وحشتناک بود .

## جاسوس دوباره میمیرد

خنده ام گرفت . در حالی که میخندیدم گفتم حقماً شام دیشب

ترا سنگین گرده بود . - گمان نمیکنم

- من فقط یک لیوان شیر خورده بودم . - یک لیوان شیر بتواند به سک درنده ای تبدیل شود .

والکور نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد . گفت ، خیال

میکنم دارم شوخی میکنم ۱۹

گفتم ، شوخی یا جدی ، از حالا ببعد بساید مواطن خودت باشی چون ممکن است مأموران سازمان زرد در تعقیب تو باشند .

- چرا فقط در تعقیب من ؟

- آره . بینظر من آنها سعی میکنند اول ترا پیدا کنند .

- یعنی میخواهی بگوئی با تو کاری ندارند .

اگر مرا بگیرند ، جای بجا کلکم را میکنند بهمین دلیل است که میگوییم هوای کار دستت باشد .

والکور آهی کشید و گفت ، نمیدانی چقدر دلم مومن واحد دوباره بینائی چشمها یم را بمن بدھند .

گفتم ، این کار خیلی ساده است . با یک عمل جراحی ، یا دادو ، این را دیگر باید دکترها تشخیص بدھند .

خلاصه نا امید نباش . همان شب اول که تو بتوانی همه جا را ببینی خودم یک ضیافت با افتخارت میدهم . آنهم در بهترین هتل های لندن .

- تو آدم خوبی هستی رامین .

- اخنوار دارید آفای والکور ، خوبی از خودتان است .

- داری تعارف میکنی .

گفتم ، نمیگویی تو . مرا با خودت در یک ردیف قرار میدهی . خوب ، تو استراحت میکنی قا من سری به کابین خلبان ها بنز نم .

نهایی ناراحتم کرده بود . حرف زدن با والکور هم خسته گشته شده بود ، این بود که برای خلبانها رفتم که چند دقیقه ای با آنها باش ...

## امیر عشیری

در حدود ساعت نه صبح بسود که هواپیمای ما روی باند فرودگاه سنگاپور بزمیں نشست . . و یک ساعت بعد، به پرواز در آمد. مسافت عادی بود، دومین فرودگاهی که توقف کردیم، مهرآباد بود. من از هواپیما خارج شدم. میخواستم از سالن ترانزیت تلفنی بادوست هزیزم کارآگاه مسعود صحبت بکنم.

مسعود در دفتر کارش نبود. خودم را بهمنشی او معرفی کردم و گفتم که هر طور هست، مسعود را پیدا بکند.

منشی مسعود به من گفت کارآگاه در اداره است.

بکی دودفیقه بعد، صدای مسعود را شنیدم

- سلام رامین هنوز. از کجا تلفن میکنی؟ . . .

- طبق معمول از مهرآباد.

- پس میتوانم بیایم ترا ببینم؟

- نه، به خودت زحمت نده. چون چند دقیقه دیگر هواپیما هر واژه میکند.

- چه کار میکنی؟

- همان کار سابق، منتها در یک سطح بالاتر.

- پس کارو بارت گرفته.

- آره، چه جور هم گرفته.

- راضی هستی؟

- راسعش را بخواهی نه.

- خوبی دلم میخواست ترا میدیدم.

- متأسفم مسعود جان. اگر خواستم از تعطیلاتم استفاده بکنم، حتما بدبودن میآیم.

- خوشحال میشوم.

گفتم، منهم همینطور چون اینجا وطن من است. دوربودن از وطن، هر قدر هم راحتی داشته باشد، ولی تمیتواند جلو دل تنگی را بکیرد. خوب مسعود جان، من دیگر باید بردم.

گفت، از اینکه همیشه بیاد من هستی، مشکر؟

- خدا حافظ.

## جاسوس دوباره میرد

— سفر بخیر را مین ...  
کوشی را گذاشت و از سالن ترا فریت بیرون آمد و برگشتم  
بداخل هوا همما ...  
والکور گفت، هر چه صدایت کردم جواب ندادی کجا  
رفته بودی؟  
گفتم، گمانم حس شناوی را هم از دست داده ای همان  
موقع که می خواستم بروم به تو گفتم، مثل اینکه یادت رفته.  
خنده گوتاهی کرد و گفت، ولی من چیزی بیام نیست.  
کاپیتان هوا پیما که پائین رفته بود، بالا آمد و از من پرسید:  
شما در اینجا دیگری کاری ندارید؟  
گفتم، نه، میتوانید هرواز بگفند.

تقریباً یکربع به ساعت هفت شب مالده بود که هوا پیما پس  
از سه ربع نوقف در فرودگاه مهرآباد از روی باند بلند شد. تا  
لندن هرواز یکسره بود. از آسمان استانبول که رد شدیم، من هیک  
تلگراف دهن بعنوان کلnel «برادلی» از داخل هوا پیما مخابره  
کردم که ویلای شماره پنج را در حومه لندن برای اقامت والکور در  
نظر بگیرد.

اطمینان داشتم که کلnel «برادلی» از او-ن تلگرام دچار  
تعجب خواهد شد. این تلگرام شروع نقشه‌ای بود که من بر اساس  
مشاهدات خودم و مدارکی که بدست آورده بودم، کشیده شده بود  
تقریباً مطمئن بودم که موفق میشوم. از طرف دیگر نمی‌توانستم  
کلnel «برادلی» را در جریان نگذارم. او در راه سازمان فرار  
داشت و بدون اطلاع او نمی‌شد دست بکاری زد بدون کمک «برادلی»  
نقشه من بی فایده بود.

سری به کابین خلبان ها زدم و از کاپیتان پرسیدم، چند  
ساعت دیگر در راه هستیم؟  
کاپیتان گفت، اگر اتفاقی نیافتد، سه بعد از نیمه شب روی  
باند فرودگاه لندن می‌نشینیم.

— روی این حساب. دو ساعت دیگر میرسیم!

## امیر عشیری

- همینطور است آقای رامین ، لابد از فرودگاه یکسره به بیمارستان مهر وید .

- بیمارستان ۱۹

- منظورم سروان والکور است که باید بستری شود .  
خنده‌ای کردم و گفتم ، او چیزیش فیست که بستری شود. اول باید چشمهاش را معاینه بکنند ، فعلاً به استراحت احتیاج دارد . در همان موقع متصدی بی‌سیم ، تلگرام رمزی که ازلندن مخابره شده بود ، بدست من داد و گفت ، مال شماست .

تلگرام را گرفتم . دو حرف «سی . بی» در پائین تلگرام معلوم می‌کرد که «برادلی» مخابره کرده است . الفبای رمزی که بهمن سپرده شده بود ، به ذهنم سپرده بودم . تلگرام را از حالت رمن بیرون آوردم . «برادلی» در جواب تلگرام من گفته بود «از فرودگاه ، به بیمارستان نظامی» . در آنجا منتظر شما هستم .

با خودم گفتم ، مثل اینکه کمیل از تلگرام من چیزی نفهمیده .

مجدداً به او مخابره کردم که ویلای شماره هنچ را برای استراحت والکور در نظر بگیرید ..

بفاصله نهم ساعت بعد ، جواب داده شد که ویلای شماره هنچ آماده است .

از این بابت خیالم راحت شد . از کابین خلبان‌ها بیرون آمدم . «والکور» هنوز خوابیده بود . اورا بیدار کردم و گفتم ، تا یک ساعت دیگر به فرودگاه نظامی لندن مرسیم .

«والکور» با خوشحالی گفت ، خبر خوبی بهمن دادی .

- ببینم ، دیگر خواب وحشتاک ندیدی ؟

- چرا ، باز همان سک در نده . ولی این دفعه دیگر نترسیدم . با یک گلو له کلکش را کنم .

خنده‌ای کردم و گفتم ، ولی من صدای گلو له را نشنیدم . «والکور» در حالی که من خنده دید گفت ، توهم مثل من خوابت سنگین است ، چون خود من هم صدای گلو له را نشنیدم .

## جاسوس دوباره میمیرد

- خوش مهاد که هنوز سرحال هستی.
- ای بابا، اگر این حرفهارا نزفم و نخندم، چه کار بیکنم.
- فترس، همینکه چشم‌های تو بحال اولش برگرد، باز برمیگردی سرهفل ساقبت. ماموریت پشت‌ماموریت.
- والکور بالحنی محکمی گفت، اگر بینائی چشم‌هایم را بمن دادند، سعی میکنم در مرکز خودمان کار پیگیرم. از ماموریت خوش نمیاد. مثل اینکه برای من شوم است. راستی رامین من مدبیون تو هستم. حقی اگر برای همیشه در این تاریکی بمانم، فدا کاری‌های ترا اصلاً فراموش نمیکنم.
- کفتم، مرا به حساب نهار. همه‌ما مدبیون سرگرد «لی‌نان» هستیم او واقعاً فدا کاری بزرگی از خود نشان داد. فکر من را بکن اگر «لی‌نان» دست بکار نمیشده، من چه سرنوشت وحشتناکی میداشتم. باز تو، جای امنی مخفی شده بودی و بالاخره استلا نجات میداد، اما کارمن تمام بود.
- راستی لی‌نان چرا فرار کرد؟
- این را دیگر باید از خودش بپرسی.
- مگر شما میخواستید اورا برای همیشه نگهدازید؟ سیگاری آتش زدم و گفتم، نه، بعد از یک‌بعدت کوتاهی آزادش می‌گذاشتم. ولی چرا فراد کرد. لابد خیال کرده بود که ممکن است هابه‌این زودیها آزادش نکنند.
- کی اورا فرار داد؟
- والله، منهم مثل تو چیزی نمی‌دانم فقط این را میدانم که با کمک شخص دیگری فرار کرده است.
- اینهم معنای شده.
- بالاخره این‌معما یک‌روز حل می‌شود.
- «والکور» بالحنی محکم گفت، فکر میکنم مطالعه‌من درباره سازمان فرد بیشتر از توست آنها هیچ وقت بیکدار به آب نمیزند. از صازمانهای قوی‌دنیا هستند. همه کارها پیشان روی حساب است. بیشتر ماموران آنها کره‌من پا منجوری هستند. اینست که خیلی

## امیر عشیری

بز حمت شناخته می شوند.

گفتم : ممکن است.

ودیگر حرفی نزدم و از جایم بلند شدم و به کابین عقب رفت  
که یک گیلاس مشروب بخوردم.

یک گیلاس و یسکی هم برای والکور آوردم . تشكراً کرد . وقتی  
گیلاس را به دست او دادم، خودم رفتم سر جایم نشتم. من و والکور  
هر دو سکوت کرد . بودیم مثل این بود که دیگر حرفی نداریم بزنیم  
گذاشته از آن، من از صحبت کردن با او زیاد خوش ننمایم. بهمین دلیل  
سعی می کردم سر صحبت را با او بازنگنم.

برای چندین بار، نقشه‌ای را که می باشد در لندن اجر اشود،  
در ذهن من ورکردم نقشه‌ای بود حساب شده که به آن خیلی امیدوار  
بودم. این نقشه تقریباً مأموریت من را کامل می کرد . ولی نه آنطور که  
خودم انتظار داشتم .

بهر حال با مبارزات سخت و خطرناکی می توانستم به پیروزی  
نهانی برسم.

صدای کاپیتان هواپیما از بلندگو برخاست که گفت «قا  
ها نزد دقيقه دیگر به مقصد می رسیم.»  
والکور گفت، انتظار دارد به پایان مهرسد .

گفتم :

من از دوجه خوشحالم یکی برای نجات تواز آنطرف دیوار،  
و دیگر اینکه ترا سلامت به لندن آوردم.  
خندید و گفت: هر وقت هواپیما روی بالند فرود گاه نشست ،  
این حرف را بزن. چون ممکن است ناگهان برای هواپیما اتفاقی  
بیفتد .

خندیدم و گفتم: پس بگذار لااقل این حرف را زده باشم.  
بعد به یائین نگاه کردم. لندن غرق در نور بود. از جایم بلند  
شدم و به کابین خلبانها رفتم کاپیتان گفت: لا بد میدانید که ماروی  
باند فرود گاه نظامی می نشینیم.  
گفتم: بله، میدانم.

## جاسوس دوباره میمیرد

خلیان‌ها با برج مراقبت فرودگاه در تماس را دیوئی بودند.  
متصدی بی‌سیم گفت، آفای رامین، کلنل میخواهد با شما صحبت  
بکند.

گوش مخصوص را گرفتم، الو، کلنل..

- موقعیت ترا تبریک میکویم.

- مشکرم کلنل.. ویلای شماره پنج آمده است ۹

- والکور را مستقیماً به آنجا می‌بریم.

- باز هم مشکرم کلنل. والکور احتیاج زیادی به استراحت

دارد ..

تماس را دیوئی قطع شد گوشی را به متصدی آورد. کاپیتان  
گفت، ما الان روی فرودگاه هستیم.  
من برگشتم پیش والکور و گفتم، تادوسه دقیقه دیگر، استراحت  
تو شروع میشود .

- استراحت ۱۵

- آره، توفیلاً احتیاج به استراحت داری.

- ولی من باید معالجه شوم.

- میدانم والکور عزیز. ولی این دستور کلنل است .

والکور چهزی نگفت. سکوت کرد. هواپیما در حال دور زدن  
و پائین آمدن بود. وقتی رسید که هواپیما روی باند نشست. والکور  
نفسی برآحت کشید و با خنده گفت، حالمی توانی آن حرف خود را  
تکرار کنی. ما بسلامت به مقصد رسیدیم. آن موقع خیال می‌ساخت  
بود .

گفتم، کلنل و همه دوستان از دیدن تو متأثر میشوند، ولی  
تو باید خوددار باشی .

هواپیما آهسته به جای توقف مخصوص نزدیک میشد لحظه‌ای  
که هم من و هم والکور انتظار آنرا داشتیم، فرار رسید هواپیما توقف  
کرد. چند لحظه بعد، کاپیتان از کابین خود بیرون آمد و در هواپیما  
را باز کرد. من بشتسر کاپیتان ایستاده بودم. وقتی که دیدم کلنل  
«برادلی» از پلکان دارد بالا می‌باشد، خودم را کنار کشیدم. «برادلی»

## امیر عشیری

داخل هوا بوما شد و با کاپیتان دست داد و بعد به طرف من آمد.  
لبانش متبعیم بود دستم را با گرمی و محبت زیاد فشرد و گفت، به  
تو تبریک می‌کویم. تو از ماموران برجسته من هستی.. امیدوارم  
کردم.

گفتم، مشکرم. والکور هم منتظر شماست او بیش از من به  
محبت و توجه نداشت احتیاج دارد  
«والکور» حرفهای مرا شنید و گفت، کلنل قبول کنید که  
رامین فداکاری بزرگی از خود نشان داد.  
«برادلی» در حالیکه می‌خندید، به طرف والکور رفت و گفت،  
والکور، خوشحالم که قرا می‌بینم.  
بعد دست اورا توی دستش گرفت و دست دیگر شرا به روی  
شاه والکور گذاشت.

والکور گفت، فکر می‌کردم از دیدن من معاشر می‌شوید.  
برادلی گفت، نابینائی تو، من و هم‌دستان‌ت را فاراحت کرده  
ولی من نمی‌خواهم توبه این موضوع فکر کنم. بهر قیمتی شده، قرا  
معالجه می‌کنند.

بعد زیر بغل والکور را گرفت و او را از روی صندلی بلند  
کرد و به طرف در هواییما بردا. من کیف‌دستی خودم و والکور را  
برداشتیم و بدنبال آنها برآه افتادم از پلکان پائین آمدیم. پای پله‌ها،  
سر گرد «اسمیت» یکی از معاونین «برادلی» ایستاده بود. دستش  
را به طرف من آورد و گفت، تبریک می‌کویم رامین..  
در حالیکه دست پکدیگر را می‌فرسیدم گفتم، من وظیفه‌ام را  
انجام دادم

با اتفاق سر گرد «اسمیت» برآه افتادیم.. در چند قدمی هوا پیما  
دو اتو مبیل سیاه‌رنگ دیده‌می‌شد کلنل «برادلی» سر به عقب گرداند  
و گفت، سر گرد، شما والکور را به محل اقامتش ببرید.

والکور گفت، ولی من انتظار داشتم از این جا مرا به  
بیمارستان ببرید.

«برادلی» با دست آهسته بهشت او زد و گفت، فکر می‌کنم

## جاسوس دوباره میمیرد

بیست و چهار ساعت اسراحت برای تو لازم است .

والکور گفت، پس باز نم چیزی نگوئید .

«برادری» با خنده گفت، او منتظر است که من خبر ورود ترابه او اطلاع بدهم .

- ولی من نمیخواهم زنم را نابینا ببینند .

- می کن بفهمی والکور. اوزن توست و میهاند که آونا بینا

هست. فردا منتظرش باش.

سرگرد «اسمهت» جلو آمد و «والکور» را کمک کرد که بداخل اتومبیل برود. بعد خودش بفل دست او نشست. من کیف دستی والکور را به «اسمهت» دادم و اتومبیل حرکت گرد.

«برادری» به طرف من برسشت و گفت، توبا من بها. میخواهم گزارش کامل ماموریت را بشنوم.

گفتم، با کمال میل.

اتومبیل او را نمnde نداشت خودش پشت فرمان نشست من بفل دستش جاگرفتم واژ آنجا حرکت کردیم..

- خوب رامین، شروع کن .

- گزارش ماموریت من همانست که «استوکر» به تو اطلاع داده .

- ولی خیلی چیزها هست که من باید از خودت بشنوم .

گفتم، ماموریت من هنوز تدا نشده، لابد این را نمیدانستید.

با تعجب نکاهم کرد و گفت، منظورت را از این حرف نمی

فهم. مگر ماموریت توفرار دادن والکور نبودا ہو زخندی زدم و گفتم، چرا، اوراهم تحولیل دادم ولی متاسفانه باید هر ض کنم که والکور جاسوس سازمانی زرد است.

«برادری» طوری از این حرف من جاخورد که حرکت منظم اتومبیل برای چند لحظه نامنظم شد . «برادری» در سکوت ناراحت گشته ای فرورفت «والکور» جاسوس سازمان زرد است! مثل پسر به چکشی که به سرش خورد باشد، برایش گوچ گشته بود حق هم داشت لمیتوانست باور کند. از قیافه اش پیدا بود که این موضوع برایش قابل

## امیر عشیری

هضم نیست.

سکونش را شکست و گفت، نکند داری شوخی می‌کنی . از همان شوخیها بی موقع<sup>۱۴</sup>

گفتم، خودت که مهدانی من بدون مدرک صحبت نمی‌کنم . خبر دومی که باید به توبدهم، اینست که نابینائی والکور قلامی است همین الان که او را به ویلای شماره پنج برداشت، چشم‌ها یاش کاملاً میدید .

«برادلی» با ناراحتی گفت ، تو داری سربرسمیکذاری ا نکند خسته‌م ؟

پوزخندی زدم و گفتم، برعکس، خیلی هم سو حالم حاضر ناصبح بیدار باشم.

— تو از کجا میدافر که نابینائی والکور قلامی است ؟

— درنان کینک که بودیم، این موضوع را کشف کردم.

— دارم گیج می‌شوم.

— هنوز زود است. چون به اصل مطلب فرسیده‌ام. چیز‌هایی که فرموده‌ام که وقتی برایت شرح بدhem، ممکن است بیهوش شوی.

«برادلی» از روی حسیانیت خنده‌ای کرد و گفت، خودمانیم، شوخیها بی‌منه تو باز شروع شد.

شیشه کوچکی که توی جیبم بود بیرون آوردم و آنرا نهان «برادلی» دادم و گفتم، مایع این شیشه، تنها دارو نیست که والکور را نابینا می‌کند. در مقابل، داروی دیگری که شوه آن پیش‌خود والکور است، اثر این دارورا از بین می‌برد. یعنی بینایی و نابینایی والکور دست خودش است. من موافق این شیشه دارورا از جهوب او بیرون کشیدم که او بنابراین این مقتضیات زمان و مکان، اثر داروی نابینائی را از بین برد. این دو دارو را سازمان زرد در اختیار او گذاشت.

«برادلی» با لبخند تلخی گفت . من هنوز خجال می‌کنم تو شوخی می‌کنی . چون دو این کار سابقه داری .

گفتم، چیز‌های دیگری هم هست که وقتی برایت شرح بدhem

## جاسوس دوباره میمیرد

فکر نمیکنم قبول بگاف . حتی برای خود من هم قابل حضم نیست . ولی از آنجائی که در دنیای ما همه چیز را با جزوی تردید میشود حدس زد . این است که باید این حقیقت تلخ را بپذیری که «والکور» خودش را به سازمان زرد فروخته و به مجرد اینکه وارد کارشود ، آنها با او تماس میگیرند .

گفت : پس حتی دلیلی دارد که ویلای شماره پنج را برای اقامت والکور در نظر گرفته ای .  
نکاش کردم و گفتم : دلیلش را خودت ببهر مهدانی والکور نباید چیزی بفهمد . وضع باید طوری پیش برود که او خیال کند ما او را آدم نابهانی میدانیم .  
«برادلی» که معلوم شد خیلی ناراحت شده گفت : بقیه گزارش نرا بمقصد که رسیدم ، میشنوم .

— لاید داریم بدفتر کار تو میرویم ؟  
— آره ، چطور میگر ؟

— میع ، اگر جای دیگری را در نظر میگرفتی ، ببهر بود .  
کم فکر کرد و بعد گفت چطور است بخانه من برویم ؟  
گفتم : بشرط اینکه کسی مزاحم ما نشود موافقم ...  
چند دقیقه بعد من و «برادلی» در یکی از اطاق های طبقه پائین خانه اورد بروی هم بروی مبل چرمی نشته بودیم . «برادلی» سیکاری آتش زد و گفت : خوب ، حالا من تو ای ای شروع بگنی .  
اینطور که معلوم است ماموریت توجیز های دیگری هم دارد که بگوئی .  
لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم : یک وقت خیال نکنی اینها نیست که میخواهم بگویم شوخی یا یک داستان ساختگی است . خودتر را حاضر کن ، چون حفاظت تلخ و غیر قابل تعاملی را باید بشنوی .  
یکی بسیکارش زد و گفت : شروع کن . خونسردی و مقاومت من خیلی زیاد است . از قضیه والکور که مهمتر نیست .  
— شاید مهمتر باشد .  
— خوب ، تعریف کن .

گفتم : راز دیگری که در نان کینک به آن میبردم و در موقع

## امیر عشیری

فرار با سرگرد «لی تان» بدون تردید آنرا قبول کردم، این بود که ضد جاسوسی سازمان زرد از ماموریت من خبر داشت.

«برادلی» پوزخندی فذ و گفت، اگر غیر از این بود ترا دستگیر نمی‌کردند.

از قوطی سیگار روی میز سیگاری برداشتم و روشن کردم. پس از یک پلک ملايم گفتم، درست توجه نکردم. منظورم چیز دیگریست. میخواهم بگویم آنها قدم بقدم مرا تعقیب میکردند. در حقیقت راه را برای پیشرفت ماموریتم هموار میکردند. منظورم را که فهمیدی؟

«برادلی» هانه هایش را بالا انداخت و همراه با لبخندی معنی دار گفت، هنوز چیزی دستگیرم نشده.

گفتم، ضد جاسوسی سازمان زرد از ورود من بخافه استلا خبر داشت. حتی میدانست که والکوری هم در آنجا مخفی شده دستگیری منهم برای حفظ ظاهر قضیه بود. سرگرد «لی تان» هم مامور فراری آنها نیست او، من و خودش را بانفشه حساب شده آنها فراری داد. خلاصه این من نبودم که به آنطرف دیوار رفتم و بعد از آن ماجراها والکور را نجات دادم. در واقع سازمان زرد این کار را کرد. والا خودت هیدانی با یک مامور بیکانه در آنطرف دیوار، طور دیگری معامله میکنند. برای اینکه ظاهر قضیه را حفظ کرده باشند، مرا گرفتند بازجویی کردند. شکنجه ام دادند و بعد هم «لی تان» بدستور خودشان مرا از چنک آنها نجات داد. خیلی راحت و بدون دردرس.

در قیافه «برادلی» چیزی دیده نمیشد. ولی از چشمها یش پیدا بود از حرفهای من تعجب کرده است. پشت سر هم پلک سیگار میزد. پس از چند لحظه سکوت هرسید، برای اثبات حرفهای خودت مدرکی هم داری؟

گفتم: خیلی زیاد. چه مدرکی بهتر از مشاهدات خودم اول باید بگویم که استلا تا قبل از مبادله، یک مامور دوچانبه و بلکه سه چانبه بود. با سازمان زرد هم کنار آمده بود و برای جلسه اطمینان

## جاسوس دوبار میمیرد

آنها اطلاعات خودش را راجع بسازمان ما ، در اختیارشان گذاشتند خلاصه او در طول این مدت ، سازمان ما و سازمان زرد را ببازی سرفته بود . اثرات این دو جانبه بودن او بیشتر متوجه ما بود . چون اسرار زیادی را با خود به آنطرف برده ، واین وسط سازمان سفید براحتی از فعالیت ما و سازمان زرد و چگونگی ماموریت ما باخبر می شده ..

برادری نفسی تازه کرد و گفت : خوهیختانه استلا در جریان فعالیت های مرکز نبود . فقط ممکن است اسمی ماموران ما را در آسیا و پخصوص در جنوب شرقی آسیا بدست آورده باشد .

— توجه کار کردی ؟

— خیلی سریع محل اقامت همه آنها را هوض کردم .

— خیال م راحت شد .

برادری گفت ، هدف استلا از هنا هنده شدن به ما و ماموریت در آنطرف دیوار فقط این بود که از آنجا اطلاعاتی بدست بیاورد و بدون شک موفق هم شده .

گفتم ، لابد دلیل اینکه تو اورا به آنطرف دیوار فستادی ، این بود که استلا زبان آنها را خوب مهدانست .

«برادری» لبخندی فذ و گفت : و بهمین دلیل سازمان سفید نقده هنادنده شدن او را کشید که از طریق ما به آنطرف دیوار بروند در اینجا ما اغفال شدیم . خوب ، راجع به والکور ، فونجو هرچه مهدانی بگو .

گفتم ، این را هم باید بدانی که گزارش های استلا راجع به ماموریتش که بدست تور سوده ، بی اساس است . چون آن گزارش ها با نظر سازمان زرد تهیه شده .

— خیلی هم خوب تهیه شده بود .

— ماموریت او چه بود ؟

— بهتر است راجع باین موضوع حرفی نزنیم .

خاکستر سیگارم را در چا سیگاری ریختم و گفتم : من منتظر که فونجو بوسیله استلا بدام خدمت جاسوسی سازمان زرد افتاد . باید

## امیر عشیری

قبول کنوم با اینکه فونجو هم از ماموران سازمان سفید بود. استلا احساس کرده که ممکن است فونجو او را لو بدهد.

«برادلی» گفت، یعنی میخواهی بگوئی فونجو هر تکب اشعباه شده بود.

کفتم، شکی نیست. و استلا برای نجات موقعیت خودش، از خطری که باحتمال قوی او را تهدید میکرد، لازم دید فونجو را فدا بکند و او طوری بازی کرد که هیچکدام از دو طرف نتوانستند دست او را بخواهند. حتی والکور که مدتی در ویلای او مخفی شده بود.

- حرف دیگری نداری!

- گزارش من هنوز تمام نشده.

- پس ادامه بده.

نه سیکاردم را خاموش کردم و گفتم، بعداز نیمه شب بود که وارد ویلای استلا در نان کهنه کدم. صبح بود که باطاق والکور رفقم دیدم او به ساعت میانی اش نگاه من کند البته من طوری وانمود کردم که متوجه نشده ام. میخواهم بدانم یک آدم نایینما، دیگر به ساعت احتیاج ندارد!

گفت، خوب ممکن است بر حسب هادت ساخت را به مج دستش بسته باشد.

در جای خود کمی جایجا شدم و گفتم، فرض کنیم که اینطور باشد ولی قضیه ای را که در کشتی تفریحی در آبهای هنک کنک اتفاق افتاد، نمیشود یک حدس دانست. من مطمئن هستم که در آن موقع چشمهای والکور میدیده است. چون وقتی که من و استوکر در کابین او داشتیم با هم صحبت میکردیم، صدای پائی از پشت در برخاست وقتی من در را باز کردم، والکور را دیدم اورا بداخل آوردم و پرسیدم اینجا چکار میکنی گفت، «از بکی از کار کنان کشی خواهش کردم که مرا به اینجا بیاورد.»

استوکر از او پرسید «کار داشتی» و والکور گفت، میخواستم بدانم چرا مرا از اینجا حرکت نمیدهد.

«برادلی» حرف مرا قطع کرد و گفت، و تو تحقیق کردی

## جاسوس دوبار میمیرد

دیدی که او دروغ میگوید .

خنده‌ای کردم و گفتم : آره ، همان روز تحقیقات خود را شروع کردم . حتی نکذاشتم استوکر هم چیزی بفهمد از پل پل کارکنان کشتن این موضوع را پرسیدم همه آنها اظهار بی‌اطلاعی کردند . معلوم شد والکور خودش به آنجا آمده بود که حرفهای من ' واستوکر را از پشت در بشنود . او مطمئن بود که من و استوکر روی اطمینانی که به نابهنا بودن او داریم، هر گز کنبعکار نمیشویم . بعد قضیه بسته سیگار والکور را که توی هوا پهنا بدنیال پیدا کردن آن چوب‌های کت و شلوارش را میکشد پیش‌کشیدم و گفتم که بسته سیگار توی جویش بود .

«برادلی» پرسید : پس او بدنیال چه چیزی میکشد ؟  
شیشه داروی بینائی والکور را از جیبم در آوردم و گفتم او بدنیال این میکشد . کلافه شده بود . حالا مجبور است خودش را نابهنا نشان دهد و حتما از عده این بازی مسخره برمیاید . «برادلی» خنده تلخی کرد و گفت : ما هم مهدانیم چطوری او را بروی صحنه ببریم .

- پس فکرش را کرده‌ای ؟

- آره ، همین فردا او را به بیمارستان میفرستم .  
بعد سیگارش را آتش زد و گفت : مشروب میخوری .  
- بدم نمیاد .

- ویسکی یا چین ؟

ویسکی ملایم‌تر است .

از جایش بلند شد و از اناق بیرون رفت . کمی بعد با میز متعرک وارد اناق شد . یک گیلاس ویسکی برای من درست کرد ، و یکی هم برای خودش . سپس آمدنشست . گیلاش را بلند کرد و گفت : میخوریم بمحاطه موقبیت‌های تو .

- ولی من بسلامتی تو میخوردم .

- منشکرم دوست هزین .

من گیلاس را روی میز گذاشتم . «برادلی» گیلاس را میان

## امیر عشیری

دستش گرفت . نگاهم کرد و گفت ،

مثل اینکه این گزارش نامنظم تو ها زهم بقیه دارد .

گفتم ، معدرت میخواهم از اینکه هر چه بیادم میاید میگویم .  
من باید قبل آنها را بروی کاغذ میآوردم که اینطور نامنظم نباشد .  
— برای من فرقی نمیکند . گزارش کامل و منظم ماموریت  
را بعدا تهیه کن .

— ولی اجازه بده همه‌ن جا تمامش کنیم .

گفت ، نه حتما لازم است . نکاتی است که ممکن است  
فراموش کنم . ولی وقتی گزارش کتبی تو در اختیارم باشد ، بدقت  
مطالعه می‌کنم ماموریت تو با ماجرای اهانی که در داخل آن اتفاق افتاده  
موضوعی نبست که بشود آنها را فراموش کرد . من با این گزارش  
کار دارم .

— خبیلی خوب حالا بقیه‌اش را گوش کن .

— ادامه بده ، امشب را من هیچوقت فراموش نمیکنم .

گفتم : وقتی که سرگرد لینان مرا فریب داد ، غیر از من  
و او در اتومبیل سه نفر دیگر هم بودند که دو نفرشان مامور بودند  
و سومی راننده «لینان» در مقابل آنها بعن گفت تصمیم دارد مرا  
در خارج شهر طوری بکشد که وقتی جسم پیدا شد ، بگویند در  
نتیجه تصادف مرده است . موقعی که مسافعی از شهر دور شدیم ، در  
یک جاده خلوت اتومبیل توقف کرد . آنها مرا پیاده کردند . تاریکی  
بعحدی بود . که چلوی پایمان را نمیدیدیم . من هنوز نتوانسته بودم  
دست «لینان» را بخواهم .

«برادری» حرف راقطع کرد و گفت ، و تخیال کردی و اقعا  
آنها میخواهند ترا بکشند .

— آره فقط این را میدانستم که تا چند دقیقه دیگر بیشتر  
زندگ نیستم .

— بقیه‌اش را بگو .

گفتم ، لینان و آن دو مامور مرا از جاده خارج کردند .  
در نقطه‌ای که پا جاده چندان فاصله‌ای نداشت ، ایستادیم . ناگهان

## جاسوس دو بار میعیره

دلی تان، بروی آنها اسلحه کشید و هردو را هدف فرار داد. بعد به من گفت که همان جا بعاینم نا او کلک راننده را هم بکند. وقتی صدای گلوله از جاده پلند شد، من خودم را به «دلی تان» دساندم او پشت فرمان نشست و من بغل دستش جاگرفتم و از آنجا حرکت کردیم آنجا بود که فهمیدم «دلی تان» مرا نجات داده بین راه او یک مسلسل دستی در اختیارم گذاشت که اگر خطری هیش آمد و ماموران پلیس امنیت راه را بر ما بستند، آتش مسلسل را بروی آنها باز بکنیم، کمی مشروب خوردم، گلوئی تازه کردم و اینطور آدامه دادم، مسافتی که از آنجا دور شدیم، ناگهان در نور چراغ اتوبیل، دو نفر مسلح را دیدیم که در دو طرف جاده ایستاده‌اند. «دلی تان» بعن کفت معلل نشو، تو نفر سمت خودت را به مسلسل ببند، من هم کلک این بکی را میکنم.

برادری گفت، لی تان جطور میتوانست هم فرمان را نگهدارد و هم تهراندازی بکند؟

پوزخندی زدم و گفتم می‌دانم ولی او اتوبیل را نگهداشت و همینکه آنها بطرف ما آمدند، ما از دو طرف با آنها شلیک کردیم و با سرعت از آنجا دور شدیم. مشاهدات قبلی من و چیزهایی که بر حسب اتفاق کشف کرده بودم، حسنگنگاوی مرا برآنگیخت. بدون آنکه بگذارم «دلی تان» بفهمد، یکی از فشنهای مسلسل را از ختاب بیرون کشیدم ... توی زیر درهای آن فشنک را امتحان کردم معلوم شد ساجمهای نیست. نازه فهمیدم ماجرای کشن ماموران بین راه، فلاپی بوده است و حتی آن دو مامور و راننده هم کشته نشده‌اند. و اینها فقط برای این بود که «دلی تان» نشان بدهد واقعاً دارد من و خودش را نجات می‌بخشد... سازمان زرد نقشه دقیق و حساب‌های را کشیده بود دستگیری من و فرادرم بوسیله «دلی تان» همه‌اش ساختگی بود. حتی استلا و والکور هم از ساختگی بودن آن خبر داشتند، والا ماموریت من باین مادگی که خیال می‌کنیم صورت نگرفت.

«برادری» خنده کوتاهی کرد و گفت: پس وجود والکور باعث شد که آنها ترا نکشند.

## امیر عشیری

گفتم، آرده، آنهم برای نقشه‌های بعدی که شروع آن از لندن خواهد بود. موضوع دیگری که باید بگویم، اینست که وقتی در فانکین‌آزوالکور راجع به فراردادنش از بیمارستان پرسیدم، او مطالبی گفت که با گفته‌های استلا جور در نمی‌آمد. در واقع هردو بدون آنکه توجه داشته باشند دچار اشتباه ذهنی شدند، از آنجا من تردید پیدا کردم.

«برادرلی» مشروبش را خورد و دومین گیلاس را برای خودش ریخت و کمی بعد گفت، قضیه استلا و والکور برای دستگاه من عجوب است.

گفتم، این جریان را فقط من و تو باید بدافایم حتی استوکر هم چهزی نمیداند. از تنها موضوعی که خبر دارد قضیه استلامت آنهم خودش زودتر از من فهمیده بود.

بعد، قمه‌ای که دستگاه، مخابره توی آن بود، از کیف دستی ام بیرون آوردم و نوار مکالمه رادیوئی استلارا با سازمان سفید بکار انداختم.

پس از آنکه نوار با خود رسید «برادرلی» آهسته سرش را نکان داد و گفت: توی هواپیما این کیف دستی را کجا گذاشته بودی. چون قاعده‌تا والکور روی ماموریتی که از طرف سازمان نزد دارد، من بایست کیف ترا وارس کرده باشد.

بقیه مشروب را خوردم و گفتم، در کابین عقب هواپیما، در جای امنی گذاشته بودم راستی یک چیز دیگر که خیلی با هزه است، وقتی من واستلا با یکدیگر مبادله شدیم و من به‌هنک‌کنک بر گشتم، در کشتن تفریحی هم‌نه که بدیدن والکور رفتم، او گفت «رامین از دیدن خوشحالم».

«برادرلی» بی‌اخبارخنده‌ای کرد و گفت، سازمان زرد عجب آدم احمقی را خریده است.

گفتم، اگر آنها بفهمند والکور با این اشتباها خودش را لو داده، حتی یک لحظه هم اورازنده لمی‌کدادند. کمی مشروب خورد و گفت، من خیال می‌کرم با فراردادن والکور، ماموریت

## جاسوس دوباره می‌بیرد

تو تمام شده ولی حالا می‌بینم هردو با دردرس هجیبی روبرو هستیم.  
- اسم این را نمی‌شود دردرس گذاشت .  
- جنابعالی خیلی به خودتان امیدوارید .  
- خودم حلش می‌بکنم .  
- دیگر چیزی نمانده که حل نقده باشد .  
پوزخندی زدم و گفتم ، جرا ، خیلی چیزهای دیگر مانده .  
بیهمن ، تو از این گزارش فامنظم چه نتیجه‌ای گرفته‌ای ؟  
- منتظرم نتیجه آنرا توبه‌من بدھی .  
- ولی مگر تو نمی‌خواهی گزارش کتبی مرا مطالعه کنی ؟  
گفت ، جرا ، هر وقت اینها نی که گفتنی بروی کاغذ آورده و  
بدستم دادی ، آن وقت جوابت را مهدم . من میدانستم که کل‌فل  
دارد شوخی می‌کند . او آنچه را که باید بفهمد ، فهمیده بود .  
منها می‌خواست از زبان من بشنود . کل‌فل موهای سرش را در این  
راه سفید کرده بود . در کار خودش ورزیده و تسلط کامل داشت .  
او مردی بود سریع الانتقال ، چند لحظه بین ما سکوت بیش آمد .  
«برادرانی» خودش را کمی از روی مبل پائین کشید و گفت ، فکر می‌بکنی  
او الان کجاست ؟

من بدون اینکه بپرسم منظودش از «او» کهست ، گفتم ،  
قاعدتا باید در لندن باشد . با لبخند معنی داری گفت ، هس تو  
میتوانی پیدا بش بکنی .

- آره ، فکر می‌بکنم با یا خودش بدام بیلتند .  
- پس خیلی امیدواری ۱۹  
- توجه فکر می‌بکنی .  
- راجع به چه چیز ؟  
- راجع به او که الان در لندن است .  
خودش را از روی مبل بالا کمی دید و گفت ، خوش می‌باد که  
هردو میدانهم او کهست .

با خنده گفتم ، از کجا معلوم است ؟  
خنده‌اش گرفت . در حالیکه می‌خنجدید ، گفت ، این اولین

## امیر عشیری

نتیجه‌ای که هر دو میخواستیم از گزارش تو بگیریم . خوب ، لابد  
میتوانی بگوئی او چطوری با پای خودش بدمام می‌افتد .

گفتم ، اگر منظورت از او ، سرگرد لینان است ، باید  
بگوییم او شخص اینکه بفهمد والکور مجدد مشغول کارشده ، بلا فاصله  
با او تماس میگیرد . و این با توتست که ترتیب این کار را بدھی .  
گفت ، اگر چندتا مامور مثل تو داشتم ، خوالم راحت بود .  
تو واقعاً با هوش و سریع الانتقال هستی و ....

حرفش را قطع کردم و گفتم ، از این حرفها خوش نمیاد .  
«برادلی» ساعتش نگاه کرد و گفت ، چیزی به صبح نمانده .  
تو میتوانی همینجا بخوابی .

گفتم ، نه ، من باید در یکی از هتل‌ها اطاق بگیرم . ولی  
قبل از رفتن ، میخواهم بدانم برای والکور چه نقشه‌ای کشیده‌ای ؟  
خنده‌ید و گفت ، همانطور که نابینائی او قلابی است ، ماهم  
با معالجه قلابی بینائیش را دوباره باو می‌دهیم برای بعدهم هم فکر  
کرده‌ام که چه کاری به او بدهم . ولی شرطش اینست که توهین‌جا  
است راحت‌کنی . بعد میتوانی به هتل یا بهکی از ویلاهای خودمان  
بروی ، حال آن همیشه داروی چشم را بمن بده ، چون بدردم میخورد .  
شیشه دارو را باو دادم و گفتم ، موضوعی که نباشد فراموش  
کنی اینست که بزودی سایه سازمان سفید هم ییدا میشود .  
«برادلی» با تعجب پرسید ، سازمان سفید ، آن‌ها  
دیگر جرا ؟

گفتم . لابد میخواهی بگوئی این یکی را نمیدانی .  
— باور کن فکرش را هم نکرده‌ام .  
— قبول کنم .

— آره ، میل دارم خودت بگوئی .

گفتم ، والکور خودش خبر ندارد که سازمان سفید برای  
اوجه خوابی دیده است «برادلی» آهسته سرش را تکان داد و گفت：  
حالا فهمیدم . روی این حساب ، والکور برای آن‌ها هم باید  
کار کند .

## جاسوس دوباره میمیرد

- البته اول تهدیدش میکنند . والکور هم برای این که  
دستش رونشود ، خیلی زود تسلیم میشود .  
در واقع والکور پاک مامور دو جانبه خواهد بود .  
- این را هم باید از زرنه کی استلا بدانیم .  
- او راجع به استلا چیزی نمیداند .  
- نه من نگذاشتم بفهمد .

«برادلی» گفت ، پس ما مبارزات سختی در پیش داریم .  
گفتم ، زیاد هم سخت نیست . والکور خودش برای آنها  
یک عامل است . اگر ما درست روی نقشه حساب شده جلو برویم ،  
به این بازی خطرناک خاتمه میدهیم . تو اولین کاری که باید بکنم ،  
اینست که دیلای شماره پنج را زیر نظر بگیرند و درهمه اتفاق ها  
و راهروها دستگاه گیرنده کار بگذارند . البته کار مابعد از بیرون  
آمدن والکور از بیمارستان ، و معالجه قلامی شروع خواهد شد .  
«برادلی» از روی مبل برخاست و گفت ، بلند شو بیا ، من  
ترابه اتفاق خوابت مهیم . چون از قیافه ای پیدا شده بخیلی خسته ای .  
از جایم بلند شدم و گفتم پس تو پیش بینی کرده بودی .  
گفت ، آره ، چون میخواستم گزارش ماموریت را بلا فاصله پس از  
ورودت بشنوم ، این بود که در همینجا یک اتفاق برایت در نظر گرفتم  
- بعد جکار باید بکنم ؟

- اگر خواسته باشی موتوانی برای یک هفته به مرخصی بروی .  
- مثل اینکه یادت رفته که ماموریت من هنوز تمام نشده .  
- نه یادم نرفته ، ولی فکر میکنم بقیه اش را به همکارانت  
و اگذارکنی بھر باشد چون آنها کرا میشناسند .  
- بیخود فکر میکنم . این ماموریت را خودم باید تمامش  
کنم . من فهمی ؟

- آره ؟ من فهمم ... ناراحت نشود کاری دلت میخواهد بکن .  
- حالا خیالم راحت شد .  
بـه اتفاق هم از اتفاق بیرون آمدیم و بطبقه بالا رفتیم .  
«برادلی» در اتفاقی را باز کرد و گفت ، کسی مزاحم تو نخواهد شد .

## امیر عشیری

ضمنا یادت باشد که ناهار را با هم مینخوریم.  
من داخل اتاق شدم . چراغ را روشن کردم . کیف دستی ام  
را کف اطاق گذاشتم و بر گشتم که در را بیندم دیدم برادرانی هنوز  
مقابل در ایستاده است . در قیافه اش خواندم که چیز تازه‌ای به  
فکر من رسیده و مینخواهد از من بپرسد .

پرسیدم : چرا ایستاده‌ای ؟

آمد توی اطاق و در را بست و گفت ، من یادم رفت بپرسم ،  
و تو هم حرفی نزدی .

- راجع به کی ؟

- سرگرد لی تان .

- مگر حرفه‌ای که درباره او زدم ، یادت نیست .

- اینکه مینخواهم بپرسم ، یک چیز نازه‌ایست .

- لابد راجع به فرارش مینخواهی بپرسی ؟

- درست فهمیدی .

- ولی من چیزی نمیدانم .

بالحن تردید آمیزی گفت ، این غیر ممکن است .

با خنده گفتم : خوب . اگر میدانستم که میگفتم . می فقط  
این را میدانم که زنی اورا فراری داده و استوکرهم بیش از این  
چیزی نمیداند .

گفت : گزارش او بمن رسید . فکر کردم شاید تو این یکی  
را هم مثل آنهای دیگر کشف کرده باشی ؟

گفتم : متاسفانه همین یکی را نتوانستم کشف کنم .

- خیلی خوب .

- شاید همیظور که داریم جلو می رویم ، بتوانیم آن زن  
را بشناسیم .

گفت : توفکر میکنی آن زن از ماموران سازمان زردبوده ؟

در حالی که کتم را از تنم در میآوردم گفتم : شکی نیست .

جون لی تان ماموریت دارد در لندن با والکور هماس بگیرد ، و این  
تنها راهی بود که او را فرار بدهند . در غیر اینصورت این آزادی

## جاسوس دوباره میمیرد

کاملی که الان دارد. بدمت نمی آورد. خودت هم این را میدانی که اگر اورا به لندن می آوردهیم، تور احتمال نمیگذاشتی و او نمیتوانست آزاد زندگی کند.

— لابد آنها فکر استلارا هم کردند.

— آنها حالا راجع به استلان فقط این را میدانند که او مبادله شده و در گلوشه زندان است. چون اصلاً بفکر شان نمیرسد که قضیه چیز دیگریست. راستی، از این گزارش من نباید کسی چیز، بله عمد.

— خیالت راحت باشد.

«برادر!» هر آنها گذاشت من واقعاً خسته بودم قبل از آنکه بسفر بروم، ضبط صوتی را که یک نوار از مکالمه تلفنی آن زن با مرد طرف صحبتش در هنر کنک گرفته بودم از نوی کیف دستی ام در آوردم و زیر تشک تختخواب گذاشتم. این بروگ از مامورینم را برای خودم نگهداشتم. برگی بود که دست آخر باید بنمین میزدم. شاید هم زودتر، بهر حال گوش خوابانده بودم که بموضع برآفتش بروم. وقتی سرم را روی بالش گذاشتم، بعد از مدت‌ها احساس آرامش کردم. آنقدر خسته بودم که دیگر نمیتوانستم به چیزی‌ها شخصی فکر کنم. خیلی زود خوابم برد...

ساعت در حدود هشت و نهم صبح بود که از خواب بیدار شدم.

در واقع ساعت بیشتر نخوابیده بودم. یادم بود وقتی که «برادر!» مرا باتلاق خوابم برد، چند دقیقه از ساعت پنج صبح گذشته بود. لباس را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. خانم «برادر!» را دیدم.

— روز بخیر آقای رامین

— روز بخیر خانم. حال شما چطور است؟

— سعتشکر! بفرمان نهاد، صبحانه حاضر است.

او به آشپزخانه رفت. من وسائل ریش تراوی را از کیف دستی ام بیرون آوردم و بدستشونی رفتم... چند دقیقه بعد در اتاق نشیمن هشت میز نشسته بودم خانم برادر! صبحانه را روی میز مرتب کرده بود. خودش هم آمد و رو بروی من نشست و یک فنجان شیر گرم برایم ریخت... ذقني بود در حدود چهل و پنج سال باریک اندام.

## امیر عشیری

چندان زیبا نبود، اما حالت قیافه‌اش جذابیتی خاص داشت. سومین دفعه‌ای بود که او را میدیدم اولین بار در پاریس، و دومین دفعه در لندن و در یک مجلس مهمانی بود او و «برادلی» با دوپرشنان زندگی خوبی داشتند، که سرشار از نشاط و آرامش بود، بچه‌های آنها دریک مدرسه شبانه روزی نزدیک لندن تحصیل میکردند. خانه آنها دو طبقه و در میان انبوه‌گل و درختان سرسبز قرار داشت و دور از هیاهوی لندن بود.

فتجان خالی شهر را روی میز گذاشتند خانم «برادلی» مقداری گوشت سرخ شده برایم آماده کرده بود. با آشنا شروع بخوردن کرد.

هر سید، دیشب را خوب خواهید بود؟  
با خنده گفت، فقط سه ساعت.

—بله، میدانم منظورم اینست که جای شما راحت بود؟  
—بله، متنه کرم اگر خودم خانه میداشتم، به راحتی اینجا نمیبود.

—راستی آقای رامون، چرا شما زن نمیگیرد؟  
—والله خیلی وقت است که در فکرش هستم ولی هنوز تصمیم نگرفته‌ام.

—در نظردارید از دخترهای لندن بگیرید.  
گفت، نه. ترجیح میدهم از ایران خودمان زن بگیرم.  
با خنده گفت، من هم موافقم.

هر سیدم، هانری پیغامی برای من نگذاشتند؛  
اسم کوچک «برادلی»، هانری بود. من خیلی به ندرت او را باس صدا می‌کردم.

خانم برادلی گفت، چرا پس از اینکه صبحانه تاف را خوردید، با اوتلفن کنید، منتظر است.. قهوه میل دارید؟

—نه، مشکرم.

—پس یک لیوان آب میوه.

—بدم فمیآید.

## جاسوس دوباره میمیرد

از جایش بلند شد که برایم آب میوه بیاوره. هر گز نیز سید که من کجا بوده‌ام و چه کار می‌کرده‌ام. من هم چنین انتظاری نداشتم. آنچه که مسلم بود، او میدانست من چه کاره‌ام.

وقتی که آب میوه را خوردم، به سراغ تلفن رفتم. خانم «برادلی» مشغول جمع کردن روی میز بود. شماره خصوصی دفتر «برادلی» را گرفتم این شماره بدفتر منشی اش وصل نمیشد. مستقیماً خودش کوشی را بر میداشت.  
—الو، هانری.

### آنها کاری نداری ۱

نه، منتظرم ببینم توجه کارم داری.  
همین الان بیا اینجا، منتظرت هستم.  
نا چند دقیقه دیگر می‌باشم.

کوشی را گذاشت. خانم «برادلی» گفت، فراموش نکنید که امروز ناچار مهمان ما هستید

گفتم، نه اجازه بدهید از شما خدا حافظی و تشکر کنم  
خندید و گفت، این یک دستور است. دستور هانری.  
خنده‌ام گرفت. درحالی که می‌خندیدم گفت، طاعت می‌کنم.  
او هم خندید. با تلفن یک‌تا کسی خواستم که به لشانی کلنل بیاید... چند دقیقه بعد زنگ درخانه صد اکرد. رانتبه تاکسی بود.  
از خانم «برادلی» خدا حافظی کردم و باتاکسی بعلقات کلنل رفتم.  
وقتی وارد دفتر کار او شدم، سرگرد «اسمیت» هم آنجا بود.  
با او و کلنل دست دادم و صندلی رو بروی هوز «برادلی» را اشغال کردم، کلنل رو کرد بمن و گفت، امروز بعد از ظهر قرار است والکور را به بیمارستان نظامی ببریم.

پرسیدم، دکتری که باید جسمهای او را معاینه بکنند، میداند  
قیبه از چه قرار است؟

«برادلی» آرنجهاش را بر روی میز گذاشت و گفت، هنوز نه.  
ولی قدر مسلم اینست که دکتر ویلسون را در نظر گرفته‌ام. نقشه‌مارا او باید اجرا کند.

## امیر عشیری

بالبخند معنی داری گفتم، مسلمًا معالجه والکور خیلی ساده  
خواهد بود.

کلنل پوزخندی زد و گفت، آره، یک عمل جراحی ساده و  
ساختگی، که بعد از مدتی بایدوانمود گنند چشم‌های والکور بینائی  
خود را پیدا کرده است.

پرسیدم، عمل جراحی همین امر روز صورت می‌گیرد؟  
«برادلی» گفت، طوری ترتیب شد را میدهم که دکتر ویلسون  
پس از یک معاينه مستخره و فوری برای عمل جراحی ساختگی اورا  
به اطاف عمل ببرد.

خنديدم و گفتم، به حال جاقوی جراحی بایه بکار بیفتند  
و یک خط کوچک زیر چشمها بشکند زیادهم نباید ساختگی باشد.  
گفت، دکتر ویلسون خودش میداند چه کار باید بشکند  
از سر گرد پرسیدم، شما از رفتار والکور چیزی حس نکردید  
که بفهمید چشمها ای او می‌بیند یا نه؟

سر گرد گفت، متاسفانه من چیزی نفهمیدم. دلیلش هم اینست  
که وقتی بوبلاج شماره پنج رسیدم، من او را بدون فر پرستارانش  
سیردم و خودم خدا حافظی کردم و امروز صحیح هم برای چند دقیقه به  
آنجا رفتم و بلا فاصله با کلنل تماس گرفتم.

«اصحیت»، با تعجب گفت، به حال والکور خیلی خوب دارد  
بازی می‌کند. درست مثل کسی که کور مادر زاد است.

گفتم، اگر او مرتبه اشتباه فمیشند، حتی من هم چیزی  
نمی‌فهمم و نمی‌توانستم با این راز شکفت انجیزی بیم.

برادلی گفت، شکفت انجیز که نیست. سازمان زرد و والکور،  
بساب خودشان، مارا به بازی گرفته‌اند.

کمی مکث کرد و بعد از امتحان قرارداد و گفت، فرض کنیم  
والکور اشتباه نکرده بود و تو برآز نابینائی ساختگی او را  
نمی‌بردی.

خوب، در اینجا این مسئله پیش می‌آید بالاخره بایس معالجه‌اش  
می‌کردیم. بنظر تو اورد برابر معالجه ما چه عکس العملی از خود

## جاسوس دوباره میرد

نشان میداده طبعاً باید پک مالجه سخت، با پک عمل جراحی را تحمل بکند.

پوزخندی زدم و گفتم، سازمان زرد برای بهره برداری از والکور واينکه چشمهاي او بینائي خودش را پيدا بکند، نقشه دقیق و حساب شده‌ئی را کنده است که اطمینان دارد صدرصد موفق ميشود. سرگرد «اسمیت» گفت، اينطور كه معلوم است؟ رامین درموردو والکور، اطلاعات بيشتری دارد.

«برادلی» از من پرسید، همنطور است؟

گفتم، اطلاعات من درباره والکور و نابینائي ساختگی او، همانهاي بود که در اختیارات قرار گذاشت. ولی خودم طور دیگری احساس کرده‌ام.

«برادلی» گفت. هرچه هست بکو، شاید بتوانیم زودتر به نتیجه برسیم.

گفتم؛ من تقریباً اطمینان دارم که اگر داروی نابینائي والکور بدست من نیافرداه بود و آن پیش خودش بود، او کاری موکرد که هایش به بیمارستان نرسد. یعنی مثلاً ممکن بود پک حاده ناگهانی برای خودش درست کند و از خوشحالی فریاد بزند، بیائید. من دیگر نابینا نهستم چشمهايم همه جا را می‌بینم. آن وقت همین دکتر ویلسون نظر مهداد که بینائي والکور برای ریکسر به مغزی، که ریکسر به مغزی قبلی را از بین برده، برگشته است... همه‌ما هم این نظر ریکسر کی را بدون تردید قبول می‌کردیم و ادخیلی راحت و بدون آنکه سوء ظن دستکاه را نسبت بخودش جلب کرده باشد، متفق‌فی الحال است. به ففع سازمان ذره می‌شد.

کم مکث کردم و بعد ادامه دادم، اگر نتوانستم موضوع را درست شرح بدهم، می‌بخشید. فکر می‌کنم خودتان فهمده‌اید. «برادلی» و «اسمیت» بیکدیگر نکاه کردند. بعد متوجه من شدند.

«اسمیت» گفت، حالا مجبوریم والکور را به بیمارستان ببریم و با پک عمل جراحی ساختگی، بینائي او را مجدداً برگردانیم.

## امیر عشیری

خندیدم و گفتم، برای والکور، هنوز هم دیر نشده. او همین حالا هم می‌تواند آخرین صحنه را بازی کند. گم شدن داروی نابینائی، دلیل نمی‌شود که او نتواند به این بازی مسخره خاتمه بدهد. من اطمینان دارم که او شخصاً خودش را معالجه می‌کند.

قضیه نابینائی ساختگی والکور، و اینکه سایه سازمان زرد در پشت سر او دیده می‌شده، کلنل «برادلی» را سخت ناراحت کرده بود. از قیافه فشرده‌اش پهدا ہود که در جستجوی راه حلی است که بتواند این ماجرا را بمسیری بکشاند که خودش می‌خواهد. بظاهر خیلی ساده بود که دست والکور را برای خودش رو بکنیم و اورا تحت فشار بازجوئی فرار دهیم تا هرجه میداند، بگویید. ولی هدف چیز دیگری بود. می‌بایست او را در دامی که خودمان جلو پایش می‌گذاشتیم، تعقیب بکنیم و به هدف اصلی برسیم. آنچه که مسلم بود، ماجرای والکور حوابشی هم داشت.

«برادلی» آهسته سیگارش را میان دلپوش گذاشت و پک ملایم به آن زد و در حالی که نگاهش بمن بود، گفت: با محاله مهمی، روبرو هستیم!

«اسمیت» گفت؛ اگر پیش بینی رامیون درست باشد، باید بگوییم سازمان زرد تعلیمات خوبی باو داده است. کلنل گفت، او از ماموران ورزیده ما بود و سازمان زرد اطمینان دارد که والکور می‌تواند نقشه‌های آنها را بدون شکست اجرا بکند.

من از روی صندلی بلند شدم. سیگاری از قوطی سیگار روی میز کلنل برداشتم. آنرا روشن کرده. دو مرتبه سرجایم نشستم و گفتم، برای همین بود که پیشنهاد کرم و یلای شماره پنج را برای او آماده بکنید.

«برادلی» گفت: پس چرا دیشب این جریان را برای من لکفی؟

گفتم، فکر کردم شما خودت متوجه می‌شوی. و انگهی، خسته بودم و همانطور که دیدی گزارش من کامل و منظم نبود.

## جاسوس دوباره میمیرد

سرگرد «اسعیت» گفت اروی این حساب، باید صبر کنیم به بینیم  
چه می شود. من به والکور گفته ام ممکن است امروز بعد از ظهر او  
را به بیمارستان ببریم.

پسکی به سیگار زدم و لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم، اینطور  
که من فکر می کنم، همین امروز والکور همه ما را می بہوت می کنند.  
باید منتظر مججزه ای باشیم که چشمهای نابینای اورا بینائی ببخشد.  
شاید این مججزه بدست خودش صورت بگیرد.

«برادلی» بالبخند گفت، اگر حس و پیش بینی تو درست از آب  
در بیاید، من فکر ممکنم مججزه بدست تو صورت خواهد گرفت،  
نه والکور اچون تو الان طوری حرف میزنی که انگار خودت هم یکی  
از کسانی بوده ای که طرح نابینائی ساختگی والکور را بینخته اند.  
خنده ای کردم گفتم، ظاهرا با این حرفها می خواهید ثابت  
کنید که چیزی نمیدانید، یا حس نکرده اید؟!

کلتل ته سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و گفت:  
از گزارش دیشب تو به این نتیجه رسیده ام که والکور، در فرار دادن  
سرگرد «لی تان» دست داشته. منظورم اینست که مامور مرابت از  
«لی تان» بوسیله والکور غافلگیر شده و از هادر آمده و آن زن ناشناس  
که استلا در گزارش را دیوئی خود به سازمان سفید، با او اشاره کرده،  
نقشی در ماجراهی فرار «لی تان» نداشته است.

گفتم، در اینجا این سوال پیش می آید که آن زن در کشتن  
تقریبی چه می کرده و چرا با «لی تان» خودش را بدریا ازداخته؟  
«اسعیت» گفت، اینهم سوالی است.

«برادلی» سیگار دیگری آتش زد و گفت، جواب این سوال  
پیش والکور است.

من در جای خود کمی جا بجا شدم و گفتم، من تقریباً مطمئن  
هستم که والکور در فرار دادن «لی تان» دست نداشته و نقش اصلی را آن  
زن ناشناس بازی کرده است.

کلتل هر سید، این اطمینان تو بدون دلیل نمی شود مدرکی

## امیر عشیری

داری ؟

گفتم، نه، فقط حدس میز نم. مثل آنهای دیگر.  
سرگرد «اسمیت» خندید و گفت، رامین بدون مدرک حرفی  
نمی‌زند.

حتما راجع باین موضوع دلائل زیادی دارد.

«برادلی» درحالی که نگاهش من بود و بخند خفیف بر روی  
لبانش آورده بود، گفت، من رامین را خیلی خوب می‌خناسم. حتی  
از خودش هم بهتر. او قام در کی نداشته باشد، نه حدس میزند، و نه  
پیش‌بینی می‌کنند. طرز کارش طوریست که مخصوص بـ خودش است.  
اصرار ما هم نتیجه‌ای ندارد باشد صهر کنیم ایـ ن قبل معماهـ ا را  
خودش حل بـکنند.

گفتم، در اینکه گارمن با آنهای دیگر خیلی فرق دارد، حرفی  
نیست. ولی..

حروف را تمام نکرده بودم که اسموت گفت، ولی جهـ  
برادلی گفت، هیچ. میخواست بقیه حرفهای مرا درباره  
خودش تایید بـکند.

آهسته سرم را نکان دادم و گفتم، ممکن است همینطور  
باشد.

پرسیدم، با من کاری ندارید؟  
گفت، بقول خودت ماموریت هنوز تمام نشده. باید صبر  
کنی بـینیم چه میـشود.

گفتم، ماموریت ناتمام من بـجای خودش، ولی اگر اجازه  
بدهد، میخواهم یکی دو ساعت آزاد باشم.  
پرسید، با کسی قرار داری؟

ـ نه، هنوز بـیست و چهار ساعت نیست که من وارد شده‌ام.

ـ فکر کردم شاید میخواهی بـس راغد کار املا، بـروی.

ـ من هیچ نمیدانستم او وارد لندن شده.

ـ ولی این رامیدانستی که هواپیمای او سه ساعت پـس از هواپیمای  
تو پـرواز مـیـکند.

## جاسوس دوبار میمیرد

- آره میدانستم. اما از ورودش خبر نداشتم. او الان

کجاست؟

کلنل روکرد بسیار گرد اسموت و گفت، فکفت، با کسی قرار دارد.

در همان موقع تلفن در پیس - منشی، روی میز کلنل زنگ زد. او گوشی را برداشت و پس از اینکه گفت، «بیاید» گوشه را گذاشت. پس خندید و بمن گفت، راه تو فزدیلکشدا چند لحظه بعد، در اطاق باز شد و «کاراملا»، قشنگتر از همیشه، وارد اطاق شد.. من از جایم بلندشدم و دست اورا به گرمی فشدم. بعد به کلنل گفتم، اگر بامن کاری داشتید، به منشی خودتان اطلاع بدهید.

از دفتر کار کلنل بیرون آمدم و یکی از صندلی‌های دفتر منشی اورا اشغال کردم. بین اتاق «برادلی» و دفتر منشی او، یک اتاق دیگر هم بود که خالی بود. به جز دو در، پنجره یا در دیگری نداشت. دفتر کار «برادلی» طوری ساخته شده بود که صدا در آنجا حبس می‌شد. حتی اگر گلوهای هم شلیک میکردند، صدای آن در خارج از اتاق شنیده نمیشد. پوئش دیوارها و سقف از جنس بخصوصی بود. تقریباً شبیه چرم. در اتاق را از داخل و خارج با جرم پوشانده بودند.

یکی دو دقیقه بعد، سرگرد «اسموت» هم از دفتر کار کلنل بیرون آمد و به اتاق خودش رفت منشی «برادلی» زن میانه سالی که چندان جذاب نبود. حوصله حرف زدن با اورا نداشتم. ساکت نشسته بودم و سوگار دود میکردم..

در حدود ساعت بازده و نیم صبح بود که «کاراملا»، از دفتر کار کلنل بیرون آمد. من از جایم بلند شدم دستش را توی دستم گرفتم و پرسیدم، قسوکسی آمدی؟ گفت، شش صبح بود که هواپیمای ما روی باقی نشست. تو کجا اتاق گرفته‌ای؟

- هنوز معلوم نیست. ممکن است در «سنت جرج»، اتاق

## امیر عشیری

- بگیرم . شاید هم دریک پانزیون .  
- امشب وقت داری با هم شام بخوریم ؟  
- واله هنوز خاطره آن شبی کسه در هنک کنک بـا هم شام  
خوردیم، پادم نرفته .  
- لوس نشو، آن شب من حسابی خسنه بودم. اصلا حال این  
را که باتو حرف بزنم، نداشتم .  
- میتوسم امشب هم یك دفعه خستگی بسرافت بیاید !  
- نه، قول میدهم اگر تا صبح بیدار بیام، خسته نشوم میبینی  
که خیلی سرحالم .

درحالی که به چشمان قهقهه نگاه میکردم، گفتم، ساعت  
نهش بہست جرج تلفز کن . من هم بدم نمیاد که چند ساعتی را با هم  
باشیم .

آهسته دستم را فشد و گفت، فرار ما ساعت نه امشب .  
گفتم، آره، خوشگله. منتظرت هستم .  
- خدا حافظ .

اورفت... در تمام مدتی که من و «کارآمله» با هم صحبت میکردیم،  
من زیر چشم مواظب منشی «برادلی» بودم. ظاهر او مشغول خواندن  
کتاب بود و اصلا به ما توجهی نداشت. ولی از قیافه عبوش پهلو بود  
که از حرف های ما خوشن نیامده است. دو مرتبه سرجایم نشتم.  
حوصله نشستن در آنجا را نداشتم. آدمی نبودم که بدون هدف در  
یك نقطه ای قرار بگیرم. منتظر این بودم که کلنل احضارم بگنند،  
یا تلفنی اطلاع بدهد که با من کاری ندارد .

جنددقیقه از ساعت دوازده گذشته بود که ناگهان سرگرد  
«اسمهت» وارد اتاق منشی شد و باعجله به ملاقات کلنل رفت . حدس  
زدم که باید حامل خبری باشد. طولی نکشید که «برادلی» بوسیله  
منشی خود من احضار کرد. وقتی وارد دفتر کار او شدم، او واسمهت  
وسط اتاق ایستاده بودند. از قیافه هردو شان هیدا بود که خبر مهمی  
به آنها رسیده است.

برادلی روکرد به من و گفت، همین الان ازویلای شماره پنج

## جاسوس دوباره میمیرد

به اسمیت اطلاع داده‌اند که والکور از پله‌های زیر زمین سقوط کرده . من آمده سرم را تکان دادم و گفتم ، معجزه کم کم دارد صورت میگیرد .

«اسمیت» بتنده پرسید، منظورت چوست ؟ گفتم، افتادن والکور از پله‌های زیر زمین، شروع آخرین صحنه‌ایست که او باید برای بینائی جسمها یش بازی بکند.

«اسمیت» گفت . منظورت اینست که افتادن او ساختگی است .

گفتم ، من اینطور فکر ممکنم شاید هم واقعاً کلکی در کار نباشد .

برادری از اسمیت پرسید، به بیمارستان اطلاع داده‌اید که آمبولانس بفرستند؟

اسمیت گفت، آمبولانس باید در راه باشد . کلتل بطرف دراناق رفت و گفت، بیانیه برویم .

من واسمیت بدنبال او برای افتادیم جنددقیقه . بعد ما در انومبیل نشسته بودیم که بطرف ویلای شماره پنج میرفت . من کاملاً روشن بودم که والکور با سقوط ساختگی خودش ، میخواهد وانمود کند که ناگهان جسمها یش از حالت نابینائی خارج شده است و دیگر احتیاج به معالجه ندارد .

او مردی بود زیرا و این آخرین مرحله از نقشه سازمان زرد درمورد خودش بود . عمان چیزی که من حدس زده بودم . وققی که بـ ویلای شماره پنج رسیدیم ، آمبولانس بـ بیمارستان نظامی جلو در ویلای پارک شده بود . هرسه باشتاد داخل ویلای خدمیم . والکور کفرزیر زمین پای آخرین پله افتاده بـ بود و فاله میگرد بلکه‌ایش بسته بـ بود از گزارشی که یکی از دومامور مراقبت از او داد، معلوم شد که در موقع سقوط والکور، هیچکدام از آنها پیش او نبوده‌اند .

اسمیت کنار والکور، روی دوپا نشست و درحالیکه شانه او

## امیر عشیری

را آسته تکان میداد، صدایش میکرد.  
والکور هم با ناله جواب اورا مداد..  
برادلی گفت، فورا ببریدش به بیمارستان  
دونفر که با آمبولانس آمده بودند، والکور را بروی  
برانکار گذاشتند واز زیرزمین خارج کردند. ما بدنبال آنها بالا  
آمدیم اسمیت گفت؛ حدس رامین باید درست باشد.

برادلی گفت، باید منتظر معجزه باشیم.  
اسمیت گفت، ممکن است والکور صدمه دیده باشد.  
خنده کوتاهی کردم و گفتم، مطمئن باشید که او صدمه‌ای ندیده  
و صحیح و سالم است. چون ماموران ماسقط او را از پله‌ها ندیده‌اند  
و والکور از یك فرصت مناسب استفاده کرده و خیلی هادی از پله‌ها  
پائین رفته و کف زیرزمین پای آخرین پله دراز کشیده.  
اسمیت خنده‌ید و گفت، معلوم نیست حدس رامین تاچه‌اندازه‌ای  
درست است.

برادلی گفت، دیگر چیزی نمافده.  
یکی دودقيقة پس از حرکت آمبولانس ماهم آنجا را ترک  
گفتم ..

در بیمارستان نظامی، والکور را به قسمت جراحی برداشت و  
اورا معاينة کردند. در موقع معاينة، ماهم حضور داشتیم، چشم‌های  
او هنوز بسته بود، وقتی دکتر بازوی چپ او را گرفت، والکور ناله‌اش  
شدیدتر شد و بدستور «برادلی» از شانه او عکس گرفتند. و چند دقیقه  
بعد، معلوم شد که استخوان بازوی چپ او کمی صدمه دیده است.  
اسمیت آسته بمن گفت؛ می‌بینی که کلکی در کار نبوده؟  
سرمه را جلو بردم و زیر گوشش گفتم؛ هر کاری، فساد کاری  
لازم دارد اینکه چیزی نیست.

آسته سرش را تکان داد و حرفی نزد..

«برادلی» از دکتر پرسید؛ چه کاری میخواهید بگنید؟  
دکتر گفت، زیادمهم نیست. فقط یك هفته استراحت لازم  
دارد .

## جاسوس دوباره میمیرد

ناگهان والکور فریادی از خوشحالی کشید و بلند شد و روی نخست نشست. دستهاش را رو بیالاگرفت و گفت:  
- خدا یا من دیگر کور نیستم همه‌جا را من بیشم.

همه‌ما بهت زده به او خیره شده بودیم. بین چند نفری که در آنجا بودند، فقط من و برادری و اسمیت میدانستیم که والکور چه صحنه مستخره‌ای را داره بازی میکند. «برادری» بهمن نگاه کرد. میخواست بفهماند که معجزه صورت گرفته است. من آهسته دست سرگرد اسمیت را که در کنارم ایستاده بود، فشار دادم.

«والکور» طوری این‌صحنرا با همارت بازی میکرد که اگر ماسه‌نفر براز نابنائی او وارد نبودیم، بدون تردید قبول میکردیم که سقوط او از چند پله بینائی چشمهاش را به او بخشیده است.

برادری پرسید: دید چشمها یت ضعیف نیست؟  
«والکور» بهمن خیره شد و گفت: کسلل.. درست مثل روز اول.

«برادری» ازاناق بیرون رفت. چند دقیقه بعد، به اتفاق دکتر «ویلسون» مراجعت کرد. دکتر و دو پرستاری که آن‌وی اتناق بودند، بیرون رفته‌اند. «برادری» که معلوم بود دکتر «ویلسون» را در جریان گذاشته است، روکرد به او و گفت:

والکور یکی از ماموران ما در آنطرف دیوار بود. ولی بدایم من افتند و آنها بینائی اش را میگیرند. ما بــزحمت تو انتیم نجاتش بدهیم. قرار بود امروز بعد از ظهر او را برای معاینه و معالجه در اختیار شما بگذاریم، ولی سقوط او از چند پله، باعث شد که زحمت شما کم شود.

والکور گفت: حالا یادم آمد آن بیرحم‌ها با ضربه مغزی بینائی ام را گرفته بودند.

دکتر «ویلسون» دستور داد والکور را به اتناق دیگری بینند که شخصاً چشم‌های او را معاینه کنند. ما بیرون اتناق منتظر شنیدن نتیجه این معاینه ساختگی بودیم در حدود سی دقیقه بعد، دکتر ویلسون در اتناق را باز کرد. ما سه‌نفر داخل اتناق شدیم

## امیر عشیری

ویلسون روگرد به کلنل برادرلی و گفت، سقوط از هله‌ها اثر ضربه مغزی قبلی را که باعث نابینا شدن والکور شده بود، ازبین برد و این موضوع یکی از موارد دیست که بندرت ممکن است در عالم پنهان شکی بیش بیاید.

«برادرلی» با خنده گفت، من واقعاً خوشحالم. همه‌اش نگران این بودم که اگر معالجه نتواند بینائی والکور را به او برگرداند، چه خواهد شد.

من گفتم، آن وقت همه ما باید برای از دست دادن مامور ورزیده‌ای مثل والکور، تاسف بخوریم.

«والکور» به من خیره شد و گفت، صدای شما برای من آشناست. اگر اشتباه نگردد باشم، شما باید رامین باشید.

برادرلی گفت: درست تشخوص داده‌ای. این‌همان کسی است که ترا از آنطرف دیوار نجات داد.

«والکور» با گرمی و خوشحالی دست من را فشردو گفت، فداکاری قرا من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. گفتم، این یک وظیفه بود.

اسمیت گفت، به این ترتیب باید والکور را به دلای خودش برگردانیم.

برادرلی گفت، از دکتر معالجش بپرسید که اگر امکان دارد، برای معالجه بازوی چیش درویلا استراحت بگنند.

کمی بعد دکتری که او را معاينه کرده بود، وارد اتاق مدد گفت بازوی چیپ والکور را باید گنج بگیرند و برای استراحت مهتوانند به دلای خودش برگردند.

والکور را به اتاق دیگری برداشت. ما دیگر در آنجا کاری نداشتیم «برادرلی» دستور داد که ماموران مراقبت از والکور، هم از پایان کار، او را به دلای شماره پنج ببرند از والکور خدا حافظی کردیم و بیمارستان را ترک گفتم.

وقتی که توی اتومبیل نشستیم، من پوزخندی زدم و گفتم، بالاخره معجزه‌ای که انتظارش را داشتیم، صورت گرفت ا

## جاسوس دوباره میمیرد

سرگرد «اسمیت» دستش را بروی دست من گذاشت و گفت:

به تو تبریک میگویم رامین.

گفتم، میتوانی از این حرفها نزدی!

برادلی گفت، اسمیت، این تبریک‌ها بگذار برای بعد، چون

هنوز این ماجرا به آخر فرسوده..

اسمیت گفت، بهر حال ماموریت رامین از هاموریت‌های جالب

و بیچیده‌ایست که معلوم نیست کی و در کجا و چطوری تمام میشود.

«برادلی» گفت، بعینده من، ماموریت رامین در هنک‌کنک

تمام شده و قضیه والکور، ماموریت دیگریست که خود رامین آنرا  
کشف کرده و خودش هم باید تمام کند.

بعد بمن نکاه کرد و پرسید: نظر خودت چیست؟

گفتم، من نظری ندارم. ولی «اسمیت» چیز دیگری

پرسید.

«برادلی» متوجه سرگرد «اسمیت» شد و گفت: ماجرای والکور در همینجا تمام میشود. و این موضوع باید بین ماسه‌نفر بماند. من حتی میل ندارم «هارولد» یا «استوکر» که در این جریان دخالت داشته‌اند از ماجرای بعدی چیزی بدافتد. آنها فقط باید این را بدانند که والکور در ماموریت آنطرف دیوار بدام افتاد، بین‌افتش را گرفتند و رامین او را فرار داد. همین.

آهسته سرم را نکان دادم و گفتم: بله، آنها نباید راجع به ساختگی بودن این ماجرا چیزی بدانند. حقی درباره ماموریت من که سازمان زرد بوسیله «لی تان» کمک می‌کرد.

سرگرد «اسمیت» گفت: حالا باید دید که والکور چطور میخواهد بنفع آنها کار بگنند.

گفتم: این خیلی ساده است. والکور فعالیت خودش را برای سازمان زرد از لندن و اداره خودمان شروع می‌کند و اگر می‌دانست که عمر این فعالیت خیلی کوتاه است، قریب میدارد که برای همیشه نایینا بماند.

## امیر عشیری

«برادلی» و اسمیت خنبدیدند... کلنل گفت، آنهم با نابینائی ساختگی که عذابش بیشتر از نابینائی واقعی است.  
هس از چند لحظه سکوت، «اسمیت» از «برادلی» پرسید،  
کجا می‌خواهید بروید؟  
برادلی گفت، مگر تو گرسنهات نیست؟  
چرا.

- خوب، ناگار را با هم بخوریم.  
اسمیت گفت، متشرکم، من باید بخانه‌ام بروم. ذنم منتظر  
است.

من و «کلنل» خیلی اصرار کردیم که سرگرد ناها را با  
ما بخورد. ولی او قبول نکرد. «برادلی» گفت،  
- اسمیت آدم یک دنده‌ئی است. اصرار ما فایده‌ای  
ندارد.

سرگرد گفت: برای اینکه یک ناها را یا یک شام را با هم  
بخوریم، وقت هست. مثلاً موقعی که مأموریت دوم را مون با موفقیت  
تمام شد.

من با خنده گفتم: آن وقت خانم اسمیت را هم باید دعوت  
کنیم. چون ممکن است توبیه‌انه اینکه خانم منتظرست دعوت من  
یا کلفل را رد بکنی.

هر دو خنبدیدند... کمی بعد به خانه «برادلی» رسیدیم.  
«اسمیت» خدا حافظی کرد و با همان انواع بخانه خودش رفت...  
خانم برادلی ناها را خوبی تهیه کرده بود. بعد از صرف ناها، من  
و «برادلی» نزدیک یک ساعت با هم صحبت کردیم بعد برای  
استراحت هر کدام با تاق خودمان رفتیم.

در حدود چهار بعداز ظهر بود که من با کیف دستی ام از اطاف  
بیرون آمدم و هس از خوردن یک فنجان چای از خانم برادلی  
خدا حافظی کردم و به اتفاق کلنل بدفتر کار او برگشتم... در  
آنجا من کاری نداشتم. فقط گزارشی را که از ویلای شماره هنچ  
درباره والکور رسیده بود، مطالعه کردم و بعد با اجازه کلنل بهنل

## جاسوس دوباره میمیرد

«سنت جرج» رفتم که در آنجا افاقت بکنم...  
کمی از ساعت نه شب گذشته بود که «کاراملا» بمن تلفن  
کرد. قرار شد او به هتل «سنت جرج» باید و شام را در آنجا  
بنخوریم تقریباً هک ساعت بعد من و «کاراملا» در رستوران هتل  
پشت میزی نشته بودیم. آن شب «کاراملا» خودش را خیلی فشنگ  
درست کرده بود پیراهنی پشت باز و بدون آستین که بر نئچه مشکی  
بود پوشیده بود و گردن بند العاسی که در خشنده‌گی خاص داشت،  
بکردن آویخته بود.

گفتم، امشب خیلی خوشگل شده‌ای؟  
باخنده گفت، خوشگل بودم، منتها برای خاطر تو بیشتر  
بنخودم ور رفته‌ام  
- هی برنامه امشب با بد مفصل باشه.  
- آده، مثل همان شبهاستی که در مادرید برنامه  
داشتم.

- حالا نوبت من است که بگویم خسته‌ام.  
اخمهاش را در هم کشید و بالبخند گفت، غلط میکنی. من  
در کنارت هم‌مانم که خسته نشوی.  
خندیدم و گفتم، منتظر همین حرفت بودم.  
- راستی، حال والکور چطور است؟  
- بایک معجزه چشمهاش خوب شد.

با تعجب پرسیده، معجزه‌ای داری شوخي میکنی؟  
گفتم، نه‌جان تو... قبول کن که یک معجزه اتفاق  
افقاد.

- این چه حرفید؟ معجزه یعنی چه؟.. داری سر بسر میگذاری.  
هنوز هست نبستی که هر تو پلا بگویی.  
- نه، ولی این را جدی میگویم.  
- میتوانی از این شوخي بازمات دست برداری و جواب‌مرا  
پیشی؟...

قضیه افتادن والکور را از پله‌های زیر زمین ویلای شماره

## امیر عشیری

بنج و بردن او را به بیمارستان برای «کاراما» تعریف کردم.  
حالت تعجب آمیزی خود گرفت و گفت. خیلی عجیب است، من  
که نمیتوانم باور کنم

گفتم، راستش برای من هم مشکل بود ولی اینطور که دکتر  
ویلسون میگفت چنین معجزه‌ای در عالم پزشکی خیلی بندرت  
اتفاق میافتد نظر دکتر این بود که نابهناهی والکور برادر یک  
ضربه شدید مغزی بوده که با مستگاه مخصوصی صورت گرفته و  
همون ضربه مغزی را ضربه دیگری خنثی کرده فعلاً حالش خوبست  
 فقط بازوی چپش کمی صدمه دیده که با جنده روز استراحت خوب  
میشود. خلاصه والکور خیلی شناس آورد که زیر چاقوی جراحی  
نرفت. خودش خیلی خوشحال بود، از خوشحالی اشک میریخت.  
**«کاراما» پرسید، والکور خودش چیزی نگفت؟**

- راجع به چه چیز؟

- راجع به نابینائیش.

- نه، حرفی نزد. مثل اینکه چیزی بیادش نماینده

بود

- کلنل چطور، او هم خوشحال بود؟  
باخنده گفتم، خوب معلوم است. خوشحالی کلنل ازوالکور  
بیشتر بود. چون قبل از این جریان چندان امیدی نداشت که  
چشمها والکور بحال اول برگردد. خیلی فاامید بود. او فکر  
کرده بود که اگر نتوانند بینائی والکور را به او برگردانند،  
بکی از بهترین مامورانش را از دست خواهد داد. و این موضوع  
کلنل را رنج میداد.

کمی فکر کرد و بعد گفت، پس بزودی والکور بماموریت  
نازه‌ای میرود.

شانه‌هایم را بالا آنداختم و گفتم، شاید هم در اداره من کزی  
بماند. چون زبان آنها را خیلی خوب موداند، ممکن است بعنوان  
کارشناس مشغول کار بشود. بهرحال کلنل باید تصمیم  
بگیرد.

## جاسوس دوبار میمیرد

غذای را که سفارش داده بودیم، بر روی میز گذاشتند. یک بطر شراب فرانسه هم به آن اضافه کردند. به «کارآملاء» گفتم، فعلاً من و تو باید فکر خودمان باشیم. مثل اینکه حواسن جای دیگر باشد، نکاهم کرد و پرسیده چه گفتی؟

گفتم، غذای خوب، هژروب عالی، موزیک رقص، باین چیزها باید فکر کنیم. لبخندی زد و گفت: توهمند در فکر این چیزها هست.

- مگر غیر از این بجز دیگری هم هست؟  
- آره، خیلی چیزها.

- مثلاً چه چیزی؟  
- بموقع میفهمی.

- خندهید. گیلاس مژرو بش را بلند کرد و گفت: میخوریم بسلامتی والکور...

وقتی که گیلاس خالی را روی میز گذاشت، گفتم: من میخواستم اولین گیلاس را بسلامتی تو بخورم. نکاهش را بمن دوخت و گفت: هنوز هم دیر نشده گیلاسم را مجدداً پر کردم و گفتم: برای تو و چشمها قشنگ میخورم.

گفت: این چشمها قشنگ بدنیال خیلی چیزهاست.  
- من هم میتوانم بدانم؟  
- آره. یک زندگی آرام، سوای زندگی فعلی.  
- خوب، برو بدنیاش. اینکه دیگر کاری ندارد.  
- یک همسفر لازم دارد... داستی تو جرا زن لمیگیری؟

«کارآملاء» با اینعرف میخواست بفهماند که آن همسفر زندگی هنوز فکر نداشت. فکر ازدواج با من بسرش افتاده بود. گفتم: و الله.

## امیر عظیری

ایخندی زد و گفت، یک وقت بفکرش میافتنی که دیگر دیر

شده.

گفتم، هنوز زود است. اگر هم روزی بفکرش بیفتم. سری  
با این خودهان میز نم.

- پس خیال داری از دخترهای ایرانی بکیری؟

- آره، تقریبا... مکرچه عویش دارد؟

- ولی، من خیال کردم...

حرفش را تمام نکرد. هرسیدم، چه خیال کردی؟  
سرش را پستانه انداخت و گفت: هیچ گفتش بیفاایده  
است.

میدانستم چه میخواهد بگوید. دستم را بر دی دستش گذاشت  
و گفتم بگو، گفتش که ضرر ندارد.

همانطور که نگاهش بسطح میز دوخته شده بود و انگشت  
سبابه اش را به لبه گیلاس مشروش میکشید. گفت:  
- تا حالا خیال میکردم میخواهی با من ازدواج  
بکنی.

دستش را فشدم و گفتم، جدی داری میگوئی؟...  
نگاهش را بمن دوخت و با هیجان گفت آره، جدی میگویم.  
تو... تومنتظر همین بودی...

طوری نگاهش کردم که خیال کند و اقعا عاشقش هستم و  
محتظر شنیدن این حرف بوده ام .. گفتم، آره. من هیچ فکر نمیکرم  
توبه ای یک زندگی آرام، مرا انتخاب کرده باش.  
با خوشحالی و هیجان زیاد خندهید و گفت: خدای من... تو  
موافقی؟...

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، آره. باور کن خبلی دوست  
دارم.

با هتاب گیلاس من و خودش را از هراب ہر کرد و گفت:  
میغوریم بخاطر زندگی جدیدمان :  
گیلاس های خالی را بر دی میز گذاشتیم. او پسید، از تصمیمی

## جاسوس دوبار میمیرد

که گرفته‌ای، خوشحال نیستی!  
گفتم، چرا که نباشم. باز نی میخواهم ازدواج کنم که هم خوشگل  
است و هم دوستش دارد. خودش خیلی مهم است.  
— ولی آخه، تو تصمیم داشتی بایک دختر ایرانی ازدواج

بگنجی!  
— فقط کرش را کرده بودم ولی توبازی بیانی خیلی گفته‌های  
ناگهان مسیر زندگیم را عوض کردی.  
— بقیه اش دیگر باقی است.  
— منظورت چیست؟  
— منظورم روزیست که باید بیام ازدواج بگنجیم.  
خنده‌ای کردم و گفتم، باید یک‌ماه صبر کنیم.  
باتوجه ب پرسیده جرا یک‌ماه!؟  
— مثل اینکه بمن اطمینان نداری.  
— ولی همین هفته همیتوانیم زن و شوهر بخویم و بیام عسل  
برویم.

گفتم، اگر خیالت ناراحت است، همین فردا مراسم نامزدی را انجام میدهیم و یک‌ماه بعد، ازدواج میکنیم و روز بعدش هم برای ماه عسل بتهران مهرویم چند روز در آنجا میمانیم و بقیه اش را هم در جنوب فرانسه. فکر نمی‌کنم مخالفت بگنجی.  
سومین کیلاس شراب را نوشید و گفت، موافقم.

گفتم، حالا بدشوبن ای رقصیدن، بیک کا باره برویم..  
در حدود یازده شب بود که از هتل «سنتر جرج» بیرون آمدیم  
بانا کسی بیک کا باره رفته‌م.. در آنجا خیلی کم مشروب میخوردیم.  
منظورمان فقط رقصیدن بود. از آنجا به بیک کا باره دیگرس.. خلاصه تاساعت دو بعد از نیمه شب من واو به چند کا باره سرزدیم. هر دو غرق در خوشی بودیم. آخرین کا باره‌ای که از آنجا بیرون آمدیم، لزدیک هتلی بود که محل اقامت او بود. از کا باره به عزم هتل پیاده برآه افتادیم. خیابان خلوت بود. کاراملا سریش را بیازوی من گذاشته بود و من هم دستم را بروی شانه اش انداخته بودم. او بیک تصنیف عاشقانه

## امر عشیری

را زیر لب ذمّه میکرد.

وارد هتل شدیم.. وقتی که مقامی در انتاقش رصیدیم، دست  
مرا گرفت و نگاهش را بمن دوخت و گفت، شب بخیر، هزینه م ..  
گفتم. همین ۱۱ «شب بخیر هزینه»

همانطور که لیانش متبعم بود، گفت، فراموش نکن که ما  
فردا نامزد خواهیم شد.  
- ولی مثل اینکه شب بخیر گفتن یک چیز دیگری هم  
لازم دارد ..

- باشد برای بعد.

کلمه اطاقش را از توی دستش بیرون آوردم در را باز کردم  
و اورا بداخل اطاقش بردم. با یا بهم در را بستم و همانجا پشت در  
لیانش را بوسیدم و گفتم، حالا من هم می توانم بکویم شب بخیر  
کار املای هزینه ۱۰.

دومین بوسه هیجان و گرمی بیشتری داشت.. پرسید، فردا  
چه کار میکنی ۹

گفتم، از هتل بیرون نیا تامن نلفن بکنم جون قبل ابايسعی  
با کلنل صعبت کنم. او نمی تواند مخالفتی داشته باشد. ولی برای اینکه  
با او احترامی کذاشته باشیم، لازمت ازاواج اجازه بگیریم.  
کار املای با اکراه گفت، من حرفی ندارم. ولی اگر کلنل  
مخالفت کرد، آن وقت چه کار میکنی ۹  
گفتم، اگر او مخالفت کرد، خودمان نرتیبیش را مهدhibم. حالا  
برو بخواب. خیلی خسته‌یی، شب بخیر هزینه ۴ ..  
- شب بخیر ..

در اطاق را باز کردم و بیرون آمدم و از آنجا بهتل سنت  
چرچ رفتم..

\*\*\*

کلنل برادری جند لحظه بمن خیره شد و بعد گفت، جدا  
میخواهی با کار املای ازدواج کنی ۹  
گفتم، آره، مکروجه عیینی دارد ۹

## چاپ سو سه دو باز میمیرد

- هیچ اشکالی ندارد. ولی مثل اینکه تو تصمیم داشتی با یک دختر ایرانی ازدواج کنی.

- خوب، قسمت این بود که کاراملا را انتخاب کنم. بنظر من زن جذاب و خانه داری است.

- آخه تو که با او زندگی نکرده‌ای بفهمی خانه دار است یا نه؟

- ولی شعور این را دارم که بفهم.

برادری کفت، اگر فکر می‌کنی که بعد از ازدواج تو با کاراملا، من با استفاده از موافقت می‌کنم، این یکی را باید از کلهات بیرون ببری. حالا خودت میدانی ممکن است یک هفته بعد از ماه عسل، کاراملا پاتویه‌ماموریت بروید، برای تو مهم نیست، ولی فکر اورا بکن که باید از خانه وزندگی‌شود شود.

گفتم، حساب همه‌جا پیش را کرده‌ام عامل مهم ازدواج من و او علاقه‌ایست که هر دو بیکدیگر داریم.

برادری دست من را تو پیش گرفت و در حالی که آهسته می‌پیش‌رد گفت، برای هر دوی شما خوشبختی آرزو می‌کنم. خوب، این مراسم نامزدی کجا و چه وقت باید انجام بگیرد؟

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم، اگر اجازه بدهی، امشب در خانه تو.

- در خانه من! چطور شده که خانه‌من در نظر گرفته‌ای؟

- بالآخره باید با اجازه تو و در خانه تو باشد.

خندید و گفت، با همین حرفها داری دهان من امپیندی، خیلی خوب، پس خودت بعنوان تلفن کن موضوع را باو بکو که ترتیب‌ش را بدهد.

من از همانجا بخاتم برادری تلفن کردم . . هنوز حرف‌تم تمام نشده بود که باتوجه گفت، آقای رامین، دارید شوخی من کنید!

گفتم، تنهایم، این موضوع کاملاً جدیست.

- هیچ سردر نمی‌آورم! شما می‌خواستید از تهران خودتان زن بگیریم.

- خوب‌دیگر، قسمت اینطور بود که با کاراملا ازدواج

## امیر عشیری

کنم .

- این خانم کار املا، چه کاره است؟

- دریک فروشگاه کار میکند.

- بدشما تبریک میکویم.

من گوشی را به برادری دادم.. او باز نش صحبت کرد و قرار شد خانم برادری ترتیب یک مهمانی چند نفره را بدهد..  
از کلنل پرسیدم، بامن دیگر کاری نداری؟  
گفت، نه، بعضی کارها هست که خودت باید انجام بدهی. دیگر لازم به گفتن نیست.

گفتم، از طرف من و کار املا، از سرگرد اسمیت و هر کس دیگری که خودت می دانی با این جریان چور در می آید، دعوت کن .

- خوبی خوب ، دعوت میکنم اتو مبیل که نداری؟

- نه. خوب شد گفتی، اگر ممکن است آن یکی اتو مبیل را که بخودت تعلق دارد ، امروز در اختیارم بگذاری.

- مهتوانی بروی و اتو مبیل ذنم را بگذری.

- بدم گفتی .. خدا حافظ.

- بامن تماس بگیر چون این ماموریت از همه ماموریت ها مهم تر است.

- خوب بود موکتفی، خطرناکتر. هر دو خنده دیدم . من از اداره خودمان بیرون آمدم. همه حواس هش کار املای عزیز بود حتی از کلنل راجع به والکور هم نپرسیدم. چون میدانستم او در پیلای شماره پنج استراحت میکند در واقع وضع والکور آرام بود. هنوز وقتی نرسیده بود که او فعالیت خود را بنفع سازمان زودهنر عکس نکند در حقیقت ما می بایست اورا با نقشه ای که کشیده بودیم برس کاری بگذاریم که بتواند ماموریت سازمان زرد را انجام بدهد . نقشه را من کشیده بودم. برادری هم در آن سهیم بود من دوست در تب ماموریت خودم بودم. این آرامش موقتی بود و بدنبال آن توافقان سه مگینی انتظار ما را می کشید .

## جاسوس دوبار میمیرد

با ولین تلفن عمومی که رسیدم، از آنجا به کاراملا تلفن  
کردم .. همینکه گوشی را برداشت و صدای من را شنید، فرست نداد  
که من حرف بزنم، پرسید: «کلتل موافقت کرد؟  
گفتم: آره، برای هردوی ما خوشبختی آرزو کرد.  
کاراملا از خوشحالی فریاد کوتاهی کشید. پس من دوزن و  
شهر خوشبختی خواهیم شد.

گفتم: آرزوی من همین است. از خداوند بخواه که بهم وی  
ما خوشبختی واقعی بدهد.

- من همیشه دعا میکنم و هنوز در رویا هستم.

- من و تو امشب نامزد موشیم.

- خوشحالم.

ی توزندگی من را بکلی هوض کرده‌ای..

- ناها مر منتظر هستم.

- نه، ساعت شش بعد از ظهر منتظرم باش که از آنجا برای  
خرید حلقه نامزدی برویم.

- امروز ناها را کجا هستی ..

- گوش کن کاراملا، از حالا عادت کن که از من بازخواست  
نکنی .

- خبیلی خوب عنیزم.

- خدا حافظ.

- خدا حافظ.

گوش را گذاشتم و مجددا شماره گرفتم. از زنس که پشت  
دستگاه تلفن نشسته بود، پرسیدم: خبر نازه‌ای نهست؟

- چرا، یک شماره تلفن یادداشت کرده‌ام.

- زود بگو. کاردارم..

آن زن که تلفن جی بود، شماره تلفن محلی را بمن داد.  
یادداشت کردم و گوش را گذاشتم و از اتفاک تلفن عمومی بیرون  
آمدم و با اتوبوس بطرف خانه «برادری» رفتم ... بین راه اتوبوس  
را هوض کردم و چند دقیقه بعد در بیست قدمی خانه «برادری» پیاده

## امیر عشیری

شدم... خانم برادرلی خواست مرا بعرف بکشد و از نامزدی من با کار املا بپرسد.

ولی وقتی دید من عجله دارم، سویچ اتومبیلش را در اختیارم گذاشت... و با اتومبیل او از خانه «برادرلی» خارج شدم. از آنجا یکسرو شبکه تلفن در شمال لندن رفتم. میخواستم صاحب شماره تلفنی که از تلفن جی گرفته بودم، بشناسم و ضمناً محل آنرا هم یاد بگیرم.. برای معرفی خودم از کارت پلیس بین‌المللی که بیشتر اوقات با خودم داشتم استفاده کردم. ظرف چند دقیقه کارت شماره تلفن مورد نظر را در اختیارم گذاشتند. دارنده تلفن شخصی بود بنام «ویلیام مک‌کات» که خانه‌اش در خیابان «اسپرینک» بود. نشانی محل را از کسی که کارت را نشانم داده بود، یعنی سه و میلیون خیابان «اسپرینک» تا شمکه تلفن در حدود یک کیلومتر فاصله دارد.

پس از تشکر از او، باشتاب از آنجا بیرون آمدم و با اتومبیل بطرف خیابان «اسپرینک» حرکت کردم.. در حدود یازده صبح بود. خیابان‌هایی که من از آنها عبور میکردم، تقریباً در گنار شهر و دور از هیاهوی لندن بود. در واقع محل سکوت بود .. پارک خیابان «اسپرینک» توجهم را جلب کرد، آهسته حرکت می‌کرد و نگاهم به شماره خانه‌ها بود. خانه مورد نظر سمت راست خیابان واقع شده بود.. شماره ۳۰۵ همان خانه‌ای بود که من بدنیالش می‌گشتم.. کمی بالا رفتم با اتومبیل دور زدم و آنطرف خیابان اتومبیل را نگهداشتم. عینک دودی بچشم‌انم زدم، پائین آمدم و رفتم عقب اتومبیل نشستم، خودم را کمی از روی تشك ھائین کشیدم، بطوریکه از دور دیده نشوم.. من با دوربین عکاسی به مادر حساس و دقیق مجهز بودم که از فاصله تقریباً یکصد متراً عکس می‌گرفت. حدس زده بودم کسی که منتظرش هستم، قاعدتاً باید از ویلای شماره ۳۰۵ بیرون بیاید. تصمیم گرفتم اگر این انتظار من اگر ساعتها هم طول بکشد، هماچنان توی اتومبیل بنشینم .. و باحسا بهائی که کرده بودم و حرفاهاش که تلفن جی از مکالمه تلفنی شخص مورد نظر من برايم باز گوکرده بود، شنیده بودم، مهدانسعم که انتظارم زیاد طولانی نخواهد بود.

## جاسوس دوبار میمیرد

ساعت دوازده شد.. نهم بعد از ظهر.. یک بعد از ظهر .. در حدود یک و بیست دقیقه بود که اتومبیلی از سمت پائین وارد خیابان شد و با سرعت آمد و مقابل ویلای شماره ۳۰۵ توقف کرد .

اتومبیل یک سرنشین داشت. آنهم زنی بود جوان و قشنگ که از بشت فرمان پائین آمد. در همان حال من دوربین عکاسی را که در حقیقت فیلمبرداری بود ، بکار انداختم و تا موقعی که او وارد ویلا شد، از او فیلمبرداری کردم حدسم درست بود و در مورد او اشتباه نکرده بودم... حدس دیگر این بود که در آن ویلا سرگرد «لی تان» اقامت دارد..

صبر کردم... در حدود نیم ساعت بعد، آن زن با تفاوت مردی که لباس شخصی پوشیده بود و عینک دودی پوشیده داشت از در ویلا بیرون آمد. دوربین فیلمبرداری را بکار انداختم.. آن مرد را با وجود اینکه تدریشی گذاشته بود، خوبی زود شناختم. سرگرد «لی تان» بود ... آن زن پشت فرمان اتومبیل نشست. سرگرد بغل دستش جا گرفت و اتومبیل همانجا، مقابل ویلا دور زد و با سرعت دور شد.. من نفسی بر احتیاج کشیدم .. در آنجا دیگر کاری نداشتم . پشت فرمان نشتم و حرکت کردم .. ناها را در اولین رستوران خوردم . بعد اتومبیل خانم «برادلی» را به خانه اش بردم و برای استراحت به هتل «سنتر جرج» رفتم. ساعت شش بعد از ظهر با «کاراملا» قرار داشتم که با تفاوت هم برای خرید حلقه نامزدی برویم... پس از آنکه حلقه نامزدی را خریدیم اورا به هتل خودش بردم که لباسش را هوض کند. من احتیاج بتعویض لباس نداشتم .

ساعت هشت شب من و کاراملا با تاکسی چلو خانه برادلی پیاده شدیم... بجز سرگرد اسمیت و هارولد، دونفر دیگر که هر دو شان را میشناختم و از روسای اداره خودمان بودند ، دعوت شده بودند . کلنل و خانم باخوش آمد گفتند در حدود ساعت هشت ولیم بود که مراسم نامزدی من و کاراملا در میان کف زدنهای مهمنان انجام گرفت .. و بلا فاصله «برادلی» اولین بطری شامپانی را باز کرد و همه گیلاسهای خود را بسلامتی مادونفر نوشیدند ...

## امیر عشیری

کاراملا، غرق دو نهاد بود. خنده از لبانش محو نمیشد. میگفت و میخندید. وقتی که رامون گیلاس شامپانی را سرکشید، نگاهش را بمن دوخت. چشمانش درخشندگی خاصی داشت بعده رو کرد با آنها و گفت: ازدواج با رامون بزرگترین آرزوی من بود. اصلاح فکر نمیکردم به آن برسم حالا خوشحالم که با او نامزد شده‌ام. خانم «برادلی» با او گفت، هس باید خیلی دوستش داشته باشی. «کاراملا» درحالیکه نگاهش بهمن بود، گفت، درمادر بید که بودیم، حس کردم که مرد لخواه من رامون است. من خنديدم و گفتم، واز همان موقع برای بدام انداختن من لقمه می‌کشیدی ۱

بالحنی شوطنت آمیز گفت، وبالآخره موفق شدم. سرکرد اسمیت گفت، از قیافه رامین پیداست که زیاد خوشحال فیست.

گفتم، معمولاً مرد هادر انجام چنین مراسمی، نهاید هم خوشحال باشند. مثل من ا «برادلی» خنده‌ای کرد و گفت، رامین حق دارد، زیاد خوشحال نباشد. چون دیگر نمیتواند مثل سابق شلوغ بازی بکند. «کاراملا» درحالیکه میخندید گفت، دهکر تمام شد حالا باید هر شلوغ بازی که دارد بامن بکند.

خانم برادلی شامپانی خود را بروی میز گذاشت و گفت: من هنوز نمیتوانم باور کنم که رامون با کاراملا، نامزد شده. چون همین دیروز بود که میگفت تصمیم دارد با یکی از دخترهای ایرانی ازدواج نکند. معلوم میشود کاراملا او را افسون کرده که با این سرعت رامین از تصمیمش منصرف شد.

سرگرد اسمیت گفت، این را دیگر باید بحساب هشق گذاشت. بینظر من رامین زن خوبی انتخاب کرده. کاراملا زن خوشکلی است و بدون شک خانه دار هم هست.

با خونسردی گفتم: بله. واقعاً افسون شدم. اصلاً نفهمیدم چطور شد که ناگهان تن باین کارهادم. ازدواج ا فکرش راهم نمیکردم

## چاسوس دوباره میمیرد

که خودم را بدر دسر بیندازم.  
کلنل گفت، همه اش تقصیر من بود که کار املا را بر سر راه رامین  
قرار دادم. میدانستم این زن افسون کاریست.  
کار املا، حالت خنده اخوها یش را درهم کشید و گفت: کلمه،  
شما با این حرفها دارید رامین را بپدارم میکنید. من سحر و افسونی  
بکار نبردم. خودش دلش خواست بامن ازدواج بکند.  
گفتم: هر چه بود گذشت.

بعد با قیمانده شاهیانی ته گیلام را مو کشیدم و دومین گیلام  
را پر کردم.

خانم برادری با خنده گفت: این طور که معلوم است، جشن  
عروی و تولد اولین بجهه شما، گردن من و هائزی است.  
همه خنده بند.. اسموت بالحنی جدی گفت، من ازحالا تمهد  
میکنم که جشن تولد ششمین بجهه این زوج خوشبخت را در خانه خودم  
بگیرم.

گفتم: تو را بخدا نا همیق جا کافیست. مگر میخواهی از من  
یک مدیر کودکستان درست کنی!  
کار املا گفت، یک پسر و یک دختر برای ما کافیست.  
خانم برادری مارا تنها گذاشت.. چند دقیقه بعد بر گشت و  
گفت: شام را حاضر کرده اند. بفرمائید.  
بعد روکرد بمن و گفت: تو، درست و حسابی ما را بخرج  
انداخه ای.

خنده کوناھی کردم و گفتم: همه اش تقصیر شوهر نان است.  
خودش هم اعتراف کرد.

باتلاق دیگر که میز شام را در آنجا مرتب کرده بودند،  
رفتیم. شام خوبی تهیه دیده بودند. میز در نهایت سلیقه چوده شده  
بود. سرمیز شام هم گفتند و خنده بند.. نزدیک به فیمه شب بود که  
من و کار املا از آنها خدا حافظی کردیم. خانم برادری اتو مبیلش را  
در اختیار من گذاشت که عروس خانم را بهتلش برسانم.  
اسمیت گفت: رامین، برای ماه عسل باید اتو مبیل بخری.

## امیر عشیری

گفتم، آن موقع به يك جای دفع احتیاج است.  
بین راه «کاراملا» سرش را بروی شانه ام گذاشت و گفت:  
خیلی دوست دارم رامین  
گفتم، من هم همینطور، اگر علاقه ای در بین نبود که کار ما  
با هنجا نمی رسید.

— چند بعد ازدواج میکنیم. موافقی؟  
منه. یکماه دیگر.  
— چرا آنقدر دیر؟

گلتم، آخه، ازدواج مقدماتی لازم دارد، همینطوری که نمیشود.  
اول باید يك آپارتمان رتهیه کنیم و بعد اثاث بخریم. من و تو الان چهزی  
نداریم، هر دو توی هتل زندگی می کنیم.  
گفت، آره، حق بانوست ببینم، کجا میخواهی آپارتمان  
بگیری؟

— هر کجا که تو دوست داشته باشی.  
— خودت يك جانی را در نظر بگیر.  
فکر میکنم بهتر است يك ویلا بخرم. همین طرفهای خانه کلتل  
چطور است. موافقی؟

— بد فکری نیست. تو هر کاری بگذری، من موافقم.  
— نظر تو هم شرط است.

پرسید: تو الان در مرخصی هستی؟  
گفتم: بهمین دلیل خیالم برای ازدواج با تو راحت  
است. حتی ماه عسل هم تو الهم برویم راسعی، کلتل موکفت که با  
معاف کردن تو از خدمت موافق نیست.

سرش را از روی شانه ام برداشت و گفت: مگر توجیزی باو  
گفته ای؟

— نه خودش این حرف را زد. لابد پیش بینی کرده بود که  
ممکن است تو تقاضای بازنشستگی بگذری.  
— ولی من موافق نیستم.  
— پس تکلیف زندگی ما چه می شود.

## جاسوس دوباره میمیرد

کمی خودش را بطرف من کشید و گفت : هر دو باهم کار  
من کنیم. منتها من در مرکز کار من گورم که دیگر بعماوریت نرم.  
گفتم، ولی، من دلم میخواهد وقتی که باهم ازدواج آوردم ،  
تو خودت را باز نشسته بکنی و بزندگی برسی. فکر بعدش را هم باید  
کرد. بجهه دار موشوم. بجهه، مادر احتیاج دارد.  
گفت، میدانم. اما هنوز وقتی نرسیده که من دست از کار  
میکشم .

- خودت میدانی.

- او قات تلخ شد!

خنده کوتاهی کردم و گفتم، بالاخره روزی مهر سد که خودت  
تقاضای باز نشستگی بکنی. وقوع که وارد زندگی شدی میفهمی حق  
بامن بود .

گفت، من خیلی از زیهارا میشناسم که شوهر دارند و کار هم  
میکنند .

- منم میشناسم، ولی هر مردی در مورد زنی سلیقه خاصی  
دارد :

- پس تو با کار کردن من موافق نیستی؟

- قاوتشی که بجهه دار نشده ای، نه ...

- حالا تا آن موقع، شاید نظرت عوض شد.

ممکن است .

مقابل هتلی که «کار املا» در آنجا اقامت داشت ، اتوبوبل  
رانکه داشتم . بسمت من بنگشت و گفت ، نهایتی چند دقیقه هیش  
هم باشیم !

گفتم، سرم درد میکند. باشد برای فردا شب.

- چی شده، چرا آنقدر سر دلخواهی میزی؟ نکند پیشمان هستی؟

- این چه حرفی! کمالم سر دردم از مشروب باشه.

- هایدمن بتوانم سر درد را خوب بکنم.

- میدانم. ولی من خواهم تنها باشم و راجع بزندگی خودمان  
فکر کنم .

## امیر عشیری

خندید و گفت، اینکه دیگر فکر کردن ندارد.  
گفتم، پهدا کردن یک ویلا و خرید اثاث، چندان ساده  
هم نیست.

— حق با توست عزیزم.

— نوبت تو هم میرسد.

دست‌هایش را بدور گردانم انداخت و لبان دافش وا بروی  
لبانم گذاشت .. منم از حودم هیجان والنهاب مجیبی نشان دادم و  
دوبار بوسیدمش ...

پرسید، فرداناهار را با هم میخوریم؟

گفتم، تلفن میکنم.

در را باز کرد و پائین رفت من از آنجا حرکت کردم و بهتل  
«سفت جرج» رفتم ...

\*\*\*

وقتی که به کلفل «برادلی» گفتم که سرگرد «لی تان» در لندن  
است و محل اقامتش را هم پیدا کرده‌ام، تعجب کرد.  
پرسید، از کجا فهمودی که او در لندن است و چطوری محل  
اقامتش را پیدا کردی؟

گفتم، معافم هانری، الان نمی‌توانم جواب سوالات را بدهم.  
باشد برای موقعی که مأموریتم به نقطه هایان میرسد.  
با خنده گفت، حالا دیگر کارت به جانی رسیده که من اهم داری  
بازی میدعی؟

— تو که با خلاق من واردی ... تاکار را تمام نکنم، حرفی  
نمی‌زنم.

— خیلی خوب، منم صبر میکنم بجهنم این مأموریت پیوچیده  
چطوری تمام میشود.

— والکور را که تحويلت دادم؟

— آره، منم تحويل کرفتم مگر کس دیگری هم هست؟  
— نه، فقط منتظر روزی هست که والکور را بخودش تحويل

بدهم.

## جاسوس دوبار میمیرد

«برادرلی» خندید و گفت، که گفتن بخودش تحويل بدھی ...

این هم حرفی است.. با نامزدت چطوری؟

گفتم، اگر یکی دوماه بعد از ازدواج من واو پرسی، میتوانم جوابت را بدهم فعلاً چیزی برای گفتن ندارم جزا ینکه قرار است امروز ناھار را با او بخورم.

هر سید، کی میخواهی رسماً با او ازدواج بکنی؟

- یکماه دیگر.

- پس از پایان ماهورهت؟

- آره، درست فهمیدی تقریباً اطمینان دارم که تا آن موقع وضع والکور یکسره می شود.

- «بادرلی تان»، چه کار میخواهی بکنی؟

- توبهتر ازمن میدانی.

- خوب پس با یاد میبر کنم ناوالکور از استراحت بیرون بیاید.  
نزدیک ظهر بود که از اداره خودمان بیرون آمد و بسراغ د کاراملا رفت. آنروز ناھار را من و او با هم خوردیم و سپس به محل «ست جرج» رفتیم حرفهای ما بیشتر در باره زندگی آینده عان بود هر دوها اشتیاق برای پلکان زندگی مشغله و راحت نقشه میکشیدیم. با او اطمینان دادم که دوستش دارم و سعی میکنم شوهر خوبی برایش باشم. از بوسه های داغ و پر هیجان «کاراملا» حس می کردم که او واقعاً دوستم دارد.

اتومبیل خانم «برادرلی» هنوز زیر پایی من بود. هوا تاریک شده بود که «کاراملا» را بهتل خودش رساندم و از آنجا حدود خیابان «اسپرینک» رفتیم. از تلفن عمومی که در اواسط خیابان خلوتی بود، با همان تلفن چی متل قماص گرفتم... این راهم بگوییم که آن تلفنچی از ماموران خودمان بود و ماموریت داشت کلیه مکالمات تلفنی زنی را که من در تعقیبش بودم، روی نوار ضبط بگند و در اختیار من بگذارند.

تلفن چی بمن اطلاع داد. آن زن که خودش را «مار گریت رز» معرفی کرده، با مردی دارد صحبت میکنند.

## امیر عشیری

باو گفتم، چند دقیقه دیگر تلفن میکنم که نوار مکالمه «مارگریت رز» و آن مرد را بشنوم.

از اتفاق تلفن عمومی بیرون آمدم و رفتم درون اتومبیل نشتم. سیگاری آتش زدم و با هر یک که به آن میزدم، دود را از پنجه اتومبیل به بیرون میفرستادم خیابان خلوت بود در حدود ده دقیقه بعد، از اتومبیل پائین آمدم و با اتفاق تلفن رفتم شماره هتل را گرفتم. تلفن چی دیگری گوشی را برداشت‌یه. باو گفتم که میخواهم با خانم «گرین» صحبت کنم خانم «گرین» همان مامور ما بود که بعنوان تلفن چی در هتل مورد نظر کار می‌کرد. چند لحظه بعد، صدای «گرین» را شنیدم، هر سیدم:

— می‌توانم مکالمه تلفنی ماوگریت رز و آن مرد را بشنوم؟

— آده، ولی وضع طوریست که می‌باید ترا ببینم.

— خوبی خوب، به آدرس که میدهم بیا. منتظرم هستم.

نشانی خیابان و اتفاق تلفن را به «گرین» دادم آنکاه گوئی را گذاشت و برسیت تسوی اتومبیل و پشت فرمان نشتم.

«گرین»، زنی بود که در حدود سی سال داشت. جذاب و دوست داشتنی بود. او در شبکه اشماره پنج، در قسمت باپیگانی کار میکرد. قبل از آنکه وارد خدمت در اداره اطلاعات سری شود، هدت چهار سال در اسکانلند یارددکار کرده بود. زنی بود شوخ، بذله گو و بانشاط. غم و اندوه برای او اصلاح ممکن و مفهومی نداشت. من او را از همان موقع که در اسکانلند یارددکار میکرد میشناساختم، از آنجا من و او با هم آشنا شدیم «برادلی» از ماموریت «گرین» اطلاع نداشت. چون فکر میکرده «گرین» در مرخصی است. در حقیقت من او را وادار کرده بودم که دو هفته مرخصی بگیرد. منظورم تعقیب «مارگریت رز» بود و احتیاج به یک مامور زرنک

## جاسوس دوباره میره

داشتم و در هین حال نمی‌خواستم کلنل «برادلی» سو از کار من در بیاورد. هدف من این بود که او را دور از جریان نگهداشتم تا موقع و ناگهانی به‌انتها ماجری برسد. باوضع «گرین» و شغلی که او داشت، فقط من میدانsem کنم او هر ای من‌چه اندازه با ارش است.

در حدود بیست و پنج دقیقه بعد، یک ناکسی که از پائین می‌آمد. آنطرف خیابان مقابل اتومبیل من توقف کرد. فنی از آن پیاده شد... «گرین» بود. باشتاب پاینطرف خیابان آمد. من در اتومبیل را برایش باز کردم همینکه بغل دست من نشست، اتومبیل را روشن کردم و با سرعت از آنجا دور شدم...  
پرسیدم، کس تعقیبت می‌کرد؟

کفت، نه چطور همکر؟

کفت، آخه خوبی باعجله پاینطرف خیابان آمدی!

کفت، می‌خواستم نرا زودتر ببینم.

- پس من آدم مهمی هستم!

- نرا همه دوست دارند. اولینش خود من. چون خوبی وقت است که هم‌بکر را می‌شناسیم.

کفت، آسته حرف بزن. چون اگر نامزدم بفهمد، آنوقت پوست سر هر دومن را می‌کنند.

بانعجوب گفت، فامزدت؟.. چه شوخی بازمه‌ئی؟.. خوب، این خانم کی باشند؟

نگاهش کردم و گفتم، دیشب من و «کاراملا» باهم نامزد شدیم. یک ماه دیگر رسماً زن و شوهر می‌شویم.

پوزخندی زد و گفت، کاراملا؟ چه انتخاب پیجایی؟ ببینم، تو اول پیشنهاد کردی، یا او؟.

خوب معلوم است، من.

- دست‌بردار، رامهن. در قیافه تو نمی‌بینم که اهل این حرفها باشی.

- فعلاً که می‌بینی وارد گردیده‌ام.

## امیر عشیری

- خوب مبارک است. پس امشب شام مهمان من هستی.

- عجله نکن.

- حالا کجا داری میروی؟

داخل یک خیابان فرعی شدیم که در قسمت غربی خیابان «اسپرینت» بود، اتومبیل را کنار خیابان نگهداشت و گفتم، حالا میتوانیم بنوار مکالمه تلفتی «مارگریترز» گوش کنیم.

گفت، خوب بود به آهارتمان من می‌رفتم.

خنده‌ای کردم و گفتم، گمانم برای بهم زدن نامزدی من و کارآهلا نقشه‌ای کشده‌می‌باشد. بالعن ملایمی گفت، نه، منظورم این بود که شام را باهم بخوریم.

گفتم، دستگاه را بده به بینم.

«گرین»، دستگاه ضبط مکالمه تلفنی را که باندا، یک قوطی کهربیت بود، از تویی کیفیش بیرون آورد و بستم داد. این دستگاه خیلی دقیق و حساس ماخته شده بود و با فشار دادن یک دکمه، صدای ضبط شده را تاشیم یک هتل پخش می‌کرد. دستگاه را بکار آنداختم... صدای مارگریترز و بعد صدای سرگرد «لی تان» را شنیدم. «مارگریت» پس از احوال پرسی از «لی تان» گفت، هنوز موفق بخرید آن کفش‌های نقره‌می نشده‌ام. سرگرد «لی تان» گفت، من منتظرم که آن کفشها را بپایی تو به بیشم.

- فکر می‌کنم بتوانم همین یکی دو روزه بخرم.

- تو بدون آن کفشها، نمی‌توانی در شب نشمنی شرکت کنی.

- خودم میدانم. نهاید عجله بکنی.

- ولی تو باید بدافتن که آنها منتظر ما هستند.

- چه کار می‌شود کرد.

- قوهٔ کفشها خوبی زیاد است؟

## جاسوس دوباره میمیرد

ـ تقریباً ولی بهر قیمعی شده، همه‌نیکی دو روزه پول تهه میکنم.

ـ من منتظر هستم.

ـ حتماً می آیم...

این بود مکالمه تلفنی «مارگریت» و «لی تان» که بروی نوار ضبط شده بود. ظاهراً موضوع خرید یک جفت کفش نقره‌ای و شرکت در هب نهیں بین آنها مطرح بود، ولی معنی آن چیز دیگری بود... دستگاه را بستم و توی جیبم گذاشتم.

اتومبیل را روشن کردم و از آنجا به خیابان «اپرینک» رفتیم. گرین پرسید، در اینجا کسی را من خواهی به بینی؟ گفتم، من دیگر با «مارگریت» تلفنی صحبت نمیکرد، خانه‌اش توی همه‌نیکی خیابان است.

ـ خوب، توجه کارمنی خواهی بگنی؟

ـ ممکن است مارگریت بخانه او بیاد اتومبیل را مقابل ویلا سرگرد «لی تان» نگهداشته، چراfhای ویلا خاموش بود حدس زدم که آنها در جای دیگری فرار ملاقات داشته‌اند، «گرین» پرسید، ناکی باید منتظر آمدن مارگریت بمانیم؟ گفتم، او به اینجا نمی‌آید. تو یک کار باید برای من بگنی.

ـ چه کار باید بگنم؟

ـ یکی دو روز مارگریت را تعقیب کن، فکر میکنم آنها در محل دیگری پکدیگر را ملاقات میکنند.

ـ فکر میکنم یا مطمئن هستی؟

ـ تقریباً اطمینان دارم.

ـ حالا راه بیفت برویم. من خیلی گرسنه هستم. اتومبیل را روشن کردم برآه انداختم. همه حواس پیش د مارگریت بود. از خودم من پرسیدم. او و «لی تان» در کجا پکدیگر را ملاقات میکنند و کفش نقره‌گی و «شب‌نشینی» نام مستعار چه چیزهایی است؟

## امیر عشیری

آن شب من و «کریم» شامر را در یکی از دستورانها خوردیم.  
در حدود ساعت یازده شب بود که من او را به آهار تماش رساندم.  
خیلی اصرار کرد که یک فنجان قهوه برأیم درست بکند، ولی  
ببهانه اینکه خسته هستم از او خدا حافظی کردم و به محل اقامتم  
برگشتم . . .

\* \* \*

چهار روز از اقامت والکور در ولای شماره ۵ گذشته بود  
که کلنل بتوصیه من دستور داده او را بخانه اش ببرند و پرستاریش  
را زنش بعهده بگیرد. احتیاج به پرستاری هم نداشت. چون فقط  
بازوی چپش توی گنج بود

همان روزی که «والکور» را به خانه اش برداشت، من برای  
احوال پرسی بدیدلش رفتم. از دیدن زن و دو بجهه او خیلی ناراحت  
شدم. آنها نمودانستند «والکور» در اول چه راهی قرار گرفته است.  
قدر مسلم این بود که او در این راه خودش را بنا بودی میکشاند.  
بنظر میرسید که راه برگشت هم برای او وجود ندارد. چون اگر  
من خواست از دستورات سازمان زرد اطاعت نکند، مسلمًا بزندگیش  
خاتمه میدادند. ما هم نمیتوانستیم او را از راهی که انتخاب گرده  
بود، برگردانیم. باید مواظیش میبودیم که بموقع غافلگیریش کنیم  
و به این ماجرا خاتمه بدهیم. جز این راه دیگری برای ما وجود  
نداشت. من و کلنل مننظر این بودیم که بازوی والکور را از  
توی گنج در بیاورند و دکتر با او اجازه کار بدهد. نقشه‌ای که  
برایش کشیده بودیم، خیلی دقیق و حساب شده بود. بطوریکه  
تقریباً اطمینان داشتم به نتیجه‌ای که میخواهیم، میرسیم. من این  
و اهم مهدانستم که سازمان سفید هم به سراغ والکور می‌آید که او  
را قادر به جاسوسی بنفع خودش بکند. این کار برای آنها خیلی  
آسان بود. چون کافی بود تهدیدش بکنند که اگر حاضر به مکاری  
با آنها نشود، دستش را رو میکنند. در حقیقت مأموریت من که  
زمانی فکر میکردم با فراد دادن والکور پایان می‌یابد، وضع دیگری  
بودا گرده بود.

## جاسوس دوباره میگیرد

هشت روز بعد والکور به بیمارستان رفت بازوی اورا از توی  
کچ در آوردند و از آن عکس گرفتند. معلوم شد که بازوی او  
کاملاً خوب شده و دیگر احتیاج به معالجه ندارد.  
وقتی که دکتر معالج او، از بیمارستان به «برادرانی» تلفن  
میکند و اطلاع میدهد که والکور سلامت است، کلتل با خود  
«والکور» تلفنی صحبت میکند و با او میگوید که فوراً بمقابلاتش  
بیاید... در حدود ساعت پانزده صبح، والکور از بیمارستان بمقابلات  
«برادرانی» میرود و چند دقیقه بعد، بسمت یکی از معاونین شبکه  
هفت منصوب میشود و از همان روز کار خود را شروع  
میکند...

آرزو من در آنجا نبودم و اینها را کلتل برایم تعریف  
کرد.

شبکه شماره هفت کار سنگینی داشت. کلیه ماموریت‌های  
ماموران در کشورهای اروپای شرقی را نظارت میکرد. طرح  
ماموریت و تعلیماتی که به آنها داده میشد، همه بعده این شبکه  
بود. محل خدمت والکور در شبکه شماره هفت روی نقشه‌ای بود  
که من برای بدام انداختن او کشیده بودم. از همان روزی که او  
مشغول بکار شد، ماموریت من که نا آن موقع متوقف مانده بود  
مجدد شروع شد. بطوریکه تمام شب و روزی باست من القب والکور،  
سرگرد «لیلان» و «مارگریت رز» باشیم. اینها کسانی بودند که  
میشناختم و محل اقامتشان را هم میدانستم. در عین حال که حواسم  
پیش آنها بود، از فکر ماموران سازمان سفید هم بیرون نمی‌رفتم.  
زیرا مطمئن بودم که آنها هم از شروع کار «والکور» باخبر شده‌اند  
و بزودی بسراflash میروند.

«برادرانی» خیلی اصرار کرد که چند مامور در اختیار من  
بگذارد. ولی من زیر پاد نرفتم  
برای پیشرفت نقشه‌ای که کشیده بودم لازم بود دئیس  
شبکه شماره هفت هم در هریان قرار گیرد. او سروان «اریکسن»  
افسر نیروی دریائی بود. اسناد صری و گزارش‌های محروم‌الهای

## امیرعشیری

که از طرف سروان «اریکسن» در اختیار والکور گذاشته موشد، ساختگی بود و قبلاً در دفتر کلفل «برادلی» با نظر «اریکسن» تنظیم میشد و بصورت گزارش‌ای خهلی سری بدست والکور همین سید.

«والکور» را از هصر همان روز تحت مراقبت شدیه خودم قرار دادم. قیافه من طوری بود که اگر شانه بشانه‌اش هم حرکت میکردم، او نمی‌توانست من را بشناسد. لباس و صورت گریم شده و موهای خاکستری سرم، با کوفنامه رسانی که از شانه‌ام آویخته بود، من را یک نامدرسان اداره پست معرفی میکرد که روزهای آخر خدمتش را من گذراند...

برای ایشکه «کاراملا» سراغم را نگیرد، ساعت یازده شب تلفنی باو اطلاع دادم که برای انجام یک ماموریت کوتاه به پاریس میروم. در اداره هم اینطور وانمود کردند که بماموریت رفته‌ام. البته کار گردن این ماموریت ساختگی کلفل «برادلی» بود.

فقط او و «گرین» مهدانستند که من در چه لباسی هستم و چه کار دارم می‌کنم. حتی من گرد «اسپیت» و سروان «اریکسن» هم چیزی نمیدانستند. این را هم بگویم که کلفل از وضع «گرین» کمترین اطلاعی نداشت. وضع طوری بود که نمی‌توانستم والکور را تعقیب نکنم.

سومین روز وقتی خودم را با آن قیافه گریم شده در آینه نگاه کردم، دیدم خسکی و بیخوابی کاملاً اثر بر من گذاشته است. سومین شب هم مثل دو شب دیگر «والکور» را تا خانه‌اش تعقیب کردم. ترتیب کار را طوری داده بودم که او زودتر از ساعت ده شب، نتواند بخانه‌اش برود. . . من تویی اتومبیل قراضه‌ای که در اختیارم گذاشته بودند، نشنه بودم، نگاهم بدرخانه والکور بود... چند دقیقه به یک بعد از نیمه شب مانده، اتومبیلی از دور نمایان شد... چرا غایش را خاموش کرد و نزدیک بخانه والکور ایستاد. درست سر ساعت یک چراغ یکی از انواعی طبله دوم خانه

## جاسوس دوباره میمیرد

والکور روشن شد... سپس خود او را دیدم که پنجره را باز کرد و یک گلدان گل را که بیرون پنجه بود، بداخل آناق برد. پنجره را بست و کمی بعد، چراغ را هم خاموش کرد. این یک علامت رمز بود چون اتومبیلی که دوراز من استاده بود، بلا فاصله حرکت کرد و با سرعت از آنجا گذشت..

من حدم زدم که «والکور» با برداشتن گلدان گل از بیرون پنجره، خواسته است به ماموزان سازمان زرد بفهماند که موفق نشده، اگر عکس این عمل را انجام بدهد، معنی اش اینست که او اطلاعاتی بدست آورده است.

ماندن من در آنجا دیگر بی‌فایده بود. با اتومبیلی که در اختیار داشتم به ویلای شماره ۲ که متعلق به اداره خودمان بود، رفتم و از آنجا بخانه «برادلی» تلفن کردم... خودش گوهی را برداشت. از صدایش پیدا بود که از خواب بیدار شده است. جریان را باو اطلاع دادم... کلتل گفت. از ویلا خارج نشو. تا چند دقیقه دیگر خودم به آنجا می‌آیم.

گوشی را گذاشت و با خودم گفت: «حتماً کلتل اطلاعات مهمی بدست آورده است.» لباس نامه رسانی را از تنم در آوردم و روی سندلی راحتی افتادم. سیگاری آتش زدم... نزدیک دو بعد از نیمه شب بود که برادلی بدیدم آمد. هرسیدم و خبر مهمی بدست شما رسیده است!

گفت: «امروز بعد از ظهر «اریک سن» بمن اطلاع داد که والکور از روی یک گزارش سری که از بندر تریست رسیده بود عکسبرداری کرده. البته قبل از آنکه این گزارش بدست والکور برسد من و اریک سن، تغییرات زیادی در آن داده‌ایم. بطوری که بیک گزارش ساختگی بیشتر شباht دارد.

پرسیدم: «اریک سن خودش دیده است که والکور از روی گزارش عکسبرداری میکرده؟

برادلی گفت: «اریک سن، چیزی ندیده ولی پس از آنکه والکور گزارش را به «داریک سن» بگرداند، این موضوع روشن

## امیر عشیری

شد . چون گافدی که گزارش روی آن تهیه شده ، از نوع بخصوصی است که پس از هر کسپرداری رنگ گافد کمی تغییر می کند و این تغییر رنگ در زیر اشعه آبی کاملاً محسوس است .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : دیگر دارم گنج میشوم .

— شوخی را کنار بگذار ما باید بفهمیم که چطور شده والکور با ماموران سازمان زرد تماس نگرفته :

— شاید متوجه شده که گزارش ساختگی است .

— این حدس تو خیلی ضعیف است و نمیشود روی آن فکر کرد . من اطمینان دارم که اوردر صحبت گزارش تردید نکرده .

گفتم : شما نمیتوانید حدود صد درصد مطمئن باهید . حساب این را هم باید کرد که والکور ، مامور زرنگی است و در کار خودش مهارت زیادی دارد . من فکر میکنم او پس از عکسپرداری از گزارش ناگهان متوجه میشود که مطالب آن ساختگی است و با واقعیت تطبیق نمی کند .

«برادری» گفت : این غیرممکن است . مگر اینکه فکر کنیم او احسان کرده است که ما از نابینائی ساختگی اش اطلاع پسیدا کرده ایم . والا او که از اصل گزارش چیزی نمیداند و آنرا مطالعه نکرده است که نسبت بآن دجاج تردید بشود .

دومین سیکار را آتش زدم و گفتم : والله ، الان به فکرم نمیرسد . چون اینطور که معلوم است این قضیه کمی پیچیده شده و باید صبر کنیم ببینیم این بازی پنهانی والکور بکجا می رسد . کلنل گفت : به ادیک سن دستور داده ام که فردا یک پرونده محrama نهرا در اختیار والکور بگذارد .

مسلمان فردا شب او بآ ماموران سازمان زرد تماس میگیرد تا فیلمی را که از روی اسناد پرونده تهیه کرده به آنها تسلیم کند . پسکی به سیکار زدم و گفتم : ممکن است فرداشی هم مثل امشب گلدان گل را از بیرون پنجه بداخل ببرد . اگر این وضع بیش باید ، آنوقت باین نتیجه میرسیم که والکور دستخوش آشفتگی روحی شده و نمدادند چه کار بکند . این خودش خیلی مهم است البته من اینطور فکر میکنم .

## جاسوس دوباره می‌بیند

برادران پوزخندی زد و گفت، تو را جمع بدهنی داری حرف میزند که غیر ممکن است. شاید هم مسخره. اگر فکر کنیم او دچار آشفتگی روحی شده، هس چه دلیل دارد که از روی اسناد فیلمبرداری بگند؟

گفتم: بعقیده من او در آن موقع که فیلمبرداری می‌کند، حالت عادی ندارد و با انتاب‌زدگی دست بایین کار میزند که فاعلی از ترس و وحشت است. ولی وقتی بخانه‌اش بر می‌گردد، دیدن زن و بچه و محیط آرام خانه او را باین فکر می‌اندازد که هرا باید خیانت بکند. آشفتگی روحی او از همینجا شروع می‌شود. البته اینها نیز که من دارم می‌گویم. فقط حدس است، ممکن است که دلیل دیگری داشته باشد.

کلنل گفت، این مسخره نیست که تو می‌خواهی قضیه والکور را وارد یک بحث روانی بگنجی؟ من اصلاً حرفهای ترا قبول ندارم. با خنده گفتم: نباید هم قبول داشته باشند من فقط حقدهام را گفتم. به حال همینطور که داریم جلو می‌رویم. بالاخره به نقطه‌ای می‌رسیم که ماجراهی والکور هایان می‌یابد. و آن وقت همه چون برای ما روشن می‌شود.

خنده‌پوزیر لب تکرار کرد: «به نقطه‌ای می‌رسیم که ماجراهی والکور در آنجا هایان می‌یابد.»

سبس گفت: لابد معجزه‌ای، آنهم بدلست تو اتفاق مهافت دیگر نمی‌کنیم.

«برادران!» لبخندی زده و گفت: امشب طور دیگری داری حرف میزند.

خنده‌ام گرفت. گفتم: بالاخره یک طوری می‌شود.

— فردا با من تمامی بگین،

— حتماً لازمت.

او از روی صندلی برخاست. من هم بلند گدم. ناگهان شیشه‌های پنهانه بر اثر رگبار مسلسل شکست. من با سرعت خودم را بکلنل

## امیر عشیری

زدم. هر دو بر کف اطاق افتادیم.. قصد کشتن مارا داشتند. چرا غ اطاق  
براین اصابت گلوله خاموش شد. تاریکی همه جارا گرفت .. رگبار  
مسلسل چند ثانیه‌ای ادامه داشت. بعد قطع شد . کمی بعد ، صدای  
حرکت اتومبیلی برخاست که با سرعت از آنجا دور میشد.

من و کلنل همچنان کف اتاق افتاده بودیم من از خودم  
اطمینان داشتم که گلوله‌ای بمن اصابت نکرده است. ولی فکر میکردم  
ممکن است «برادرانی» سلامت نباشد..

— کلنل .. شما سلامت هستید؟

— آره .. تو چطور؟ ..

با خنده کوتاهی گفتم ، معجزه‌ای که انتظارش را داشتیم ،  
اتفاق افتاد.

از کف اتاق بلند شدم. گورهال کورهال خود را بدر اتفاق رساندم.  
نور چراغ را هر و پداخیل اتاق نا بیند. کلنل وسط اطاق ایستاده بود.  
هر دو از آنجا بیرون آمدیم. توی راه را، او روی یکی از صندلیهای  
چرمی نشست. سیگاری آتش زد و گفت ، با حریف گردان گلفتی  
رو برو هستیم.

گفتم: من هنوز نمی‌توانستم باور کنم که هر دومان سلامت  
هستیم. آنطور که آنها رگبار مسلسل را بروی ما باز کردند، باید بدن  
هر دوی ماسور اخ سوراخ شده باشد.  
پکی بسمگار فرد و گفت، اینطور که معلوم است، آنها برای  
کشتن من و تو آمده بودند.

منهم سیگاری آتش زدم و گفتم ، من فکر میکنم آنها با  
تعقیب شما محل مرا کشف کرده که همینجا گلک هر دومان را  
بکنند. این قضیه والکورد، باین سادگی تمام نمی‌شود.  
کلنل گفت، آنها فهمیده‌اند که تو شب و روز در تعقیب والکورد  
هستی . برای همین بود که میخواستند دیگر راهیون نامی وجود  
نداشته باشند .

— بله، همین طور است.

— باید بیشتر مراقب خودت باشی.

## جاسوس دوباره میمیرد

– از همین حالا باید محل دیگری را برای خودم در نظر بگیرم .

– این دیگر با خودت است.

کلنل سوگارش را که به نیمه رسیده بود، در جاسوسگاری خاموش کرد از جایش بلند شد و گفت. من میروم توهمندی کن قبل از روشن شدن هوا از اینجا بروی.

گفتم، نمی‌گذارم شما تنها بروید . با هم میرویم .

گفت، پس عجله کن.

من لباس را پوشیدم، کوف دستی امرا برداشتیم و در حالیکه در دست دیگرم هفت نیز خودکار بود، از در ویلا بیرون آمدم . نگاهی به اطراف انداختم، اتومبیل کلنل رو بروی در ویلا پارک شده بود. با احتیاط خودم را به آن رساندم. کیف دستی را روی تشک حضب انداختم و بکلنل اشاره کردم که از ویلا بیرون بپاید. فرمان اتومبیل در طرف راست قرار داشت. من از دست چپ خودم را بپشت فرمان گشاندم و اتومبیل را روشن کردم. همینکه کلنل روی تشک نشست، اتومبیل را برآه انداختم و با سرعت از آنجا دور شدم .. در اینکه مامور از سازمان زرد قصد کشتن من و کلنل را داشتند، تردیدی نبود. ولی این سؤال مطرح بود که آنها از کجا میدانستند که من در ویلای شماره دو هستم. اگر فکر میکردم آنها با تعقیب کلنل مکان مرا اکشف کرده‌اند، دو میان سؤال پیش می‌آمد که از کجا فهمیده بودند که کلنل بویلای شماره دو می‌اید؟ حواسم رفت پیش «ما و گریت رز». با خود گفتم، بدون شک او در این ماجرا نقش عمده‌ای داشته است .

کلنل هرسید، توی چه فکری هست؟  
گفتم، خوب دیگر، معلوم است. از فکر تهران‌دازی بیرون  
نمی‌روم .

با خویش ردی گفت، ولی من در فکر معجزه‌ای هستم که مادونتا را از مرگ حتمی نجات داد.

– بله. بعضی وقتها معجزه، خیلی کارهای صورت می‌دهد.

## امیر عشیری

-حالا باید دید معجزه‌های بعدی چه کار میکند.

و با صدای بلند خندهید .. و گفت، معجزه... ببینم ، توباین  
چیزها معتقد هستی ۱

هر سیدم، شما چطور؟

- جواب مراندادی.

- چطود است فراموشش کنم.

- کدام یکی را معجزه یا تهراندازی آنها را؟ ..  
کفتم، مهم اینست که هردو زنده‌ایم.

با خنده گفت، از آن مهمتر اینست که این ماموریت شوم تو  
زنده‌کی مرا هم بخطر انداخته. آنها برای کشتن منهم نقشه میکشند.  
چطود است از همین حالا دوگور در کنار هم تههه کنم ۱۹

نگاهش کردم و گفتم بد فکری نیست ۲

- مراقبه جاده باش.

- شما هم همینطور.

بعدسکوت پیش آمد. من همدا راهی را انتخاب کرده بودم  
که طولانی تر بود و این از نظر احتیاط بود. چون ممکن بود ماموران  
سازمان زرد در جاده اصلی کمین کرده باشند.

به اول شهر که رسیدیم، برآدلی گفت، سرگرد لی تان خیال  
میکند که ما کشته شده‌ایم.

کفتم، او واقعی بفهمد که هردو ما زنده‌ایم، شدت عمل بیشتری  
بخرج میدهد که کاملاً مطمئن شوند کلولهای به عدف اصابت کرده.

- ناهدف کی باشد. من یاتو.

- مسلماً من . چون حالا دیگر فهمیده‌اند که من در تعقیب  
چه کسی هستم.

من بطرف خانه گرین رفتم . برآدلی پرسید ، کجا داری  
میروی؟

کفتم ، همین نزدیکی‌ها ، من بیاده میشوم.

- قرارما این بود که بخانه من برویم .

- متشکرم کلتل . من در وضعی هستم که خانه شما برای من مناسب

## جاسوس و بار میمیرد

نوشت .

- هر طور مهل نوشت.

- منتشر کنم ..

درحالی خانه گرین اتومبیل را فکه داشتم کلنل پرسید :

اینجا کجاست؟

گلتم : بعد میفهمم .

در اتومبیل را باز کردم . کیف دستی ام را برداشتم و گفتم :

شب بخیر کلنل . بامید دیدار .

او آهسته گفت : شب بخور . از کارهای تو سر در نمی آورم .  
خندیدم و به پشت اتومبیل پیچیده ، داخل یک خیابان فرمی  
شدم و بطرف خانه گرین راه افتادم .. کلنل تمجب کشده بود که  
من کجا میخواهم بروم . اما خودش میدانست که اصرار او درمورد  
اینکه بداند من کجا میروم ، بی فایده است . چون چنینی باونمیگفتم  
بدینجهت سوالی نکرد .

در حدود سه نیم بعد از نیمه شب بود که زنگ در آپارتمان گرین  
را بصدای درآوردم .. دو سه دقیقه طول کشیده تا اوردا باز کرد . از  
دیدن من تمجب کرد . چشمها خواب آلودش را بمن دوخت و  
گفت :

- تو اینجا چه کار میکنی ؟

داخل آپارتمان شدم . در را بستم و گفتم ،

- مگر تو نمیخواستی که من به آهارتمان بیایم ؟

- ولی آخه این وقت شب ؟ . کجا بودی ؟

- خودت که میدانی .. در تعقیب شکار ..

- چرا توی راه رو ایستاده ؟ بیاتو .. شام خوردی ؟

- آره فقط احتیاج بخواب دارم .

او را باطاق خوابش برد . برای چند مین بار نگاهم کرد

بعد خندید و گفت : ببین چه قیافه‌ای برای خودت درست کرده‌ای ؟

گفتم : تو که میدانستی .

گفت : آره . ولی ترا با این ریخت و قیافه درست نمی‌یاده

## امیر عشیری

بودم .

گفتم، حالا برو بخواب. بقیه حرفهایان باشد برای بعد  
خندید و گفت. خیلی دلم میخواهد بپوست.  
- این یکنی هم باشد برای وقتی که از این قیافه بیرون  
آمدم.

- میترسم خبلی طول بکشد .
- نه همین روزها تمام میشود .
- کجا میخوابی . روی تخت یا یک جای دیگر؟
- همینجا کف اطاق

گرین جای خواب مرا مرتب کرد. من کنم را در آدردم و  
دراز کشیدم .. خواب به نمیرد . از فکن تیراندازی در ویلای شماره  
دو بیرون نمی رفتم .. تا سبیده صبح ، بیدار بودم .. و وقتی که  
چشمها یم نازه گرم خواب شده بود ، گرین بیدارم کرد آنقدر خسته  
بودم که نمیتوانستم چشمها یم را باز کنم فقط شنبدم که او گفت،

- من میروم خودت صبحانه را درست کن ..  
حتی صدای بسته شدن در راه لشندم ..

\*\*\*

ساعت هفت بعد از ظهر به کلنل تلفن کردم . او گفت که  
والکور از روی استاد داخل هر ونده‌ای که در اختیارش گذاشت  
بودند ، هکسپرداری کرده است و اضافه کرد که با اوردر تماش باشم  
تقریباً اطمینان داشتم که ملافات والکور با سرگرد «لی تان»  
در آن شب صورت میگیرد . اینرا هم بگویم که در استاد داخل  
پرونده ، تغییراتی داده شده بود باهن معنی که مازمان زرد  
ار آنها چیزی دستگیرش نمیشد .

آن شب من قیافه‌ام را عوض کردم . حالت یک آدم الكل  
را داشتم که نمیتواند روی ہسای خود بایستد . این تغییر قیافه و  
حالت ، از نظر احتیاط بود . والکور را از اداره خودمان  
نا خانه‌اش تعقب کردم ... وقتی که او از اتومبیلش بیاده شد تا

## جاسوس دوباره میرد

داخل خانه‌اش بشود دیدم هر دی لافراند اسپنه بسته او خورد. مثل این بود که چیزی به «والکور» گفت و ... سپس برآه خود رفت ... معلوم بود آن مردکی و چه کاره است و چه چیزی به «والکور» گفته است ...

«والکور» بداخل خانه‌اش رفت ... من آنجا را ذیر نظر گرفتم ... نزدیک به نیمه شب بود که «والکور» از خانه‌اش بیرون آمد. حدس زدم که میخواهد به محل ملاقات برود، قبل از آن که او سوار اتومبیل شود، من خودم را به اتومبیل رساندم و همیفکه او حرکت کرد، اتومبیل را روشن کردم و بدنبالش رفتم ... با اینکه خیابانها خلوت بود، سعی میکردم اتومبیل او را گم نکنم. یک وقت متوجه شدم که والکور دارد به برج لندن نزدیک میشود، حدس زدم که محل ملاقات، در آنجاهای باید باشد. ولی او از برج لندن هم گذشت وارد خیابان «راپینک» در کنار رودخانه تایمز شد و بعد راه خود را کجع کرد و بطرف محل اسکله رفت ... نمی‌توانستم درست حدس بزنم که مقصد او کجاست. مثل این بود که عده‌ای از خیابانی بخیابان دیگر میروند ...

از اسکله‌ها گذشتیم و داخل خیابان «وایت چاپل» هدیم من با دستگاه مخابره‌ای که در داخل اتومبیل نصب شده بود، با کلنل تماس گرفتم و موقعیت خود و والکور را باطلاعش رساندم. کلنل گفت: ممکن است قرار ملاقات آن‌ها روی هل واترلو باشد.

گفتم: هنوز معلوم نیست.

و بعد دستگاه را بضم ...

وقتی والکور داخل خیابان «ویلسون» شد، حدس زدم که او دارد بطرف هل «هاونکر فورد» می‌رود. چون انتهای این خیابان به آنجا می‌رسید.

او به‌اول هل که رسید، من با کلنل تماس گرفتم او را در موقعیتی که داشتم، قرار دادم.

کلنل گفت: مقصد همانجاست ... هر اقب باش ...

## امیر عشیری

گفتم، باید همینطور باشد - چون در اواسط پل اتومبیلی  
ایستاده است. بعد با شما تماس مهکبرم.

دسکاه را بستم. نگاهم به اتومبیل والکور بود. آهسته  
حرکت میکرد. حدم درست بود. پشت اتومبیل که در آنجا  
ایستاده بود، نگهداشت و کمی بعد، پائین آمد و به آن اتومبیل  
نزدیک شد... من چاره‌ای نداهم جز آنکه اتومبیل رانگهدازم  
و وانمود کنم خراب است... همین کار را هم کردم و بعد درحالی  
که یک بطری وسکی در دستم بود و تلونلو میخوردم، از کنار نرده  
پل برآه افتادم. خودم را بدهانم من گذاشتم و وانمود میکردم که میرفتم  
میایستادم و سربطری را بدهانم من گذاشتم و وانمود میکردم که  
دارم ویسکی میخورم. نزدیک اتومبیل والکور که رسیدم خودم را  
پشت آن مخفی کردم. از اینجا ببعد، خطر زیاد بود فیرا ممکن  
بود سرنشینان اتومبیل چلوئی بمن ظنین شوند. در حدود پانزده  
دقیقه بعد، والکور از اتومبیل آنها بیرون آمد.. و آن اتومبیل  
با سرعت حرکت کرد.. دیدم والکور بطرف نرده پل رفت. شنه‌اش  
را بیل داد و نگاهش را بسطح آب دوخت.

بنظر میرسید که فیلم بردادته شده از مدارگ سری را در  
اختیارشان نگذاشته و آنها تهدیدش کرده‌اند چون اگر غیر از این  
بود، می‌بایست او با شتاب سوار اتومبیلش شود و بخانه‌اش  
برود... توقف او در آنجا، آنهم با آن شکل که من میدیدم،  
چیزی جز این نمیرساند... من از پشت اتومبیل بیرون آمدم.  
حالت یک مست را بخودم گرفتم و با او نزدیک شدم. کنارش ایستادم  
و با لحن مستانه‌ای گفتم: آی، آی... میخواهی خود را برو و خانه  
بیندازی؟...

حرقی نزد... من دستم را بروی شانه‌اش انداختم و گفتم:  
بیا یک کمی از این ویسکی بخور. آن وقت می‌بینی دنیا یک جور  
دیگریست...

نگاهم کرد و گفت: برو وی کارت.

من بطری ویسکی را بطرفش بردم. والکور با دست به

## جاسوس دوبار میمیرد

سینه‌ام زد و مرا بعقب هل داد ... من عمدًا چند قدمی عقب رفتم  
و خنده‌ای کردم و گفتم ، اگر راست میکوئی ، خودت را بینداز ..  
خودم نجات میداشم .

والکور با لحنی که معلوم بود سخت ناراحت است ، گفت ،  
برو گمشو ، احمق .

من همانطور که به آنجا رفته بودم ، برو گشتم و با دستگاه  
مخابره انومبیل ، با « برادرالی » تماس گرفتم و وضعی والکور را  
برایش تشریح کردم .

« برادرالی » گفت ، یعنی میخواهی بگوئی او دچار آشنازی  
روحی شده ؟

گفتم ، من فیر از این ، حالت دیگری در او نمی‌بینم .  
- هر اقبش باش .

- باز هم تعقیب شدم .  
در همان موقع والکور با انومبیلش حرکت کرد ... به برادرالی  
گفت ، او برای افتاد . بعد باشما تماس می‌کیرم ..  
والکور با سرعت از خیابان ها می‌گذشت ... او را نیاز دارد  
خانه‌اش تعقیب کردم و همینکه او بداخل خانه‌اش رفت ، من دستگاه  
مخابره را بکار آنداختم ،

- الـ ...

- بگوشم ...

- او را بخانه‌اش رساندم .

- خیلی خوب . با تودیگر کاری ندارم .  
دستگاه را بستم و از آنجا بیک هتل درجه دو ، در قسمت  
شرق لندن رفتم ....

فردای آنهب وضع بکلی هوش شد ... در حدود ساعت ده  
صیبح بود که تلفنی با کلتل تماس گرفتم ... او گفت والکور سرکارش  
حاضر نشده واز او خبری ندارد .

پرسیدم ، از خانمی چیزی نپرسیده‌اید ؟  
- هنوز نه . تو برو جلو خانه والکور و منتظر من باش .

## امیر عشیری

- فکر نمیکنم وجود من لازم باشد .  
- هر کاری که میگوییم بکن . من تا چند دقیقه دیگر به آنجا می‌آیم .

گوش تلفن را گذاشت و از هتل بیرون آمد و با همان اتومبیل، بطرف خانه والکور حرکت کردم بین راه از خود میپرسیدم والکور کجا رفته ؟ ... چه اتفاقی برایش افتاده است ؟ ... وضع از هر لحظه بهم ریخته بود . بیش از بیست و چهار ساعت بود که از «مارگریت رز» خبری نداشتم ولی مهدانستم او کجاست و چه کار میکند . حتی فرصت این را پیدا نکرده بودم آن شب که در آهارتمان «گرین» بودم راجع بساو بپرسم . همه حواسم پیش والکور بود ... هیچ نمی‌شد . راجع باو حدس زد . اگر فکر میکردم که او را کشته‌اند ، این سوال پیش می‌آمد که چرا همان دیشب روی پل «هانگرفورد» کلکش رانکندند . خیلی راحت می‌توانستند با یک گلوله بزنند گوش خاتمه بدند و بعد هم جسدش را بروخانه بیندازند . فکرم رفت چهیش سازمان سفید و «آزف» حدس زدم که ممکن است ماموران «آزف» او را دزدیده باشند . در حدود ساعت یازده صبح بود که جلوخانه والکور اتومبیل را نگهداشتیم ... کلتل «برادلی» توی اتومبیل منتظر من بود . وقتی مرا دید ، پیاده شد و با تفاوت بطرف خانه والکور رفته ... همسرش در را بروی ما باز کرد . از دیدن من جا خورده او کلتل را می‌شناخت . هردو داخل شدیم . خانم «والکور» ما را به اطاق پذیرانی برد . از قیافه‌اش پیدا بود که نمجب کرده است .

کلتل پرسید : ببخشید خانم ، والکور چه ساعتی از اینجا خارج شد ؟ ...

خانم «والکور» بوض اینکه جواب کلتل را بدهد ، بالعن اضطراب آمیز پرسید ، اتفاقی برای شوهرم افتاده ؟ ... «برادلی» با خونسردی گفت ، نه خانم خواهش میکنم به سوالات من جواب بدهم .

خانم «والکور» گفت ، او کمی زودتر از هر روز بیرون رفت

## جاسوس دوبار میمیرد

– حرفی بشما نزد ؟  
– نه چیزی نگفت .  
– وضعش چطور بود ؟ منظورم را که می فهمید ؟  
– بله ، کمی گرفته بنظر میرسید . وقتی علت گرفتگی اش را پرسیدم گفت « سرم درد میکند » .  
– دیشب او تمام وقت در منزل بود ؟  
– بله . چراغ اطاق خواب را هم او خاموش کرد .  
در اینجا ما فهمیدیم که زن « والکور » از جریان دیشب که شوهرش از خانه بیرون آمده بود ، چیزی نمیداد .  
« برادری » ازا و پرسید : شما مطمئن هستید که دیشب شوهر تان از خانه خارج نشده ؟ ...  
خانم « والکور » با لبخند تلخی گفت : من عادت دارم که قبل از خواب یک قرص خواب آورمیخورم دیشب برخلاف شباهای گذشته ، خواب سنگونی داشتم و اصلا بیدار نشدم .  
کلنل گفت : تنها خواهش من از شما اینست که راجع باین موضوع ، با کسی حرفی نزنید و خونسرد باهیمد .  
زن جوان که معلوم شد نگران وضع شوهرش شده ، با اضطراب پرسید ، او الان کجاست ؟

« برادری » گفت ممکن است شوهر تان بشماتلفن بیکند . اگر احیاناً تلفن کرد باو بگوئید که با گردان مهندسی تماس بگیرد . او آهسته سرش را تکان داد و گفت : البته . باو مهندسی . از طرز حرف زدن او هیدا بود که حواسش پیش شوهرش است ... ما از خانم « والکور » خدا حافظی کردیم و از آنجا بیرون آمدیم .. به برادری گفتم ، اینطور که معلوم است ، « والکور » پس از قرص خواب آورداروی بیهوشی به ذنش داده که نفهمد اوجه ساعتی از خانه خارج میگوید و کی برمینگردد .  
کلنل بمن نگاه کرد و گفت پس توهم این موضوع را فهمیدی ؟ گفتم : باز هم نگرا میکنم . بعقیده من « والکور » دچار آشفتگی روحی شده و هنوز فیلم اسناد را به سرگرد « لی تان » تحویل نداده

## امیر عشیری

است . جریان دیشب این موضوع را ثابت میکند .  
کلnel گفت ، ممکن است . ولی باید دید او کجا رفته .  
گفتم : بالاخره با زنش تماس تلفنی میکوره .  
- تو در کجا اقامت داری ؟  
- فعلاً که جای ثابتی ندارم . دیشب را در هتل بالتبک گذراندم ...  
- خیلی خوب حالا هم برگرد به همان جا . اگر تلفن کردم ،  
بگویم با کی مخواهم صحبت بکنم ؟  
- ژرژ وارنر .

لبخندی زد و گفت : بداعمی برای خودت انتخاب نکرده ای !  
پرسیدم : با من دیگر کاری ندارید ؟  
- نه از هتل خارج نشو ، تا به تو تلفن بکنم .  
- راسنی ... از نامزدم چه خبر ؟ ...  
- حالا وقت این حرفها نیست .

از کلnel خدا حافظی کردم و بهتل بالتبک برگشتم .

در حدود ساعت یک بعد از ظهر بود . داشتم ناهار میخوردم .  
از کلnel برادری خبری نداشم . بنظر میرسید که «والکور» هنوز با  
زنش تماس تلفنی نگرفته است . کلnel حتی امیدوار بود که «والکور»  
با او هم تماس مکیرد . لکن مثل اینکه همه امیدها بیاس مبدل شده  
بود . ضمناً من این اجازه رانداشتیم که خودم بکلnel تلفن بکنم .  
من با یست منتظر او میشدم . تنها حسی که من توانستم بزنم ، این بود  
که «والکور» یافراد کرده ، یا اینکه طرف دیگر قضیه یعنی سازمان  
سفید اورا کشته است .

ناهار را خوردم و به اطاقم برگشتم . چند دقیقه از دو بعده  
ظهر گذشته بود که تلفن زنگزد . باشتاگوش را برداشتیم . تلفن چی  
هتل گفت ، آقای ژرژ وارنر ؟ ..

گفتم : خودم هستم .

- گوشی ..

چند لحظه بعد ، صدای کلnel «برادری» را شنیدم که گفت .  
الو ... وارنر ..

## جاسوس دوباره میمیرد

شما هستید؟ بالاخره معلوم شد این مسافر همچو وقت وارد  
لندن میشود؟

- گوش کن، جلو کلیساي «سنتر کلمبیا» منتظرت هستم.  
حدس زدم که از والکور خبری شده. حالا یاجدش را پیدا  
کرده بودند یا مخفی گاهش را، بالاخره هرچه بود مربوط باو بود..  
گوشی را گذاشت و باشتاب بطرف در اطاق رفتم .. همینکه در را  
باز کردم، سنه بهمنه مردجوانی خوردم که قیافه اش برایم نا آشنا  
بود. تا آمدم اورا کنار بیز نم، لوله هفت تیرش روی شکم قرار گرفت  
و بالعن تهدید آمیزی گفت، بر گرد توی اطاافت وس و صد اهم راه  
نینداز .

من عمدتا همانجا میان در ایستادم و هرسیدم، شما کی هستید؟  
پوز خنده زدو گفت، لازم نیست بدآنی من کی هستم .  
گفتم، مثل اینکه عوضی گرفته ای؟  
- نه، کاملا درست است. رامین. با اسم مستعار زرزووار نی.  
 محل اقامت هتل بالتیک.

- خبرها چه زود بدست شما میرسد ۱۱  
- و خیلی زودهم اشخاصی مثل ترا در قیافه های عوضی میشناسم.  
- پس قیافه شناس هم هستید؟ خوب، با من چه کارداری؟  
- یک دفعه که گفتم، بر گرد توی اطاافت. لبخندی زدم و گفتم،  
من از این هفت نهر کشی همچو خوش نمیآم. چون ممکن است روی  
حیات مانه را بکشی و کار دست خودت بدھی. درست مثل بچه آدم  
حرفت را بیز.

گفت، اگر لازم باشد، همین کار را میکنم .  
من با اینکه میدانم با امثال او فموشود شوخی کرده ،  
عمدا اورا به مسخره گرفته بودم که راه نجاتی برای خودم پیدا کنم.  
خنده مسخره آمیزی کردم و گفتم، پس من با یک آدمکش طرف  
هستم ..

لوله هفت تیر را بشکم فشار داد و گفت، حالا دیگر مجبورم  
نرا بزود توی اطاافت ببرم. دست دیگر ش را بهمنه ام گذاشت که مرا

## امیر عشیری

بعقب هتل بدهد . من دستم را بدلستگیره در گرفتم که از جایم نکان نخورم . از قیافه او پیدا بود که باید از ماموران انسازمان سفید باشد . حدس زدم که آمده است سراغ والکور و ازمن بگیرد . وقتی دید من مقاومت میکنم ، تهدیدم کرد که اگر بداخل اطاق بر نکردم ، یک گلوله توی شکم خالی میکند .

تهدید او افرخودش را بخشید . چون من هم در همان لحظه برای نجات از چنگ او ، فکری بخاطر مرسیده بود که باید در اطراف اش مطالعه میکردم . یک قدم بعقب آمدم . وقتی که او جای هراگرفت ، خواستم در را محکم به تن او بزنم . ولی دیدم وضع ناجور است و ممکن است ناگهان شلیک بکند . یا اینکه من نتوانم بموضع او را غافلگیر کنم . با خود گفتم « برمیکرم توی اطاق و حرفاهاش را میشنوم و بعد تصمیم ممکنوم که چه کار باید بکنم » .

مردناشناش در اتاق را بست . لوله هفت تیرش همچنان رو به من بود . گفت ، اینهم توی اطاق هر حرفی داری بزن ضمنا هفت تیر راهم بگذار توی جیبیت . چون بیفایدیه است .

گفت ، از نظر من لازم است . حالا برو بطرف دیوار . وقتی دید من از جایم نکان نمیخورم ، خودش من را بست دیوار بردو گفت ، دستهایت را بین بالا و بگذار روی دیوار ..

همین کار را کردم .. جیب های من را وارسی کرد . هفت تیرم را از زیر گشت بیرون آورد و انتهای اطاق انداد و گفت ، پس برای این بود که از اسلحه من خوشت نمیآمد .. بر گرد .. بطرف او بین گشتم و گفت ، بدون اسلحه هم میتوانی حرفها بست را بزنی .

گفت ، دیگر داری پرچانگی میکنی . والکور کجا مخفی شده ؟ ...

قیافه تمیب آمیزی بخود گرفتم و گفت ، والکور ۱۱ این موضوع بشما چه ارتباطی دارد ؟

— کاری نکن که حمایت بکنم و ماشه را بکشم .  
— میدانم که حماقت نمیکنم ، من ازو والکور اطلاعی ندارم .

## جاسوس دوباره میگیرد

جلو آمد و یک سیلی محکم بصورتم زد و سوالش را نکرار کرد. صود تم از سیلی او گرفته بود. ولی سعی مهکردم در برای بر او مقاومت کنم و تا وقتی نقشه‌ای برای خلاصی خودم نکشیده‌ام، حرفی نزقم.

پرسید، از سروان والکور، چه خبری داری؟  
گفتم، مگر نشنیدی؟ من چیزی راجع باو نمیدافم..

این بار بامشت به شکم کوبید. نفس توی سینه‌ام بچید، بطوری که چشمها یم را سیاه گرفت با خود گفت، «این یکی خیلی زود دست پکارشده باید حسابش را همینجا برسم».. در همان حال که دستهایم را بروی شکم گذاشت بودم و نفسم هنوز بسختی بالا می‌آمد، طرح نقشه‌ای را که برای نجات خود و فاصله‌گیر کردن اورینخته بودم، کامل کردم. تقریباً اطمینان داشتم که موفق می‌شوم. تو این فکر بودم که او دو مین سیلی را بصورتم زد. البته محکمتر از اولی. من کمی بعقب رفت. او هفت تیرش را بالا گرفت و گفت، انگشت من روی هاش هفت تیر است و انتخاب یکی از دوراه با خودت است.  
آب دهانم را فرود آدم و نفسی تازه کردم و بعد گفتم، اگر فرصت بدھی، میتوانم تلفنی بپرسم.

- یکی میخواهی تلفن بکنی؟  
- به یکی از همکارانم.

جلو آمد. دست بروی شانه‌ام انداخت و مرأ بطرف تلفن حل داد و گفت، عجله کن.. ضمناً این راهم بدان اگر قصد اغفال مرأ داشته باش، مهلت لمدهم.

گفتم، تو بالآخر کار دست خودت میدهی.  
با کینه و نفرتی عجیب‌لکدی به پشتم زد و گفت، خفه می‌شوی پانه.. گوشی را بردار.

برداشت ناشناس با من طوری بود که همکر کردم او ماموریت دارد من را بکشد و دست خالی از اطاقم بیرون فرود. حالا یا نتیجه می‌گرفت پانه، به حال جسم من را همانجا کف آناق می‌انداخت.  
گوشی را برداشتم.. و آنmod کردم که میخواهم شماره‌ای را

## امیر عشیری

بخاطر بیاورم.. بعد شماره تلفنخانه هتلی که «گرین» در آنجا بست  
تلفن جی مشغول کار بود، گرفتم. یکی از همکارانش گوشی را برداشت.  
—الوبفر ما ئید ..

—با خانم گرین میخواهم صحبت بکنم. چند لحظه بمصدای  
گرین راشنیدم که گفت، الو..  
—عن هستم، رامین ..

—کجا هستی؟ . کاری داری؟ ..

—آره . نشانی محلی که والکور مخفی شده میخواهم .  
«گرین» بالحنی تمجب آمیز گفت، هیچ معلوم هست چی داری  
میگوئی؟!

گفتم، خیلی منشکرم هجله کن.

مثل این بود که «گرین» فهمیده بود که من در چه وضعی  
ممکن است قرار گرفته باشم. پرسیده  
—هوا آفتایی نیست؟ ..

من درحالی که گوشی را بگوشم فشار میدادم که ناشناس حرفهای  
گرین را شنود گفتم،  
—من الان در هتل بالنهک همتم .

وقتی او گفت «یادداشت کن»، من گوشی را طوری گرفتم که  
ناشناس صدای اورا بشنود ..

گفتم، یک دقیقه صبر کن.

بعد رو کردم به ناشناس و گفتم، توهم میتوانی بشنوی .

گرین پرسیده حاضری؟

گفتم، بلند، تربگو.. صدایت کمی ضعیف است..  
گوشی را بطرف ناهناس بدم. او سرش را جلو آورد، ولی  
خیلی باحتیاط معلوم بود که ضمنا مرافق من هم هست. صدای «گرین»  
از توی گوشی بلند شده که گفت، درخانه یک ماہیگیر در برابر یون..  
لحظه ای که انتظارش را داشتم، همین موقع بود، همانطور  
که گوشی در دستم بود و ناشناس بدقت حرفهای گرین را می شنید،  
من با یک حرکت سریع و خیلی محکم گوشی را بشقیقه اش کوبیدم .

## جاسوس دوبار میمیرد

آرا ول کردم و خودم را بروی او انداختم. ناهنام تا آمد بخودش بجنبد، من مع دست چپش را که هفت تیر توی آن بود، در هوای پا بهم و خیلی سریع پیچاندم. مرد نیرومندی بود. از همان اول فهمیدم که از پای در آوردن او، کار آسانی نیست و ممکن است کلکم را بکند. هر دو گلاوبین شدیم دست مسلح او بالا بود و همانطور که من سعی می کردم اسلحه را از توی دستش بیرون بهاورم، او دست من و خودش را بطرف صورتم آورد و با هفت تیر محکم بصورتم زد.. در دشیدیدی حس کردم. ولی چاره‌ئی نبود. اگر یک لحظه، دیر می-جنبیدم، کار تمام بود.. وقتی دیده‌ی ریف هن نمی‌شد، دست راستش را زیر چانه من گذاشت و با همه قدر تش فشارداد. با مشت محکم بشکمش کوچیدم و بدنبال آن لکدی باساق پایش زدم. و همینکه برائی این دوضربه دستش را از زیر چانه‌ام کشید، با سربروی بینی اش کوچیدم. ضربه کاری بود. ولی سرخشنی عجیبی از خودنشان میداد. با همه دردی که در بینی اش احساس می‌کرد، هنوز امیدوار بود که میتواند وضع را بمنفع خودش برگرداند. سعی او این بود که لوله هفت تیر را بطرف من برمگرداند و در همان حال ماشه را بکشد. هدف او این بود که من را در هر وضعی که هستم بکشد. برای اوجزا این، راه دیگری وجود نداشت. برای من هم نبود که او کشته شود چون مسئله من که زندگی در بین بود.

اورا بطرف دیوار بردم.. پشتش را بدبوار کوچیدم و یا میرا بپشت هر دو پاش گذاشتم و یا های او را بجلو کشیدم. تعادلش را از دست داد. هر دو برکف اتفاق افتادیم. من، همه قدرت خودم را بکار می‌بردم که دست مسلح اور ارادها نکنم و اونتواند از هفت تیرش استفاده بکند. او بروی من افتاد. من دست دیگرم را هم بکار انداختم و با هر دو دست، مع دست چپ او را گرفتم. او دست دیگرش را بالا برد که با مشت بصورتم بکوبد. من قبل از آنکه مشت او یا این بیا پید، با دست چیم مع دستش را در هوا گرفتم و مشت خودش را بطرف صورتش بردم که ضربه‌ای بزنم. ولی او مقاومت کرد. خیلی سریع دستش را رها کردم و برای دوین بار، ضربه‌ای با مشت بروی بینی اش زدم..

## امیر عشیری

در آن وضع بینی او تنها نقطه حساس بود که ممکن بود اور اگرچه بکند ضربه کاری موثر بود. دست مسلحش کمی شل شد ولی نه آنطور که بتوانم بر احتقان اسلحه را از توی دستش بیرون بکشم سرمهختی هجیبی از خود نشان مهداد.

همینکه احساس کردم او از درد شدید بینی دفع میبرد، او را برکف اتاق خلتاندم دست چپش را کف اطاق خواباندم. ویک یا هم را بروی مج دستش گذاشت و دست دیگر را پیچاندم دروضی قرارش دادم که چاره‌ئی جز تسلیم نداشت. وقتی رسید که دیگر نتوانست مقاومت بکند انگشتانش که محکم بینده هفت تیر چسبیده بود، باز شده خم شدم آنرا برداشت و کنار رفتم به نفس نفس افتاده بودم. گفتم، حالا نوبت من است که ترا بحرف بیاورم.

جو این نداد بنظر میرسید که در فکر نجات خودش است. حواسم شدآنک متوجه او بود. هنوز کاملا از پا در نیامده بود و وجودش برای من خطرناک بود.

گفتم، بلندشو. و چند کلمه از «آزف»، برایم بکو. همان کسی که ترا بینجا فرستاده.

ناشناش بلندشد و کف اتاق نشست. نگاهم باو بود و انگشتمن بروی ماش. هفت تیرش که در دست من بود. مرد در این لحظه سرش پائین بود. خودش را کمی جلو کشید که بلندشود. همینکه نیم خیز شد و بطرف من برسید، ناگهان متوجه شدم که او مسلح است. دریک چشم برهم زدن، هفت تیر دومش را که معمولاً بمع پامی بلندند بیرون کشیده بود. وقت فکر نکردن نداشت. یک لحظه دیر جنبیدن، باعث میشد که مرا هدف قرار دهد. ولی پیش‌ستی کردم. آمادگی ام بیشتر از او بود قبل از آنکه او مایه را بکشد، من باشلیک دو گلوله، او را همانجا برکف اتاق خواباندم. خون از محل اصابت گلوله‌ها جاری شد مرد حرکتی کرد و همانطور که افتاده بود، غلتی زد. قدرت اینکه هفت تیرش را بالا ببرد، نداشت. معنی کرد در همان حال گلوله‌ای بطرف من شلیک بکند. ولی دیگر کاری از او ساخته نبود. دستش بی حرکت ماند و سرش که بالا گرفته بود. برکف اطاق خم شد. دیگر

## جاسوس دوباره میرد

حرکتی نگرد. مرده بود. شیارهای خون بر کف اطاق نقش میبست. جلورفتم. جیبهاش را وارسی کردم. جز مقداری پول، چیزی دیگری در آنها وجود نداشت. پیش بهنی کرده بودند اگر او گرفتار شود، مدرکی همراه خود نداشته باشد. اثرا نگشتم را بر روی هفت تیر او ازین بردم و آنرا کنار چشیدم. انداختم و بعد هفت تیر خودم را برداشتم. بطرف تلفن رفتم و آنرا از کف اتاق برداشتم. «کرین» تلفن را قطع کرده بود. مجدداً با او تماس گرفتم. پرسید:  
—حال خوبست؟ آنجا چه خبر بود؟

با خنده گفتم، حالا میتوانی مطمئن باشی که هوا آفتابی است . . .

بعد گویند را گذاشتم. کیف دستی ام را برداشتم و باشتاپ از در اطاق بیرون آمدم پائین که رسیدم، حساب هتل را دادم و باسخت از آنجا خارج شدم. اتومبیل قراصه ام کمی هائیتر از هتل بود... یکی دو دقیقه بعد، من از هتل بالتبک دور شده بودم. مقصد من کلیسای «منت کلومبا» بود.

دقی به آنجا رسیدم، «برادلی» توی اتومبیلش نشسته بود و انتظارم را میکشید. جلوتر از اتومبیل او، اتومبیل رانکه داشم. کیف دستی ام را برداشتم و بطرف او رفتم. کیف دستی را روی تشک عقب گذاشتم و خودم بغل دست او نشستم. «برادلی» عصبانی بود . و وقتی اتومبیل را برای انداخت، سکوتی داشکست و گفت .  
—هر آنقدر دیر آمدی؟

با خنده گفتم، مهمان داشتم. هک مهمان ناشناس .

با تعجب پرسید: ناشناس ۱۹

—آمده بود حالم را بپرسد .

—اتفاقی برایت افتاده .

—خیلی هم خطرناک بود. چیزی نمانده بود که من ا به آن دنیا بفرستد.

—جه کارش کردی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم، چه کارش مهتوانستم بکنم!

## امیر عشیری

خودش مجبورم کرد که به آن دنیا بفرستم ..  
هر سید، او را کشته؟.

گفتم: چاره‌ئی نداشت، من او را نمی‌کشم او مر امی‌کشت.

- کجا این اتفاق افتاد؟

- در هتل بالتهک. حالا باید به پلیس اطلاع بدهیم که بسراخ

جسدش برود.

بعد ماجرایی برخوردم را با آن ناشناس تعریف کردم.

برادری پرسید، اورا شناختی؟.

گفتم: نه. ولی فکر می‌کنم از ماموران سازمان سفید بود.

آنها از کجا محل تراکش کرده بودند؟

- باید این را هم بدانیم که آنها مثل ما آدمهای زرنگ و تعلمیم

دیده‌ای هستند.

«برادری» اتو مبیل را با سرهت میراند. هر سوم، کجا می‌خواهد

بروید؟.

گفت: به «ساتن تون» می‌رویم.

- والکور، آنجاست؟

- آره. خودش با من تماس تلفنی کرفت و نشانی محلی را که

مخفی شده، در اختیارم گذاشت.

هر سیم: حرفی نزد؟.

«برادری» نه سکارش را در جاسیگاری خاموش کرد و گفت:

مثل این بود که نمی‌توانست زیاد حرف بزند. ولی از لحن اضطراب آمیزش حس کردم که وضع خطرناکی دارد. و برای تلفن کردن بمن از مخفی گاهش بیرون آمده، از من تقاضا کرد که زودتر بسراخش بروم مثل اینکه حروفهای تو در مورد اینکه او دچار آشتفتگی روحی شده، تا حدی حقیقت دارد من فکر می‌کنم والکور می‌خواهد خودش را در اختیار ما بگذارد و همه چیز را اعتراف بکند.

گفتم: اینطور که معلوم است، او فیلم‌هایی را که از روی اسناد ساختگی برداشته، هنوز به سرگرد «لی قان»، یا مامورانش تسلیم نکرده و نقشه فرار را همان دیشب که روی پل دیده‌مش کشیده است.

## جاسوس دوباره میگیرد

بنظر من «لی تان» بمرک نهادیدش گردد.  
برادر لی گفت، باید دید دلیل آشفتگی روحی او چهست. حتی  
علت دیگری داره. تردیده لی تان عامل موثری نیست.  
کفتم، ممکن است در خلال این چند روز، «آزف» یا ماموران  
او با والکور تماس گرفته باشند.  
ممکن است.

واین موضوع، والکور، را درین بست قرار داده.

بالاخره خودش موضوع را روشن میکند.

ما از شهر خارج شدیم. تا «سانن نون» که در کنار دریا واقع  
بود، در حدود ده کیلومتر راه بود باولین تلفن عمومی بین راه که  
رسیدیم، کلفل اتومبیل رانکهداشت و گفت: از اینجا برئیس پلیس  
تلفن می نم که بهتل بالتبک برود.

گفت، راجع به مقتول حرفی نزن که چه کاره بوده.  
گفت، وقتی من این خبر را باو بدhem، خودش میداند که قضیه  
از جه قرار است.

کلفل از اتومبیل پائین رفت... اتومبیل را از جلو دور  
زده و داخل اناقلک تلفن شد. مکالمه او با رئیس پلیس یکی دودقتنه  
بیشتر طول نکشید. ما مجددا برای افتادیم.

هر سیدم، رئیس پلیس چهزی نپرسید؟

گفت، نه. فقط باو توصیه کرم که نگذارد خبر این قتل  
بروزنامهها بر سد واگر احیانا خبرنگاران بسرافش آمدند، حرفی  
نزنند...

نژدیک بجهار بعد از ظهر بود که ما به «سانن تون» رسیدیم.  
مردم این شهر که بند کوچک است، بیشتر ماهیگیر و کارگر کشتی  
هستند. «برادر لی» از سرت اتومبیل کم کرد. از قیافه اش پیدا بود که  
موخواحد نشانی محلی را که والکور باو داده، از ذهنش بیرون بکشد.  
وقتی سرت گرفت، حدی زدم که محل را پیدا کرده است.

هر سیدم، والکور، خودش را کجا منخفی گردد؟

گفت، در انتهای این خیابان باید باشد. توی یک اطاق چوبی

## امیر عشیری

متروک خودش اینطور میگفت.  
از شهر خارج نمیدیم. «برادلی» اتومبیل را کنار چادر نگهداشت  
و گفت، پیاده شو.  
هر دو از اتومبیل پائین آمدیم.. «برادلی» بادست چند اطاق  
چوبی را نشان داد و گفت، با پد همانجا باشد.  
پیاده برای افتادیم مسافتی که رفتم، بیک اتفاق تلفن رسیدیم.  
من گفتم، والکور با این تلفن با تو تماس گرفته.  
گفت، پس چندان فاصله‌ای با خودش نداریم.  
در آنجا کسی نبود. و ما میتوانستیم والکور را صدا بکنیم.  
«برادلی» با صدای بلند او را صدا کرد.  
جوابی نشنیدیم. جلو رفتم. برادلی ایستاد و مجدداً او را  
صدای کرد، والکور.  
دوباره برای افتادیم. با این اطاق چوبی رسیدیم. در آنجا  
کسی نبود. برادلی گفت،  
— ممکن است از اینجا رفته باشد.  
گفتم، یعنی میخواهی بگوئی احساس خطر کرده و در جای  
دیگری مخفی شده؟  
— هیچ بعید نیست.  
— بالاخره باید این چند تا اطاق چوبی را بگردیم  
بسیاری و چهارمین اطاق هم سرکشیدیم و او را ندیدیم.  
در فاصله تقریباً دو پیست قدمی، اطاق دیگری بود.  
برادلی گفت، باید در آنجا باشد.  
هر دو برای افتادیم. نزدیک اطاق که رسیدیم، کلنل «والکور»  
را صدا کرد.  
من جلو مورفتم. همینکه در اطاق چوبی را باز کردم، با جسد  
والکور روبرو شدم که به پشت برکف اطاق افتاده بود.  
همانجا ایستادم کلنل پرسید، پیدا یش کردی؟  
گفتم، بله جسدش اینجا افتاده. کلنل با شتاب خودش را بدر  
اطاق رسانید. و نگاهش بر روی جسد والکور ثابت ماند.

## جاسوس دوباره میمیرد

من آ Hustه گفتم، ماجرای سروان والکور هم بپایان رسید.  
بعد داخل اطاق شدم. کنار جسد والکور ایستادم. اورا با سه  
کلوله کشته بودند.

«برادلی» پشت سر من ایستاده بود. آ Hustه گفت:  
— دیر رسیدیم، والا میتوانستیم نجاتش بدھیم.

گفتم، آمدن آن لاشناس بهتل بالتیک و غافلگیر کردن من  
با تلفنی که والکور به تو کرده بود، بستگی دارد، آنها روی نقشه  
حساب شده‌ئی مینخواستند من را معطل کنند که نتوانم با موقع برسم و  
از آنطرف بر اغ والکور بروند و کلکش را بکنند. من معتقدم که  
آنها مکالمه تلفنی تو و والکور را شنیده‌اند و یک‌ر است به ساتن‌تون،  
آمدۀ‌اند و والکور را کشته‌اند.

— منظورت از آنها، کدام سازمان است؟ لی قان. یا آزف؟

— فکر میکنم قاتل از ماموران «آزف» بوده؟

— و شاید هم از ماموران سرگردانی تان؟

— بالاخره سروان والکور ماجراجو را از بین برداشتند.

«برادلی» گفت، ببین اثری از قاتل در اینجا پیدا می‌کنی؟  
همه گوش و زوایای اطاق را گشتم. حتی از پوکه فشنگ‌ها  
هم اثری نبود. بعد سراغ جیب‌های والکور رفتم. پک‌پک آنها را  
وارس کردم. چون امکان داشت نامه‌ای ازاو بست بیاید.

برادلی گفت، بیفایده است.

گفتم، باید جسدش را بشهر ببریم.

گفت، تو بر و تلفن کن.

من، فکر می‌کنم شما خودت هر وی بهتر باشد. مثل اینکه  
یادت رفته که من در ماموریت پاریس هستم.

— آره. حق باتوست. یادم نبود.

با تفاوت هم از اطاق جوبی بیرون آمدیم. «برادلی» در سکوت  
فرورفت بود. من فقط به یک نفر فکر میکرم و آن «مارگریت رز»  
بود. راجع باو چیزی به «برادلی» نگفته بودم و تصمیم هم نداشتم قبل  
از بدم انداختن او، حرفی بکلتل بزنم.

## امیر عشیری

به تلفن عمومی رسیدیم. کلنل از آنجا با رئیس پلیس تماس گرفت. من بیرون اطاقک استاده بودم فقط شنیدم که با او مهکفت خودت هم باید به سانن تون، بیانی. منتظرت هستم . «برادری» از اطاقک بیرون آمد و گفت، با این صبر کنیم تا رئیس پلیس باید.

### -آمبولانس جطوره

-خودش میداندچه کار باید بکند.

باز سکوت پیش آمد چند لحظه بعد، من سکوت را شکستم و گفتم، شما باید خودت را حاضر بکنی که خبر قتل والکور را بزنش بدھی . .

سپکاری آتش زد و گفت، توی همین فکر هستم. او نمیداند شوهرش چه کاره بود. فقط این را میداند که والکور در گردان مهندسی مخابرات کار میکند.

-حالا باید گفت چه کار میکرد.

«آره . ماجرای عجیب و پیچده بیش برای خودش درست کرده بود.

گفتم، همه این ماجراها، برای این درست شده که من از آن طرف دیوار زنده بر گردم والکور، خودش را به آنها فروخت که سالم بود. ولی دیگر نمیدانست که استلا، ماجرای دیگری برایش بوجود میآورد .

«برادری» پکی به سپکارش زد و گفت، سه سال پیش بود که والکور را به قسمت خودم منتقل کردم . آنهم فقط بخاطر تسلطش بزبان چمنی بود .

مکث کوتاهی کرد و گفت، با کشته شدن والکور، مأموریت تو هم تمام شد. حالا دیگر مهتوانی چند روزی بمن خصی بروی.

گفتم، مگر نمیخواهد قضیه قتل اورا تعقیب کنید؟ آهسته سرش را تکان داد و گفت، برای پیدا کردن ردقاتل یا قاتلین، راههای زیادی هست.

خنده کوتاهی کرد و گفت، این یکی را هم بمن و اکذار کنید.

## چاسوس دوباره میمیرد

بر ادلی گفت، نه. نودیگر خسته شده‌ئی و برای بیداکردن  
رد پای قاتل والکور، یک مامور تازه نفس لازمت.  
گفتم، اشتباه میکنید کلنل. مامور تازه نفس تا هر ونده  
را مطالعه بکند و اطلاعات لازم را از من بگیرد، وقت موکفرد  
و مانعیتوانیم تاری بکنیم و ممکن است قاتل، یا قاتلین والکور،  
از مرز خارج شوند.

کلنل لبخندی زد و گفت، همینقدر که رد پای آنها را بیدا  
بکنیم برای ما کافیست. آن وقت خیلی داحت میتوالیم در آن  
طرف مرز غافلگیرشان بکنیم و ضربه جبران ناپذیدی به آن ها  
بزنیم. منظور من همین است.

مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد، و اما علت این که  
میخواهم ترا بمن خصی بفرستم، اینست، که آنها، سرگرد «لی تان»  
و «آزف»، ترا خوب میشناسند و ممکن است غافلگیرت کنند. و  
برای همیشه خودشان را از شر تو راحت کنند ولی ماموری که  
بهای تو وارد گود میشود برای آنها ناشناس است. ونا بیایند او  
را بشناسند خودشان بدام مهاقتند.

سوگاری آتش زدم بعد ازیک پاک، که دود آن در فضای  
آزاد معو شد، گفتم، آخر اطلاعاتی که من دارم، مخصوص خودم  
است و نمیتوانم آنها را در اختیار مامور دیگری بگذارم.

گفت، اطلاعات مخصوص بخود اسلام‌عنی و مفهومی ندارد،  
و کله اطلاعاتی که ماموران بدست می‌ورند باید در اختیار سازمان  
گذاشته شود و در انحصار کسی نیست ببینم، مگر غیر از آنچه که  
در باره والکور. لی تان و آزف میدانی، چیز دیگری هم هست،  
بعوض اینکه جواب او را بدهم گفتم، شما باید این اجازه  
را بمن بدهید که ماموریتم را خودم تمام بگنم، ماموریت نیمه تمام،  
بوضع من لطفه میزند. بخصوص که سرگرد اسمیت و سروان اریک  
من هم، در جریان قرار گرفته‌اند. از همه مهمتر استوکر است که  
در هنک‌کنک انتظار پایان ماموریت من دارد. کار‌املا هم بنویه  
خودش مهل دارد بدآن نامزدش چه کار میکند من جدا از شما

## امیر عشیری

تفاضا هارم مرا بمرخصی اجباری نفرستید .  
کلنل گفت ، ولی کار املا ، ماموریت ترا تمام شده میداند .  
همون امروز صبح بود که خودش این موضوع را بمن گفت و من هم  
تأثید کردم . او خواه میکند تو برای انجام یک ماموریت دیگری  
به پاریس رفته ای .

— میدام . با اینحال نمیخواهم این موضوع بگوش او برسد .  
— هیچکس راجع بمرخصی اجباری توجیزی نخواهد فهمید .  
فقط من میدانم و خودت .

از شما خواهش میکنم کلنل .

برادری یا را در یک کفس کرده بود و اصرار داشت که من  
باید بمرخصی بروم . وقتی دید من سعادت میکنم ، گفت : گوش  
کن رامین ، آشنائی من و توازن تهران شروع شد آن موقع تو عضو  
پلیس بینالمللی بودی . برای ما و آنها هر دو کار میکردی و  
موضوع پیدا کردن دکتر کلوتریک و یک میلیون دلار بود . من و تو  
در بانکوک دوست شدیم . دوسته بار من ترا از مرگ حتمی نجات دادم .  
در واقع دوستی من و تو سوای دیگران است . وقتی که تنها هستیم  
خیلی خودمانی صحبت میکنیم . در حالیکه من با معاونین خودم  
اینطور نیستم . تو در آن ماموریت گل کردی و من باین فکر افتادم .  
که از وجودت در سازمان خودم استفاده کنم . ولی فیلم و فوستر ،  
موافق نکردند . اما بالاخره موفق شدم .

کمن مکث کرد و بعد ادامه داد ، این مقدمه را برای این  
گفتم که بدانی با همه دوستی و رفاقتی که بین ما هست ، ولی من  
رئین توهstem و هر دستوری که میدهم باید بدون چون و چرا قبول  
کنم . من حس میکنم که مرخصی برای تو لازمت . هر چند روز  
که میل داشته باشی ، میتوانی بمرخصی بروی . در لندن یا هرجای  
دیگر که دلت بخواهد هزینه مسافرت و مدت اقامت هم بعده من .  
فکر میکنم کار املا هم همین را میخواهد . چون ازدواج بدون ماه  
حل چندان لطفی ندارد . میل ندارم دیگر راجع بساین موضوع  
حرفی بزنی . مرخصی تو از فردا شروع میشود دیدم اصرار من بی

## جاسوس دوباره میرد

نیجه است . روی حرف کلتل نمیشد حرفی زد . ولی من تصمیم کردم شخصا باین ماموریت خاتمه بدهم چون نواری که از مکالمات تلفنی زنی که اسم مستعارش «مارگریت زر» بود تهه کرده بود، هنوز پوش من بود. او از چهره‌های آشنای این ماجراهی پیچیده بحساب می‌آمد. با اینکه نوار مکالمات تلفنی او با «لی تان» و فیلمی که از هردو آنها در موقع خارج شدن از خانه سرگردان گرفته بودم مدارک غیر قابل انکاری برای دستگیری آنها بود، نمیخواستم از این راه وارد شوم . فکر میکردم که «مارگریت» بزودی با «لی تان» برای تحویل دادن فیلم اسناد سری تعامل خواهد گرفت. من تصمیم گرفتم او را در چنین موقعیتی غافلگیر کنم . ضمنا این راه حس و رده بودم که ممکن است «مارگریت» با «آزف» هم در تعامل باشد. درواقع او در هردو جبهه خودش را جاگزند بود اطمینان داشتم که با کشفه شدن والکور ، فعالیت «مارگریت رز» شروع میشود .

تقریباً چیزی از روز باقی نمانده بود شماع آفتاب بر لکه‌های این تابیده بود . نسیم خنکی از سمت دریا میوزد . من و کلتل در سکوت فرو رفت و بودیم . او در اندیشه هیدا کردن قاتل یا قاتلین والکور ، بود ولی من به پایان ماموریتم فکر میکردم . تقریباً همه چیز برایم روشن بود . حتی میتوانستم حدس بزنم که والکور را کدام دسته بقتل رسانده است. با اینکه میدانم از چهره‌ای باید بخط پایان ماموریت برسم، لکن احتیاط شرط رسیدن بخط آخر بود. چون وضع خودم کم کم داشت خطرناک میشد. فکر اینکه بعداز والکور بسراج من می‌آیند، در من قوت میکرفت، در اینکه «لی تان» و «آزف» هر کدام جداگانه هر اتفاق من بودند، تردیدی نداشت. خلاصه در موقیت خطرناکی قرار گرفته بودم .

در حدود شش بعداز ظهر بود که رئیس همیس با تفاوت پیزشک قانونی و عکاس و دوکار آگاه به آنجا رسیدند. آمبولانس هم هر اه凡 بود. رئیس بله از اتومبیل هائین آمد و بما نزدیک شد و به کلتل گفت :

- امروز چه خبر شده؟ قتل در هتل بالتبک واينجا هيس

## امیر عشیری

در نمی آورم!

«برادلی» با خنده کفت، اینطور بهتر است. بعینم، آن جسد را چه کردی؟

رئیس پلیس گفت، فعلا در سر دخانه بزشکی قانونی است. بعد خنده داد، قرار است فردا صبح تشییع جنازه مفصلی برایش قرتیب بدهیم.

من و کلنل هردو خنده دیدیم.. کلنل در حالیکه میخنده بود گفت، پس بادت باشد که تو باید جزو آنهایی باشی که زیر تابوت دارم گفتنند!

از این حرف خنده خود کلنل هم شدید شد. حتی رئیس پلیس هم نتوانست از خنده خودداری کند.

رئیس پلیس پرسید، جسد کجاست؟ کلنل اناق چوبی را نشان داد و گفت، این یکی، از خودمان است. میتوانی جسد را ببینی. آنجا توی آن اناق چوبی است.

رئیس پلیس گفت، شما هم باما ببینید. همه باتفاق هم به آن اطلاق چوبی رفتیم.

رئیس پلیس و دو کار آگاه باتفاق پزشک قانونی جسد را معاينه کردند.. و نظر دادند که قتل بین ساعت دو و سه بعد از ظهر اتفاق افتد. پس از عکسبرداری از جسد والکور، آجازه داده شد که جسد را به آمبولانس حمل کنند. رئیس پلیس از برادلی پرسید، از قاتل یا قاتلین ردیابی بدست آورد؟ اید؟

برادلی گفت، بهتر است راجع باین موضوع صحبتی نکنیم. جسد را به سر دخانه بزشکی قانونی ببرند، تا قرتیب دفن آن داده شود.

از اطلاق چوبی بیرون آمدیم. آمبولانس زودتر از مادرگت کرد.... یکی دو دقیقه بعد، رئیس پلیس با اتفاق همو احانت، و بعد ازاو، من و کلنل آنجارا ترک گفتیم..

\* \* \*

زن والکور نمیدانست که شورش در اداره اطلاعات سری

## جاسوس دوبار میمیرد

کار میکردا و فقط این را میدانست که «والکور» افسر گردان مهندسی  
تیپ شانزدهم بوده است.

در حدود ساعت نه شب بود که من و کلنل مقابله در خانه «والکور»  
از اتومبیل پیاده شدم. من از آن قیافه‌ها که برای خودم درست  
کرده بودم، بیرون آمده بودم.

کلنل تصمیم گرفته بود که کشته شدن «والکور» را به مسرآو  
اطلاع بدهد. وقتی که زن «والکور» در را بروی ما باز کرد؛ بالحنی  
اضطراب آمیز پرسید، «والکور» کجاست؟

من و کلنل داخل خانه شدم. «برادری» گفت، اگر اجازه  
بفرمایید، چند دقیقه‌ای در خدمت شما بنشینیم و صحبت کنیم. آنوقت  
معلوم میشود که شوهر شما کجا بوده وجه کار میکرده و الان کجاست.  
زن «والکور»، کمی تسکین پیدا کرد. ولی آثار اضطراب و  
پریشانی هنوز در او باقی بود. باشنا بزدگی خاصی پرسیده میل دارد  
برایتان قهوه درست بکنم؟

کلنل گفت، منشکرم. بهتر است صرف قهوه را برای وقت  
دیگری بگذاریم.

من در سکوت فرورفت بودم هنوز نمی‌دانستم «برادری»  
کشته شدن «والکور» را چطوری میخواهد با اطلاع زن او برساند.  
قدرت مسلم این بود که با یادو انمود کند که «والکور»، بر اثر تصادف کشته  
شده است. جزا این طور دیگری نمیتوانست بگوید.

زن «والکور»، سیگاری آتش زد. پس از یکی دوپک باحال تی  
بسیار ناراحت گفت، خواهش میکنم بفرمایید شوهرم کجاست؟  
برادری پرسید، بهجه‌ها خوابیده‌اند؟

زن گفت، بله. تقریباً یک ساعت پیش با تاق خوابشان رفته‌اند.  
کلنل با خونسردی سیگاری آتش زد. ماموریت ناراحت  
کننده‌ای داشت. مثل این بود که خودش هم نمیدانست موضوع را از  
کجا و با چه لحنی شروع بکند.. من نگاهم به همه مضطرب و پریشان  
همس «والکور» دوخته شده بود.

برادری گفت، شوهر شما صبح امروز برای نظارت در ساختن

## امیر عشیری

هلى که درحالی «برايتون» بروی رودخانه آنجازده میشود، هیرو د در حدود ساعت چهار بعد از ظهر موقعی که او با اتومبیل بلند مرآجت میگند، بین راه ناگهان فرمان اتومبیل از دستش خارج میشود و اتومبیل با سرعت زیادی که داشته از جاده خارج میشود و پس از چند بار معلق زدن، درون گودالی میافتد. چند دقیقه ...  
زن والکور که چشم بد هان «برادلی» دوخته بود، حرف اورا قطع کرد و پرسید زنده است؟

کلتل آهسته گفت، حرف من هنوز تمام نشه.

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد، چند دقیقه بعد اتومبیل مهندسین به محل میرسد. آنها والکور و یک نفر دیگر را فورا به بیمارستان میرسانند، ولی معالجات در مورد والکور موثر واقع نمیشود. او براثر خون ریزی شدید فوت میکند...

زن والکور ناگهان بگریه افتاد... من از گریه او بشدت ناراحت شدم. «برادلی» هم همینطور هردو سکوت کرده بودیم و همسر والکور با صدای بلند گریه میکرد.  
— مامی... مامی...

این صدای یکی از بجهه های او بود که براثر صدای گریه مادرش بیدار شده بود واورا صدا میکرد... مادرش صدای بجهه اش را نمیشنید. صحنه بسیار ناراحت کننده ای بود. صدای باز شدن در اطاق، توجه من و کلتل را جلب کرد. یکی از بجهه های والکور آسیه داخل اطاق شد هیراهن بلند خواب بتن داشت. همانجا، دم در اطاق بہت زده ایستاد. زن والکور همچنان به نلخی گریه میکرد. «برادلی» از جایش بلند شد و بطرف بجهه رفت. او را بفل کرد. زن «والکور» متوجه نشد.

من آهسته گفتم، خانم فکر بجهه ها باشید. شما را میخواهند.

کودکی که در بفل «برادلی» بود، مادرش را صدا میکرد، مامی... مامی... چرا گریه میکنی؟

زن «والکور» سر بعقب گرداند، همینکه بجهه اش را در بفل

## جاسوس دوباره میمیرد

کلنل دید، کریه‌اش شدیدتر شد از جا برخاست. «برادلی» بچه را در آغوش او گذاشت. مادر، بچه را بسینه‌اش فشد و سر جایش نشد. بچه بی‌خبر از همه‌جا بگریه افعاد. گریه کودکانه او، من اکاملاً منقلب کرده بود. طولی نکشید که آن یکنی هم از خواب بیدار شد و باطاقی که مابودیم، آمد. صحنه دلخراشی درست شده بود.

«برادلی» بزمت توانست زن والکور را ساکت کند. بچه‌ها وقتی دیدند مادرشان ساکت شده، چشم‌های اشک آلودشان را باود و ختند. همسر «والکور» چشم‌های پرازاهکش را به «برادلی» دوخت و پرسید:

— جنازه‌اش کجاست؟

برادلی گفت، در سردهخانه پزشکی قانونی.

— پس من میتوانم ببینم؟

— البته. ولی باید قول بدھید که خودتان را زیاد ناراحت نکنید.

— والکور، برای من شوهر خوبی بود و برای بچه‌هاش پدری بی‌نظیر.

کلنل گفت، ما برای تسلیت گفتن بیشما و بچه‌ها، باینجا آمده‌ایم. چدمیشود کرد. همه دو ساعنش فرق دو تا هر هستند. و من بیش از همه آنها، او افسر لایق و باشهمانی بود. شما از این پس برای بچه‌ها، باید هم مادر باشید، و هم پدر. میدانم نهاید این حرف را بزنم، ولی با بودن بچه‌ها، باید این غم بزرگ را فراموش کنید. ترکیب دفن جنازه والکور را فردا خواهیم داد. خود من باینجامیایم که شما را بپرم.

کلنل از جا برخاست. هنهم بلند شدم. بچه‌ها بمانگاه می‌کردند. قطره‌های اشک هنوز بروی گونه‌هایشان برق میزد مثل این بود که مرگ پدر را حس کرده‌اند. زن والکور، آهسته از جایش بلند شد. بنظر پرسید که خبر مرگ همسرش او را از هادر آورده است.

## امیر عشیری

مادر میان تاون شدید، از آنها خدا حافظی کردیم. کل نل  
پجهها را بوسود و قول داد همچه به آنها سینند. چند دقیقه از  
ساعت ده شب گذشته بود که مااز در خانه والکور پیرون آمدیم.  
«برادری» سویچ اتومبیل را بمنداد و گفت: من حال رانندگی کردن  
ندارم.

وقتی اتومبیل را روشن کردم و برآه انداختم، پرسیدم، کجا  
باید برویم؟

گفت: باداره میرویم.  
من دیگر حرفی فزدم. یکسر بهادره رفتیم. خواستم ازاو  
خدا حافظی کنم، گفت بیا بالا، کارت دارم.  
بدفتر کارش که رسیدیم، او خودش را بروی مندلی چرمی  
انداخت. پاهایش را دراز کرد و گفت:  
- خیلی ناراحت شدم.  
گفتم: بهتر است راجع باین موضوع دیگر حرفی  
فرزندم.

- تواز قردا در من خصی هستی!  
- این من خصی اجباریست!  
- باز که شروع کردی!  
خواستم که مطمئن شوم.  
- آده. من تصمیم خودم را گرفته‌ام.  
پرسیدم: چه کسی بجای من این ماموریت را دنبال  
میکند؟  
کمی فکر کرد و سپس گفت: ماسون را در نظر  
گرفته‌ام.

- ماسون! فمی‌شناسمش.  
- هیدا نم. حتی او هم ترا نمی‌شناسد. از ماموران ورزیده  
ماست.

- پس من از فردا نمیتوانم بمن خصی بروم. چون اطلاعات  
خودم را باید در اختیار او بگذارم.

## جاسوس دوبار میمیرد

- یکی دو ساعت بیشتر وقت نرا نمی‌گیرد.

- باشد، من حرفی ندارم.

پرسید: برای گذراندن ماه عسل کجا را در نظر گرفته‌ای؟

خنده‌ای کردم و گفتم، هر وقت خطبه عقد جاری شد، خبرت می‌گشم. فعلًا تا پاک ماه خبری نیست.

گفت، چرا آنقدر دیر؟ من معتقدم همین فردا تو و کاراملا، رسم ازدواج شوید و بعد هم بهما عسل بروید، اینجا، تهران، پاریس، هر کجا که تو و کاراملا میل داشته باشید، من حرفی ندارم. فکر مخارجش را نکن. ازلندن که حرکت کنید، کلیه مخارج بعده من است.

گفتم، شما لطف دارید آقای کلنل. یک ماه دیگر من و کاراملا رسم ازدواج می‌شویم و خیال داریم یک هفته در بیروت و بعد هم به تهران برویم

بر نامه‌جالبی است.

- برای اینکه با مسافرت‌های دیگر فرق دارد. خوب، با من دیگر کاری نداری؟

- سعی کن فردا اول وقت هم دیگر را ببینم.  
- خوب.

خداحافظی کردم و از آنجا بیرون آمدم... ساعت در حدود یازده شب بود. از آن ساعت من دیگر نمی‌بايست مأموریت ناتمام را به آخر بر سالم. از نظر کلنل مأموریت من تمام شده بود. چون هدف، نجات والکور از آنطرف دیوار بود و بعدش هم که راز ڈابیناگی ساختگی او پیش آمد. تعقیبیش کردیم و بالاخره «والکو» کشته شد. در حقیقت مأموریت تمام شده بود، ولی «مارگریت رز» را نمی‌توانستم ندیده بگرم. او از خوبی وقت پیش مرا متوجه خودش کرده بود. تصمیم گرفتم شخصاً دست او را روکنم و آنوقت به کلنل «برادرانی» اطلاع بدهم.

مأموریت پنهانی من، فقط از نظر خودم مأموریت بود. از نظر

## امیر عشیری

آنها، من در مرخصی بودم و طبعاً نمیتوانستم در ماموریت «مامون» داخلی داشته باشم.

هیاده برای افتادم . با ولین تلفن عمومی که رسیدم، از آنجا به «کاراها» تلفن کردم .. در اطافش نبود. حدس زدم که ممکن است بسینما، یا یک مهمانی دوستانه رفته باشد. بعد به «گرین» تلفن کردم و با او گفتم «در آپارتمان خودش منتظرم باشد. راجع به «مارگریت رز»، از او چیزی نپرسیدم . چون همان شب میدیدمش.

از اطاقت تلفن بیرون آمدم و با تاکسی بخیابان «اسپرینک» رفتم میخواستم در حوالی خانه سرگرد «لی قان» گشتی بزنم . . . وقتی به آنجا رسیدم ، دیدم ویلای سرگرد «لی قان» در تاریکی فرورفته است. به آن طرف نزدیک رفتم و با احتیاط خودم را بعزم یکی از پنجره‌ها رساندم صدای موسیقی ملایمی بگوش مهربند . معلوم شد که تاریکی اطاقهای ویلا باسکوت همراه نیست و کسی در آنجا هست و عمداً جراغهارا خاموش کرده‌اند. پرده جلو پنجره‌ها کشیده شده بود و نور چراغ دیده نمیشد . دور ویلا گردش کردم . در آشیزخانه از آنطرف باز بود. هفت تیرم را توی مشتم گرفتم و داخل ساختمان ندم. کار خطرناکی را شروع کرده بودم ، ولی از آنجا که پایان این ماموریت می‌باشد بدهست من صورت میگرفت، خودم را بخطر انداختم. با خودم گفتم، «باید بکلتل برآدلی ثابت کنم که نمی‌باشد مرابه مرخصی اجباری میفرستاد .

خطرمرک هر لحظه تهدیدم میگرد. چون اگر مسرا همانجا میگرفتند، نمی‌گذاشتند زنده بیرون بیاهم . . . چند لحظه تسوی آشیزخانه ایستادم. بعد، از جراغ قوهای کوچکی که نور آن شماع کمی داشت و خط مستقیمی را دوشن میگرد، استفاده کردم. از آشیزخانه ، داخل یک راهرو باریک شدم که در انتهای آن دستشویی بود. از راهرو بیرون آمدم انگشت سبابه ام روی ماشه بود که اگر با کسی رو برو شوم و راه فساری برایم وجود نداشت ، او را

## جاسوس دوباره میره

بکشم.

این را هم میدانستم که اگر کلتل برادری میفهمید که من بدون اجازه او دست بچنین کاری زده‌ام، امکان داشت با همه دوستی بین من و خودش، بخدمتم خاتمه بدهد، یا تو بیخم کند. من نمیتوانستم خودم را بی‌اعتنای شان بدم. «مارگریت رز» همایست بسویله من بدام بیفتند.

سرسا در تاریکی فرورفته بود صدای موسیقی راهیشنیدم. پاورجهن پاورجهن و بکمل چراغ قوه‌ای که خودش عامل خطرناکی بود، خودم را به پشت در اطاقی که صدای موسیقی از آنجا بیرون میآمد رساندم گوشم را بدرگذاشت صدای حرف دوشه نفس را که برایم مفهومی نداشت شنیدم. با انگلیسی حرف میزدند ولی صدای موسیقی مانع از این بد که بفهم آنها باهم چه میگویند صدای زنرا شناختم. خودش بود، مارگریت رز. حدس زدم که سرگرد «لی‌تان» و یک نفر دیگر هم باید در آنجا باشند.

صدای حرف مردی از پشت در بگوشم خورد. حس کردم که او میخواهد بیرون بیاید.. خودم را از پشت در کنار کشیدم. کمی بعد، در بازشد و شبح مردی از اطاق بیرون آمد. با بازشدن در، صدای موسیقی بلندگر شنیده شد. مثل این بود که تصمیم نداشتند چراغ اطاق یاس سرا را روشن کنند. ملاقات کاملاً محترمانه بود.

مردی که از اطاق میرون آمد. در را بست. نور چراغ قوه‌ای را جلوهایش انداخت و بطرف آشپزخانه رفت معلوم شد که رفت و آمد، از در آشپزخانه صورت میگیرد.

راستش نگران وضع خودم شدم. چون اگر او نور چراغ جهیز را باطراف گردش میداد، بدون شک هر آنچه میمیدید و من مجبور میشدم در همان حال، اورا هدف گلوله قرار بدهم و وضع بکلی بهم مهربخت و امکان داشت نتوانم بموقع فرار کنم نفس تویی سینه‌ام حبس شده بود، مرد که هنوز نمیتوانستم اورا بقناسم، داخل راه رو پشت آشپزخانه شد.. من تعقبش کردم. همینکه خواست داخل آشپزخانه شودواز

## امیر عشیری

آنچا بیرون برود، چراغ قوه‌ای را توی جیبم گذاشتم و ناگهان دست چشم را از پشت سر، بزیر چانه‌اش انداختم و فهار دادم سرش را بعقب کشیدم و تا آمد بخودش بعنه‌د، لوله هفت‌تیرم را روی شقیقه‌اش گذاشتم. واورا بداخل آشپزخانه بردم. مرد وقتی سردی لوله اسلحه مرا روی حقیقه‌اش حس کرد، دست از مقاومتی که تازه میخواست شروع نکند، برداشت. احتیاط را از دست ندادم و جیزی باو نکفتم. چون امکان داشت صدای من برایش آشنا باشد. قصد کشتن او را هم نداشتم. فقط میخواستم این چهره تازه را بشناسم. گلویش را بهتر فشار دادم که موقع بیرون بردنش از آشپزخانه نتواند سر و صدائی راه بیندازد. خمنا خطر هنوز از من دور نشده بود و هر لحظه ممکن بود «مار گریت رز» یا «لی تان» از اطاق بیرون بیایند و توی آشپزخانه با چنین صحنه‌ای رو برو شوند. در این صورت مرا یکسر پیش والکور میفرسادند.

بادست مسلح در آشپزخانه را که به بیرون باز نمیشد، باز کردم و مرد را بیرون بردم واورا از پله‌ها پائین کشیدم بعد سرش را محکم بدیوار ساختم کوپیدم و همانجا ولش کردم... ضربه کاری بود چون او همانجا پایی دیوار افتاد. نور چراغ قوه‌ای را توی صورتش انداختم... از تعجب دهانم باز ماند. فیرا آن مرد کسی جز «آزف»، چاسوس سازمان سفید نبود.

خیلی سریع جیبه‌ای اوراوارس کردم. چیزی بدست نیاوردم. قلم خودنویس و چراغ قوه‌ای او نظرم را جلب کرد. آنها را با نضمam فندکش برداشتم و با سرعت از آنجا دور شدم. بین راه حدس زدم که ممکن است یکی از این سه چیز، کار دیگری هم انجام بدنه‌د. آنجه که مرا متعین کرده بود، آشناei «آزف» با «لی تان» و «مار گریت رز» بود. جلسه آن سه نفر در خانه لی تان تعجب آور بود. چزاینکه فکر کنم «لی تان» قبل از فرار ساختگی اش از آنطرف دیوار، برای سازمان سفید کار میکرده، فکر دیگری بمفرم نمیرسید.

این چریان، قتل «والکور» و اپیچیده قر کرد. چون نا آن موقع

## جاسوس دوباره می‌بیند

من و کلنل «برادلی» معتقد بودیم علت اینکه «والکور» فیلم اسناد سری را در اختیار سازمان فردوسگذاشته است، این بوده که سازمان بفید هم با او تماس گرفته و با اطلاع از چگونگی تابیانی ساختگی او، تهدیدش کرده‌اند که برای آنها هم کار بکند. این دو جریان مخالف هم، باعث آشفتگی روحی اثر شده بود و وادارش کرده بود که خودش را مخفی بکند و با «برادلی» تماس بگیرد که ملکه از این راه بنواند زندگیش را نجات بدهد. ولی آشنازی «آرف» و «دلی‌نان» فرض قضیه را بهم‌زد.

ماجرای آن شب، طوری گیج کننده بود که اگر همان شب برای کلنل «برادلی» نعرف می‌کردم، بدون شک قبول نمی‌کرد و اگر هم می‌پذیرفت، تردید آمیز بود. به اولین ایستگاه اتوبوس که رسیدم، ایستادم... در حدود یک بعد از نهم شب بود که زنگ آپارتمان «گرین» را بصدأ در آوردم... وقتی در را برومی‌باز کرد، بایران خواب بود. هرسود، هام خوردی؟  
کفتم، نه، هرچه باشه می‌خورم.

دد را بست. با هم بداخل اتاق رفتیم. او رفت رو بدمامهرش را پوشید و گفت، الان یک چیزی برایت درست می‌کنم.  
از اطاق بیرون رفت... من قلم خودنویس «آرف» را از جویی بیرون آوردم و آنرا باز کردم... ولی چیزیک خودنویس چیزی دیگری نبود. فقط همینطور. چراغ قوه‌ای را باز کردم. قوه باریک داخل آنرا زیرونو کردم. بر حسب تصادف انکشتم بروی دکمه سربی قوه‌فشار وارد آوردم. صدای خفیض از داخل قوه شنیده شد. بدنه قوه را توی دستم چرخاندم دیدم قوه از وسط بدبو قسمت شد. قسمت یائین قوه خالی بود و آن چیزی را که من انتظارش را داشتم، از داخل آن بیرون کشیدم. یک حلقه میکروفیلام بود. از خوشحالی همه خستگی از بدنش بیرون کشیدم. را سرچاپش گذاشتم قوه دا بستم و چراغ قوه‌ای را به‌شکل اولش در آوردم...

یکی دو دقیقه بعد «گرین» وارد طاق شد و گفت، بلندی‌خوا

## امیر عشیری

بیا شام حاضر است.

از اطاق خوابش بیرون آمدم روی میز وسط سرسا شام  
مختصری برایم گذاشته بود. با اشتهای زیاد شروع بخوردن  
کردم «گرین» نگاهش بمن بود ولبخندی بسروری لبانش دیده  
میشد پرسید:

- شراب میخوری؟ ..

گفتم، بدم نمیاد گلومی تازه کنم .  
از جایش بلند شد. گفتم، خستا یک گیلاس هم بواخودت  
بهار.. تنها مشروب خوددن چندان اطفی ندارد .  
باخنده گفت، بخصوص که طرف زنی مثل من باشد.  
- آره. آنهم یکزن خوشکل تو دلبرد..

- دیگر شلوغش نکن.

داخل اطاق نشیمن شد و کمی بعد با یک بطر شراب و دو  
گیلاس بیرون آمد. آنها را روی میز گذاشت و گفت، بهترین شراب  
ایتالیا است .

خنده‌ای کردم و گفتم، و من هم مهمان قشنگ‌ترین زن‌لندن  
همنم ..

از بالای چشم نگاهی معنی دار، آمیخته بلبخند بمن‌انداخت  
و گفت، دیگرداری چاخان می‌کنی ..

گفتم، تو که میدانی دوست دارم.

گفت، مگر از «کاراملا» نمی‌تورسی؟

- من و او هنوز رسمآ زن‌وشهر نشده‌ایم..

- بالاخره چه؟.. یک روز زن‌وشهر می‌شود، و آن وقت نبو  
باید از من فاصله بگیری .

- و شاید هم فاصله‌ام را کمتر کنم ..

- نمی‌فهمم . مگر خیال نداری با «کاراملا» ازدواج

می‌کنی؟

گفتم، چرا؟.. حتی تصمیم دارم ترا هم برای همیشه دوست  
داشته باشم. البته اگر این هلاقه بکسر قهقهه باشد .

## جاسوس دوباره میمیرد

گفت، تو که میدانی من چقدر دوست دارم. ولی وقتی که میبینم «کار املا» نامزد توست و بزودی زن و شوهر میشود، احساس میکنم که علاقه من بتجز حماقت چیز دیگری نیست. بطری شراب را از روی میز برداشتم گلایشهارا پر کردم. گلایس خود را بدست گرفتم و گفتم: «بنخوریم بسلامتی خودمان» گلایشن را برداشت. بمن خبره شد و گفت: «موخ-ورم بسلامتی تو».

لبخندی بروی لبانش آورد من درحالی که نگاهم بچشمانتش بود، شراب را سر کهیم. او همین کار را کرد با خوشحالی گفت: امشب را همچو قلت فراموش نمیکنم. «گرین» گلایس خالی را روی میز گذاشت و گفت: امشب چه خبر شده خیلی سر حال هستی؟..

گفت: موقبیت بزرگی بدست آورده‌ام.  
— این موقبیت چی است؟

— بعد میفهمی.. فعلاً خیالم زاحت است که بیش توهstem.  
— راجع بوالکور چیز قازه‌ای کشف کرده‌ای؟  
پاتا نیست گفت: بیچاره والکورا. الان درسدخانه پزشکی قانونی است..

کرین از شنیدن این حرف تکان خورد و گفت: چی دارم میشنوم. کی او را کشتا..

گفت: همانهایی که در فرارش بمن و او کمک کردند. شاید هم پاکسازمان دیگر..

«گرین» سکوت کرد. این خبر برا بیش فیر منظره بود. چند لحظه بعد نگاهش را همن دوخت. از قیافه فشرده‌اش هیدا بود که میخواهد موضوعی را بخاطرس بیاورد. دمشق را بلند کرد و گفت:

حالا یادم آمد. قبل از آنکه کارم را بنوبت بعدی تعویل بدم، آنمردی که چند نوبت با مارکریت رز تلفنی صحبت کرده بود

## امیر عشیری

اورا خواست وقتی که بین آنها ارتباط برقرار شد، هن دستگاه ضبط را بکار آنداختم و ضمن اینکه مکالمه تلفنی آنها روی نوار ضبط میشد، شنیدم که آنمردانز «مارگریت رز» هرسود، «حال بیمار ما چطور است؟».

مارگریت روز در جواب او گفت، «بیمار ما حالش خوب است دیگر جای نگرانی نیست». بعد مکالمه آنها قطع شد. گرین ادامه داد، حالا من فهم که منظور آنها از بیمارها چه کسی بوده ولی آن موقع حواسم بیشتر دفت بطرف تو. فکر کردم ممکن است اتفاقی برایت افتد باشد. گفتم،

— وحلا فهمیدی که منظور آنها والکور بود که مارگریت از کشته شدن او خبرداشت.

— جسد والکور را کجا پیدا کردی؟

— ساتن نون توی یك اطاق جویی

— از کجا مهدانشی که او آنجاست؟

— خودش تلفنی با کلتل تماس گرفته بود.

بعد ماجرا را برایش تعریف کردم. ولی راجع بروختن خودم بخانه سرگرد «لی تان» و دیدن آرف در آنجا حرفی نمیزدم. وقتی راجع بزن و بجههای والکور حرف میزدم، گرین بشدت ناراحت شده بود پس از چند لحظه سکوت گفت، اینطور که معلوم است والکور قصد داشته از راهی که رفته بود برگردد.

گفتم، همنظور است، ولی دیر دست بکار نده بود. قاعده تنا نباید از شهر خارج موشدو خودش را مخفی میکرد.

— با این جریان توجه کار میخواهی بکنی؟

— من، بهر قیمعتی شده، باید خودم را بخط آخر این مبارزه پیویشه برسافم.

— فکر میکنی بعوانی.

— معلوم نیست. یك وقت دیدی من را هم بین والکور فرستادند.

## چاسوس دوباره میمیرد

گرین گفت، من فکر می کنم با کشته شدن والکور، ماموریت تو فمام شده. تا دیر نشده خودت را کنار بکش چون همانطور که گفتی، ممکن است ترا پیش او بفرستند. شناختن قاتل یا قاتلین او دیگر بتو هربوت نیست. کلفل خودش میداند جه کار باید بکند.

- سیگاری آتش زدم و گفتم: کلنه هم همین را میگویید. و وقتی من زیاد اصرار کردم، او بطور جدی مرا کنار گذاشت و دستور داد که از فرد اصبع بم رخصی بروم یک بم رخصی اجباری.. حتی ماموری که بجای من باید موضوع قتل والکور را تعقیب کند تعیین کرد. اسمش (ماسون) است.

گرین خنده دید و گفت: خوشحالم که باید بم رخصی اجباری بروی ببینم بکار املا که نگفته ای از ماموریت هاریس بم کشته ای! چون دیگر ماموریتی وجود ندارد.

- نه. تلفن کردم ولی توی اطاقش نبود.

- چه خوب فعلا من و تو هردو در بم رخصی هستیم. اذاین بهتر نمیشود. با هم بخارج لندهن میرویم.

- ولی من آدم یک دنده‌گی هستم تانه و توی کار را در نیاورم دست بردار نمی‌نمایم.

باناراحتی گفت: پس بگو میخواهی خودت را بکشیم بدی. چون اینطور که تو داری سماحت بخارج میدم، کشته شدنت هستی است.

پس بسیگار زدم و گفتم: چاره‌گی نیست هنوز خبلی چیز‌ها هست که باید روشن شود. «مارگریت» را که فراموش نکرده‌ام دست او را من باید روکنم. توهم بکار خودت در هتل ادامه میدم. من فعلا تنها هستم و بکمک تو احتیاج دارم صمی لکن تصمیم مرا هوض کنم.

- توداری حماقت میکنی حماقت...

- حالا این سماحت من حماقت است یا پیک چیز دیگر، بهر حال تو هم در آن سهیم هستی.

## امیر عشیری

«گرین» سکوت کرد. من کمی شراب برای خودم ریختم و خودم و بدنیال آن هکی بسیگار زدم.  
نگاهم باو بود که بسطح میز جسم درخته بود. سکوت را همکstem و پرسیدم: این ماسون را میشناسی؟

همانطور که سرش پائین بود گفت: نه او را میشناسم و نه «مارگریت رز» را. خودت که میدانی در مازمان اشخاص همدیگر را نمیشناسند، مگر آنکه ارتباط ماموریتی داشته باشند.

گفتم: بیخود خودت را ناراحت نکن، در این راهی که من و توبدون اطلاع کلنل داریم میرویم یا هردو کشته میشویم یا موفق. ضمناً این را هم باید بدافای که از «ماسون» کاری ساخته نیست و نمیتواند لبض کار را بدست بکیرد. من باید علت قتل والکور را کشف کنم.

- پس هارگریت رز را چه میکنی؟...  
- کار او تمام شده. فقط منتظر یک فرصت مناسب هستم.  
آنوقت هر دو باهم او را میشناسیم.

- ولی بدستور کلنل باید بمرخصی بروی.  
گفتم: تعیین محل با من است. در همین لندن میمانم. حالا اخهایت را باز کن و بخند.

سرش را بلند کرد لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: تو آدم یک دنده و عجیبی هست... من هنوز نتوانسته ام قرابیناسم. خنده کوتاهی کسردم و گفتم: یک گیلاس شراب برایت ببریز؟...

- برای خودت جی؟  
- باهم میخوریم.  
گیلاس هر دو مان را هر آز شراب کردم و بعد بسلامتی پکدیگر خود دیسم. من از جایم بلند شدم و گفتم: حالا اگر اجازه بدش میخواهم پنهوابم.  
او هم از جایش برخاست. بمن لزدیگ شد. دستها یش را بدور کردم الداخت و گفت: چرا فکر خودت نیست؟

## جاسوس دوباره میگیرد

لبانم را بروی لبانش گذاشتم خودش را بسوندام فشد .  
هیجان و التهاب زیادی داشت . اما من خسته بودم و نمیتوانستم  
چواش را بدهم . وقتی لبانم را از روی لبانش برداشتم گفتم : من  
 فقط در فکر این چیزها هستم .

- من هم همین را میخواهم . بیا پاک کاری بکن .  
- مثلًا چه کاری ؟

- دست از این بازی خطرناک بروار . آنوقت میبینی چقدر  
خوش میگذرد .

گونه اش را بوسیدم و گفتم ، اگر زنده مالدیم بعد از این  
ماموریت کاملا سری ، چند روزی از لندن خارج میشویم شاید هم  
بجنوب فرانسه برویم . آن وقت بمن بیشتر خوش میگذرد و با  
حرارت بیشتری میخواهم این لبها را کشکت را بموسم .

- و اگر یکی از ما دونتا مرد ، آنوقت چه ؟  
- هیچ دیگری آزاد است و میتواند ..

نگذاشت بحروف ادامه بدهم بالبانش دهانم را بست .  
گفتم ، همینجا تمامش کن که من خیلی خستدم . فکر  
میکنم تو هم دست کمی از من نداری ، ضمنا چیزی بصیغ نمانده .  
از آغوشم جدا شد . پرسید :

- کجا میخوابی ؟ ...

گفتم ، دو تا پتو بمن بده و دیگر کار نداشته باش . کف  
اطاق میخوابم ، عادت دارم .

چند دقیقه بعد من کف اطاق خوابیدم ...  
گرین دوسته بار صدایم کرد . دفعه سوم چواش را ندادم و  
دانمود کردم که خوابیده ام .

\*\*\*

«ماسون» را در دفتر کار کلنل ملاقات کردم . جوان خوش  
هیکلی بود در حدود سی و پنج سال داشت و اهل استرالیا بود ظاهررا  
زردگ و با هوش بنظر میبینید مثل همه ماموران سری ، ولی این زرنگی او را  
جهاندازه مهتوانست در پیش از داشت کارش موثر باشد معلوم نبود . دفعه اولی

## امیر عشیری

بود که میهه مدهش. کلنل ما دونفر را بیکر معرفی کن دواز من خواست  
که اطلاعات خود را در اختیار «ماسون» بگذارم. من از همه اطلاعاتی  
که در زمینه ماموریتم داشتم بجز آنچه که درباره مارکرت رز،  
لی تاھ و آزف می دانستم، بقیه را در اختیار ماسون گذاشتم.  
اطلاعاتی که باو دادم چیزی از آن فهمده نمیشد. جز اینکه او  
را بسیر کیجه میانداخت. در واقع من او را بقتل والکور که ظاهرا  
تفطه پایان ماموریتم محسوب میشد کشاندم و همانجا مطلب را  
قطع کردم.

کلنل کفت، مثل اینکه اطلاعات مخصوص بخودت را  
لکفهای....

گفتم: چیز اضافه‌ای نمیدانم.  
ماسون سوکاری آتش زد و رو گرد بکلنل و گفت، بنظر  
من قتل سروان والکور خیلی بیچیده است و ماحتی سر نخی هم  
نداریم.

گفتم، اشکال کار همین است.  
کلنل نگاهی پ ساعتش کرد و گفت: من باید در تشییع  
جنازه والکور شرکت کنم. شما دونا میتوانید در اطاف دیگر با  
هم صحبت کنید.

ماسون گفت، مثل اینکه آقای رامین اطلاعات دیگری  
ندارد.

گفتم، همینطور است و اگر کلنل اجازه بدهند من و آقای  
ماسون هم در تشییع جنازه شرکت میکنم چون ممکن است در  
آنجا آقای ماسون بتواند سر نخ گشته را بپیدا بگند.  
کلنل از جایش بلهند مدد گفت، موافقم هس مجله  
کنید.

من و ماسون بدنبال کلنک از دفتر کارش بیرون آمدیم.  
برادری رو گرد بخالم (کریستن) منشی خود و گفت، من یکساعت  
دیگر برسیگردم. بسرگرد اسمیت هم اطلاع بدهید که بعد  
می بینم... .

## جاسوس دوباره میمیرد

با تفاوت هم اداره اطلاعات سری را که ظاهرًا جزیک ساختمان قدیمی جوز دیگری بنظر نمود سید ترک گفتیم و با اتو مبیل کلنل بطرف خانه والکور حرکت کردیم.. در حدود ساعت نه صبح بود که به آنجا رسیدیم.

زن والکور لباس سپاهی پوشیده بود و قوری هم بهمان رنگ روی سرش انداخته بود. او و برادرانی روی صندلی عقب نشستند من و ماسون بغل دست راننده نشستیم و بطرف بیمارستان «سنت توماس» رفتیم.

کلنل قبل از دستور داده بود که جنازه والکور را از پن شکی فانوی ۴ بیمارستان سنت توماس ببرند که از آنجا تشییع کنند. بین راه زن والکور که رنگ پریده بنظر میرسد گفت: من این اجازه را دارم که هوا مر را ببیشم. برادرانی گفت: البته میتوانید صورت او را ببینید ولی باید خود دار باشید....

به بیمارستان رسیدیم. چندتن از افسران مهندس در چلو بیمارستان جمع شده بودند. حدس زدم که اینها بستور کلنل به آنجا آمده‌اند. او طوری ترتیب این کار را داده بود که زن والکور فکر دیگری نکند. از اقوام او هم چند نفری در آنجا بودند.

کلنل زیر بغل زن والکور را گرفت، و او را بداخل بیمارستان برداشت که جنازه شوهرش را لشافش بدهد من و ماسون هم بدنیالشان رفتیم. مثل اینکه برادرانی به دکتر مربوطه گفته بودجه کار باید بکند. چون وقتی وارد اطاقی که جنازه والکور در آنجا بودندیم زن والکور آهسته شروع بگریسن کرد.

برادرانی او را بطرف تخت برد و بدکتر اخباره کرد. دکتر گوش ملافه را گرفت و از روی صورت والکور هس زد... من دیدم پیشانی والکور بالد پیچی هده یکی دوچاری صورتش را بالد چسبی گذاشته‌اند.

زن «والکور» گریه‌اش شدیدتر هد و صورتش را با دستها بشوختند و بطرف در اطاق رفت. دکتر ملافه را بروی صورت هد

## امیر عشیری

کشید. و برادلی خودش را بزن والکور رسانید و او را با خود از اطاق بیرون برد. من و ماسون هم از آنجا بیرون آمدیم. توی راهرو برادلی رو کرد بعن و گفت، بگوئید جنازه را حرکت بدهند.

در حدود ساعت ده صبح بود که جنازه والکور بر روی دوش همکاران سابقش از در بیمارستان بیرون آمد. آمبولانس بیرون و در فاصله تقریباً بیست قدمی در ورودی توقف کرده بود جنازه را بداخل آمبولانس گذاشتیم. و از آنجا بطرف گورستان حرکت کردیم.

در گورستان قبر آماده بود. پس از نشریفات مذهبی، جنازه را بداخل گور گذاشتند. زن والکور کنار گور ایستاده بود و آهسته گریه میکرد. آنروز هوا ابری بود و همه غرق در تاکر بودند...

ماسون بغل دست من ایستاده بود وقتی مشغول دفن جنازه والکور بودند آهسته با و گفتم،

ماموریت من تمام شد ولی من اصرار داشتم که قاتل یا قاتلین والکور را بشناسم. معافانه برادلی شما را بجای من انتخاب کرده و امیدوارم موفق شوید. ماسون که مردی پخته و کارکشته بود گفت، فعلانه بتوانم قول بدhem چون اطلاعات شما حتی کوچکترین روزنه امیدی هم بر روی من باز نکرده.

گفتم، من نصمم دارم مرخص خودم را در لندن بگذرانم. اگر احیاناً اطلاعات دیگری بدست آوردم، سعی میکنم بشما اطلاع بدhem.

- خیلی متشرک میشوم. فکر میکنید والکور بدست کدام یک از دوسازمان کشته شده. سفید یا زرد...

- بنتظر من سازمان زرد باید در قتل او دست داشته باشد.

- منهم همینظور فکر میکنم.  
در آنجا دیگر بین ما صحبتی نشد. در حدود ساعت یازده

## جاسوس دوباره میرد

ونهم بود که گورستان را ترک گفتیم . زن والکور را بخانه اش رسانه‌دیم . او با چشم انداز آسودی از من خدا حافظی کرد . بعد ما سه نفر باداره برگشتیم . وارد دفتر برادری که شدیم ، برادری رو کرد بمسون و پرسیده بار امین دیگر کاری نداری ؟ .. ماسون مکث کوتاهی کرد و سپس گفت ، آقای رامهن اطلاعات خودهان را در اختیارم گذاشتند . مثل اینکه چون دیگری هم ندارند که به آن اضافه کنند . و من باین نتیجه رسیده‌ام که ماموریت ایشان باقتل سروان والکور تمام شده و موضوع شناختن قاتل یا قاتلین ماموریت جدا گانه است .

گفتم ، همه‌نطور است . و خوبی مشکر می‌شوم آقای برادری اگر بدانم از چند روز مرخصی می‌توانم استفاده بکنم ؟  
برادری همراه بالبخت گفت ، دو هفته ... حالاً کجا را در نظر گرفتای .

- لندن .

- لندن ۱۹ من فکر می‌کرم بجنوب فرانسه می‌روی ... .

- هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام . شاید هم رفتم .

- بهر حال بمن اطلاع بده .

- و اگر اطلاع ندادم ، بدانید که در لندن هستم .

- خوبی خوب ، من حرفی ندارم .

- اجازه می‌فرمایید مرخص شوم .

- البته ... .

در حالیکه دستم را می‌فرمود گفت ، از ماموریتی که انجام دادی خوبی مشکر .

گفتم ، این وظیفه من بود ... .

بعد با ماسون دست دادم و از آنجا بیرون آمدم و بدفتر سروان (اریکسن) رفتم که با او هم خدا حافظی بکنم . «اریکسن» ضمن اظهار تأسف از مرگ «والکور» از من بخاطر ماموریتی که انجام داده بودم تشکر کرد .

وقتی از دفتر کار سروان «اریکسن» بیرون آمدم ، خنده‌ام

## امیر عشیری

گرفت. چون آنها از ماموریت مسخره‌ای که من انجام داده بودم تشکر می‌کردند و حال آنکه خودشان هم میدانستند، اگر سازمان زرد فمیخواست نقشه خود را در باره والکور اجراء بکند. من نه فقط موفق بقرار دادن او نمی‌بدم، بلکه وضعی بدتر از او میداشتم.

در آنجا با «کاراملا» تماس نگرفتم. چون هیچیک از کارمندان چنین اجازه‌ای را نداشت. تصمیم گرفتم بعد از ظهر بدیدنش بروم. چند دقیقه از ظهر گذشته بود. باتاکسی برستوران چینی (فوتوفک) در خیابان (کن سونگکون) رفتم. قبل از ماموریتم دوسته بار در آنجا غذا خورده بودم درستوران شلوغ بود. سرپیشخدمت، کنار سالن یک موز برای من تهیه کرد. نشستم و سفارش خدادادم. ضمناً مشتریان را هم دیده بیزدم تا ببینم سرگرد «لی تان» را در میان آنها می‌بینم یا نه. چون معمولاً او به آنجا یارستوران (او گوست-مون) که آنهم چینی بود باید میرفت...

من عینک دودی بچشم زده بودم که در نظر اول شناخته نشوم.

پیشخدمت‌های مردی هیز گذاشت و من مشغول خوردن شدم. ... ناهارم را که خوردم، یک فنجان فهوه خواستم. در همان موقع دستی آهسته بشانه‌ام خورد و صدای آشناهی گفت، با اینکه عینک زده‌اید شما را بایک نظر شناختم.

برنگشتم هیچنم کیست. چون از صدایش پیدا بود که کمی باید باشد. گلتهم، بفرماتیود بنشنید آقای «آزف».

«آزف» مامور سری سازمان سفید، آمد و آنطرف میز رو بروی من نشست و گفت: خیلی زود من را هناختید گفتم، حرفی دارید بنزفید؟

لبخندی زد و گفت، وقت شما را نگرفته باشم؟...

سیگاری آتش زدم و گفتم: آنقدر که حرفهای شما را گویی کنم وقت دارم.

او هم سیگاری روشن کرد و بعد از یک پلک ملایم گفت:

## جاسوس دوباره میمیرد

خیلی وقت است همدیگر را ندیده‌ایم  
کفتم، ولی من خیلی زودتر از حالا انتظار دیدن شما و  
آقای سرگرد «لی‌نان» را داشتم. مثل اینکه شما از او زرنگ تر  
هستید که زودتر بسراخ من آمدید.  
گفت، برای شما عجیب نیست که دو مامور از دو سازمان  
مخالف دور یک میز بنشینند و اینطور باهم صحبت کنند.  
پکی بسیگار زدم و گفتم: نه، برای من اصلاً عجیب نیست.  
چون بزودی یا دستگیر میشود یا وضعی پوش می‌آید که شما و  
دارودسته‌تان را وادار میکند از اینجا خارج شوید.  
هزوزخندی زد و گفت، خیلسی بخودتان امدادار  
هستید....

— تقریباً همین‌طور است. چون شما و سرگرد «لی‌نان» دو  
جهره شناخته شده هستید.  
— پس چرا ساكت نشته‌اید؟  
— روی من حساب نکنید.  
— جطور مگر... لکن این ماموریت بشخص دیگری واگذار  
شده!

گفتم، بهرحال این بازی مسخره بزودی به آخر  
میرسد.

گفت، پس هنوز معلوم نیست کی برنده میشود؟  
با اطمینان گفتم، از همین حالا معلوم است که شما برنده  
این بازی نخواهید شد.

آهسته سرش را تکان داد و پس از مکث کوتاهی گفت،  
پادم رفت بشمانیلت بگویم. از کشته شدن والکور متأسفم. بیشتر  
برای این باینجا آدم.

گفتم، خیلی متشرکرم که قاتل او تسلیت میکوید و متأسف  
است.

با خونسردی گفت، ما او را نکشیم. حتی ممنوانم بشما  
اطمینان بدم که سرگرد لرستان هم در قتل او دخالت

## امیر عشیری

نداشه.

هوسیدم، شما از کجا مهدانید؟

گفت، از اینجا که والکور مامور سازمان شما برای سازمان زرد کار میکرد و لابد نمیدانید که عامل فرار شما و والکور از آنطرف دیوار سازمان زرد بود که نقشه فرار را بدست «لی تان» انجام داد. والا به آن راحتی نمیتوانستید از چنک آنها فرار بکنید. بخصوص که بزندان هم افتاده بودیدا

گفتم، خوب بود «استلا» مامور سازمان خودتان را هم بجمع ما اضافه میکردید. چون او و «لی تان» سروسری با هم داشتند.

«آZF» سکوت کرد و بمن خیره شد. مثل این بود که انتظار شنیدن حرف آخر مرا لداشت. من قهوه‌ام را خوردم و هوسیدم،

— حرف دیگری ندارید!

گفت، لابد میخواهید بدانید که من جطور بخودم اجازه دادم، در اینجا شما را ملاقات کنم.... با خوسردی گفتم، خیلی ساده است. از مصونیت هنوان هامورسیاسی استفاده کرده‌اید. چون اگر غیر از این بود سروکارتان با همیسر بود.

از جایش بلند شد و گفت، پس این را هم مهدانید که بک مامور سیاسی را نمیشود اخراج کرد.

گفتم، بموقع همه کار میشود کره البته بامدرک .. بدون آنکه حرفی بزنند یا خداحافظی بکنند براه افتاد و رفت... «آZF» آمده بود که از من جیزی بفهمد، ولی در عوض من از حرفهای او این نتیجه را گرفتم که ممکن است قاتل «والکور» شخص ثالثی باشد. چون همانروز که من و برادری جسد والکور را در «سانن‌تون» پیدا کردیم من متوجه شدم که هفت قیر «والکور» از جایش بیرون نیامده و این ثابت میکرد که در آن اطاق جویی شخص آشنا و مورد اطمینانی برآفتش رفته و او را بقتل رسانده است.

## جاسوس دوباره میمیرد

در حدود سه بعد از ظهر بود که از رستوران «فوتوونک» بیرون آمدم، سری به آپارتمان «گرین» زدم و لوازم منبوط بخودم را برداشت. ولی نوار مکالمات تلفنی «مارگریت رز» را که در هنک کنک ولندن تهیه کرده بودم، همانجا مخفی کردم و از آنجا بهتل «جمبر لند» در خیابان اکسپورد، نزدیک «ماربل ارک» رفتم و یک اطاق گرفتم. آپارتمان «گرین» از نظر اقامت من اشکالی نداشت. ولی چون در من خصی اجباری بودم و گذشته از آن، وضع خاصی داشتم که از همه مهمتر نامزدم «کاراملا» بود، ایجاد میکرد که محل اقامتم را عرض کنم. از ساعت ورودم بلندن محل ثابتی نداشت اما حالا دیگر تصمیم گرفتم که برای مدت نامعلومی در هتل «جمبر لند» اقامت داشته باشم.

تقریباً ساعت نزدیک نه شب بود که به کلنل «برادلی» تلفن کردم و محل اقامتم را باو اطلاع دادم و بعد بقصد دیدن کاراملا، هتل چهلند را ترک گرفتم.

بین راه سری بفروشگاه بزرگ زدم تا از آنجا هدیه‌ای که ساخت فرانسه باشد، برای «کاراملا» پخرم و وانمود کنم که از پاریس خریده‌ام به طبقه سوم فروشگاه که رسیدم، فاگهان سرگرد «لی تان» را دیدم که بسته‌ای زیر بغل گرفته بود و مشغول تماشای غرفه‌ای دیگر بود. کت و شلوار خاکستری روشن پوشیده بود و یعنیک دودی بچشم زده بود. از طرز پسته‌بندی جعبه‌ای که او زیر بغل گرفته بود، حدم زدم که ممکن است هدیه‌ای برای «مارگریت رز» خریده است. سی کردم او را نبیند. ایستادم تا «لی تان» با پلکان بر قی یک طبقه بالا رفت. آنوقت من هدیه مناسبی برای «کاراملا» خریدم و از فروشگاه خارج شدم و با تاکسی بهتلی که اقامت او بود رفتم. قبل از آنکه با آسانسور بالا بروم، فکر کردم از دفتر هتل بپرسم که «کاراملا» در اطاقش هست یا نه؟

وقتی دفتردار هتل گفت که «کاراملا»، بعد از ظهر آن روز حساب هتل را برداخت کرده و رفته است، تعجب کردم و از خود پرسیدم، او کجا ممکن است رفته باشد؟

## امیر عشیری

از دفتردار هتل پرسیدم، بپخشید، ایشان برای من پیغامی  
نگذاشته‌اند؟

- اسم جنابعالی؟

- رامین

- فکر می‌کنم یاک پاکت با اسم شما هست. لطفاً کمی صبر  
کنیو.

بعد بطرف محل مخصوص نامه‌هارفت. یاکشی را آورد و بدهم داد. از او تشکر کردم و همانجا نامه داخل ہاکت را بپرون آوردم. کاراملا نوشته بود، «رامین هزیز»، نمیدالم چه وقت بر میگردی. خودت هم میدانی که نمتوانستم محل جدیدم را بنو اطلاع بدهم. میدانستم که وقتی برگردی، برای دیدن من بهتل می‌آمی. در آهارتمان شماره ۴۳ خیابان «کیلبرن» منتظرت هستم.

باشتایب، هتل را ترک گفتم و سوار تاکسی شدم که به خیابان «کیلبرن» بروم. این خیابان در شمال غربی لندن واقع است و قصی به آنجا رسیدم واز تاکسی پیاده شدم حس کردم که «کاراملا» در آهارتمان قیست. پنجره‌های رو به خیابان تاریک بود با این حال، لازم بود مطمئن شوم کرایه تاکسی را دادم و داخل ساختمان شدم و از پله‌ها بالارفتم.. چندبار زنگ در آهارتمان را بصدادر آوردم. حدس من درست بود. «کاراملا» در آهارتمان نبود، روی جمهه هدیه‌ای که برای او خریده بودم، نوشتم، «بنامزدهزیزم» اسم خودم را هم درزیر آن ننوشتم. چون معلوم بود که آن بسته از جانب چه کسی است.

بسته را پایی در گذاشم و پائین آمدم. نامه اورا سوزاندم. لکاهی ساعتم کردم چند دقیقه از ده شب گذشته بود. پیاده برآه افعادم. به اولین رستوران که رسیدم، شام خوردم، و به «گرین» تلفن کردم که باول خیابان اسپرینک بپاید. در آنجا منتظر من همیامم. آن شب تصمیم گرفته بودم که سرگرد لی تان و مارگریت رز را بدام بیندازم. نقشه این کار را بعد از ظهر، آن روز در هتل چمبر لند کشیده بودم. گرین را برای این به آنجا دعوت کردم که

## جاسوس دوبار میمیرد

بتواند بموقع کلتل برادلی را در جریان بگذارد. این را هم سکویم که صدور صد امید بموقعيت خود نداشت. البته در صورت توجه حاده‌ای ناگهانی پیش نمی‌آمد، موقعيت من حتمی بود لیکن انتظار حوادث را داشتم. خانه لی نان، شکارگاه خوبی بود. طرف هنوز بونبرده بود که من ستاد عملیات آنها را کشف کرده‌ام، والا خیلی سریع تغییر مکان میدادند. ضمناً اطمینان داشتم که خبر مرخصی اجباری من به آنها رسیده است و دیگر مرا بحساب نمی‌آورند، توجه آنها به ماسون بود. از فعالیت او بی‌خبر بودم. احتیاج نبود که بدآنم ماسون چکار میکنند. چون بین مادوتا فاصله زیادی بود و او نمیتوانست بسهولت و آسانی به نقطه‌ای که من رسode بودم برسد. زیرا اطلاعاتی که من در اختیارش گذاشته بودم، در حدی نبود که بتواند سرخ را پیدا بکند. در واقع کلاف سردر گمی را بدستش داده بودم. مگر آنکه معجزه‌ای صورت میگرفت و او را برای اصلی میبرد در حدود ساعت یازده و نیم شب بود که باول خیابان اسپرینک رسدم گرین هنوز نیامده بود. کنار پیاده رو ایستادم. تقریباً ده دقیقه بعد گرین از تاکسی پیاده شد تاکسی پس از پیاده کردن او، رفت. او، همانجا ایستاد.. جلو رفتم و آهسته صدایش کردم..

پرسیده، چکار میخواهی بکنی؟  
گفتم، امشب تصمیم دارم مارگریت رز را به تومورفی کنم.  
- ولی تو داری حماقت میکنی!  
- حالا وقت این حرفها نیست، دیشب هم بتوکفتم که نباید در کارمن دخالت بکنی.

سخنانی مارگریت رز کجاست؟  
از من میپرسی؟ تو باید بدانی که تلفنچی هتل هستی ببینم،  
امشب کسی باو تلفن نکرد؟..

گفت، نه. امشب خبری نبود. به تلفنچی‌ها سفارش کرده‌ام که اگر از خارج کسی اورا خواست، ره کنند بسیم من. نا آن موقع که تو تلفن کردی، کسی اورا از خارج نخواسته بود مثل اینکه امشب مارگریت توی اطاشق نبود. چون دوسته بار شماره اطاشق را گرفتم،

## امیر عشیری

کسی گوشی را بونداشت. توفکر میکنی کجاست. در خانه لی تان ؟  
گفتم، فکر میکنم آنجا باشد. چون اینطور که معلوم است  
خانه لی تان ستاد عملیات آنهاست و بدون شک هر شب مارگریت رز،  
سری به آنجا میزنند. فعلاراه بیفت برویم امشب باید کلک هر دشان  
رابکنیم.

شانه بشانه هم از کنار هیاده رو برآه افتادیم گرین پرسید،  
بکلنل اطلاع داده ای که امشب جکار میخواهی بکنی ؟

دستم را بازیز بازویش گرفتم و گفتم، هنوز وقتی نرسیده  
که بکلنل اطلاع مدهم توکه مهدانی من در مرخصی اجباری هستم  
و اجازه تعقیب لی تان را ندارم کلنل موقعی باید از این جریان با  
خبر شود که سرگرد لی تان و مارگریت رز بدام افتاده باشند آنوقت  
دیگر موضوع مرخصی اجباری من خود بخود از بین میروند.  
گرین گفت، اینطور که معلوم است، شب پر حادثه ای را  
باید بگذرانیم.

گفتم، اگر هم پر حادثه باشد، کسی هانوکاری ندارد هر وقت  
دیدی وضع وخیم است، میتوانی فرار کنی.  
خنده کو قاهی کرد و گفت، چطور است از همین حالا فرار

کنم ۱۹

بازویش را آهسته فشار دادم و گفتم، بدفکری نیست.  
پوزخندی زد و گفت، تو خیال میکنی با پاک پجه داری حرف  
میزنی ای باید هر دو موفق شویم، یا کشته.  
در هر دو حال من ترا تنها نمیگذارم. هر حادثه ای که پیش  
بهاشد، هر ای من هم هست. تو هنوز من را نشناخته ای. من کسی نیستم که  
این جور حوادث، راه فرار را برایم باز بکند.

گفتم، خیلی خوب، قبول کردم.

هر دو سکوت کردیم. خیابان خلوت بود و ما آهسته بیش  
میرفتیم. مقابل ویلای لی تان که رسیدیم، ایستادیم. برخلاف شب  
گذشته، چرا غیکی از اطاق ما که پنجه اش رو به خیابان بود، روشن  
بود گرین گفت، مثل اینکه لی تان مهمان دارد.

## جاسوس دوبار میمیرد

دستم را ازیر بازو بیش کشیدم و گفتم، توهین جا باش، تامن  
بر گردم.

مجدهستم را محکم گرفت و گفت، این ماموریت کوچک را بمن  
واگذار کن و از جایت تکان نخورد.  
نگاهش کردم و گفتم، ولی من نمیخواهم پای تو، توی این  
ماجرا اکشیده شود.

گفت، این فکر را باید روز اول می کردی که از مرخصی ام  
این جوری استفاده نکنم.  
- هنوز دیر نشده.

- چرا خیلی هم دیر شده.. حالابر و کنار دیوار بایست و مرائب  
من باش.

دیدم همچوی نمیتوانم او را قانع کنم باینکه از جایش  
حرکت نکند. مج دست مرا محکم گرفته بود و اصرار داشت که  
بعوض من بویلای لی تان نزدیک شود و سرو گوش آب بدهد.  
هر سیدم، اسلحه با خود آورده ای؟  
گفت، من همیشه مسلح هستم.  
گفت، هواظب خودت باش و سعی کن از زیر پنجره آنطرف تقر  
نروی.

حرفی نزد. هفت تیر کوچکش را از توی کوهش بیرون  
کشید و کیفر را بدست من داد و خودش بظرف ویلای «لی تان» حرکت  
کرد. مرائبش بودم خیلی سریع به آنطرف فرده پریله و روی زمین  
نشست و بعد درحال خمیده و با قدمهای ریز و نند، خودش را بنزیر  
پنجره رسانید و پشت بدیوار ساختمان ایستاد. کمی بعد پشت ویلا  
پیچید. این دیگر از کارهای خطرناکی بود که او شروع کرد. در  
آن موقع نمیتوانستم او را بر گردانم. بظاهر زن آتشپاره وزرنگی  
بود. ولی اگر بدام میافتد و کشته میشد، من مسئول بودم. من و او  
دست بکاری ذده بودیم که سازمان جاسوس ما با آن مخالف بود.  
همچنانکه کلنل و قنی دید من زیاد اصرار میکنم، یک مرخصی پانزده  
روزه جلو من گذاشت و همه راهها را برویم بست. او خیال کرده بود

## امیر عشیری

ماموریت من با کشته شدن والکور تمام شده است.  
«گرین» خیال م را ناراحت کرده بود. اورا دیگر نمهدیدم.  
نگران او بودم بنظر من حماقت کرده بود. وقتی او را دیدم که از  
آن طرف ساختمان دارد می‌آید، نفسی براحت کشیدم. او بدون  
آنکه مکث کند، از ویلا بیرون آمد و خودش را به من رسانید.  
نفس نفس موذد ..

گفتم، فکر نمی‌کردم تا این اندازه احمق باشی .  
نفس تازه کرد و گفت، لازم بود ساختمان را دور بزنم.  
- خوب، چه شنیدی؟

- هیچ مثل اینکه کسی توی ویلانیست .  
- حتما صدای موسیقی را دیو راهنم نشندی؟  
- نه، فقط سکوت ..

- این غیرممکن است  
گرین گفت، حالا نوبت توست .. فکر نمی‌کنم کس توی  
ویلا باشد .

گفتم، اگر بازور چرا غلامت دادم، خودت را بمن برسان.  
ضمنا اگر کسی خواست از ویلا خارج شود، فاصلکریش کن، و اگر  
مقاومت کرد، میتوانی اورا بکشی.  
گفت، خیالت راحت باشد

من برای افتادم و باسرعت خودم را به آنطرف فرده جلو ویلا  
رساندم وزیر پنجره روی زمین نشعم. گوشم را به پنجره دادم .  
صدایی شنیده نمیشد. تصمیم گرفتم از در آشپزخانه وارد ساختمان  
 بشوم. ویلا را دور زدم. پائین پله‌های آشپزخانه، صدا خفه کن را  
 بسر لوله هفت تهرم سوار کردم و از پله‌ها بالا رفتم. مثل شب گذشته  
 در آشپزخانه بازبود آهسته در را باز کردم. نمی‌خواستم از نور  
 چراغ قوه‌ای استفاده کنم. در تاریکی پیش رفتم. توی راه رو که  
 دسهم، روشنایی ضعیفی سرمه را روشن کرده بود. در حالیکه هشت  
 را بدیوار میکشیدم، داخل سرمه اشدم. نور ضعیف، از روشنایی چراغ  
 اطاق بود که از شیشه‌های در بخارج میباشد ..

## جاسوس دوبار میمیرد

همانجا ایستادم. نفس در سینه‌ام حبس شده بود. به رو طرف  
سلط کامل داشتم هم برسرا، و هم به راه ر و آشپزخانه . اسلحه  
توفی دستم بود. خیلی خوب میتوانستم همه چهار ابیونم از کنار دیوار  
سراسر بطرف در اطاق که چرا غ آن روش بود برآه افتادم. نگاهم  
بدر اطاق دوخته شده بود که اگر در باز شود و کسی بیرون باید، بدون  
معطلی او را هدف قرار بدهم.

ساختمان در سکوت سنگین و ناراحت کننده‌ای فرورفت، بود  
حدس زدم که کسی در آنجا نیست. ولی باید میدیدم چرا غ اطاق  
روشن است

پشت در اطاق که رسیدم. گوشم را بدر چسباندم. کمترین  
صدای شنیده نمیشد دستگهره در را چرخاندم و خیلی سریع در را  
باز کردم. و ناگهان با صحنه عجیبی رو برو شدم. مردی بروی سینه  
وسط اتفاق افتاده بود. چند لحظه همانجا ایستادم بعد داخل اطاق  
شدم هیچکس در آنجا نبود. به نظر میرسد که آن مرد را کشته‌اند.  
قبل از آنکه اورا پشت بین کردم، حدس زدم که با پدرس کرد «لی تان»  
باشد.. حدس درست بود. از رنگ خفه چهره سرگرد «لی تان» پیدا  
بود که اورا مسموم کرده‌اند. باطراف جسد نگاه کردم. فتجان یا  
کهلاسی که مایع داخل آن باعث مرگ «لی تان» شده باشد، ندیدم،  
این یکی هم مانند قتل «والکور» خیلی ماهرانه صورت گرفته بود.  
قاتل هر گونه اثیری را از بین برد بود. آن بسته‌ای که در فروشگاه  
زیر بغل «لی تان» دیده بودم. روی میز کفار اطاق بود. بسته بندی  
آن دست نخورد بود. قتل «لی تان» مرا دچار بہت وحشت ساخت.  
با اینکه میدانستم جستجوی جو بها ای لباس مقتول بی نتیجه است،  
این کار را کردم. چیزی که بدرد بخورد، پهدا نکردم. دهانش را بو  
کردم بوی مشروب بمشام خورد. از کنار جسد بلند شدم و ایستادم.  
در حالی که نگاهم بصورت تهره رنگ مقتول بود، با خود گفتم، «بالاخره  
تو اهم کشند!»

چرا غ اطاق را خاموش کردم و از پنجه ره با نور چرا غ قوه‌ای  
به «گرین» علامت دادم.. و از اطاق بیرون آمدم در ساختمان را باز

## امیر عشیری

گردم. «گرین» آهسته داخل اختهان شد.. پشت در پرسید، چیزی پیدا کرده‌ای؟

گفتم، آره بیانگاری کن.

او را بداخل اتاق بردم و جراحت را روشن کردم. «گرین» با دل و جراثی که داشت، از دیدن جسد مقتول نکان خورد و کمی بعقب رفت و در حالی که نگاهش به جسد بود، پرسید، این دیگر کیست. موهنشناسیش؟

گفتم، توهمندی را فریاد شنیده‌ای سرگرد لی نان است. می‌بینی که مسموم شده‌ام.

-تعجب کردی؟

-تعجب هم دارد فکرش را نمی‌کردم که لی نان را از بین ببرند.

گرین گفت، باز هم میخواهم این ماموریت پیچیده را دنبال بکنم!

گفتم، دیگر نمی‌خواد اسم این را ماموریت گذاشت. چون من در من خصی هستم.

-حالا چه کار میخواهی بکنم؟

-خودت که میدانی. هدف من بدام الداخلن مارگریت رز است.

-ولی می‌بینی که او دارد ترا به راههای تاریکی میکشاند. من موترسیم بالآخره نوبت به تو برسد.

-اول باید دید قاتل یا قاتلین از کدام دسته هستند.

-من فکرمی کنم قاتل والکور ولی نان یکی است. نظر من هم همین است.

-پس باید دلیلش را پیدا کرد.

-دلیلش، کاملاً روشن است.

«گرین» بمن نگاه کرد و پرسید، دلیلش چیست؟ بالبخت گفتم، وقتی مارگریت رز را بدام انداخته، آنوقت می‌فهمی چرا لی نان را مسموم کرده‌اند. فعلاً چیزی نیرس. له خیال

## جاسوس دوباره میمیرد

کنی به تو اطمینان ندارم، بر عکس شخص مورد اعتماد من هستی، ولی هنوز در آنچه که خودم فهمیده‌ام، تردید دارم. هر وقت تردیدم بر طرف شد، برایت شرح مودهم. آنچه که مسلم است قتل‌لی تان با کشته شدن والکور اگر رابطه نداشته باشد، باید قبول کنیم فاتل یا فاتلینش یکی هستند. حتی من فکر میکنم که باید بگوئیم فاتل.. آره. هر دو رایک نفر بقتل رسانده.

من یکی دارم کوچ میشود.

— گیج شدن ندارد می‌توانی از همین فردا برای اسعاده از مرخصی بخارج لندن بروی.

— ولی اشکال کار اینجاست که نمیتوانم ترا تنها بگذارم.

— آره درست فهمیدی.

کفتم، تو برو از هشت هنجره آن اطاق مواطن بیرون باش.  
چراغ را روشن کن.

«گرین» از اطاق بیرون رفت، من بسراغ بسته‌ای که حدم میزدم در آن هدیه‌ایست که «لی تان» برای «مارکریت رز» خریده است رفتم کاغذ آنرا باز کردم. وقتی که در جعبه را برداشتیم، پاکت کوچکی روی بلوز گلدار زنانه‌ای جلب نظرم را کرد. آنرا برداشتیم. داخل آن یادداشتی بود که به انگلیس نوشته بود، «تقدیم به مارکریت رز قشنگ» مدرک جالبی بود که «لی تان» با اسم کوچک خودش آنرا امضاء کرده بود. آنرا توانی جیبم گذاشتیم و همین که براه افاده از اناق بیرون بروم، «گرین» باشتای داخل اتاق شد و گفت، یک نفر دارد داخل ویلا میشود.

پرسیدم، زن است یا مرد؟

سرمه.

— خیلی خوب. فورا برو توی همان اناق.

گرین رفت. منم بدنهاش رفتم. در ساختمان بسته بود، ولی قفل نبود از آنطرف میتوانستند باز بکنند. من و «گرین» پشت در اتاق که چراغش خاموش بود، قرار گرفتیم او روی دوها نشسته بود و من پشتسراد ایجاده بودم. هر دو نگاهمان بداخل

## امیر عشیری

سر سرا بود و حواسمان پدر ساختمان ..

ناشناس بدون آنکه رمزی بکار ببرد ، در را باز کرد. مثل این بود که در آن ساعت باسر گرد «لی نان» قرار داشته است. داخل ساختمان شد. صدای پای او را که بطرف آن اطاق میرفت، شنیدیم. من و «گرین» منتظر این بودیم که ببینیم مرد ناشناس، بمحض دیدن جسد «لی نان» چه کار میکند. خیلی ساده بود . پا بفرار می گذاشت ..

صدای پا قطع شد. و کمی بعد، ناگهان او از اطاق بیرون آمد باشتاب در ساختمان را باز کرد و خودش را بیرون انداخت. من از پشت شیشه پنجره نگاهش کردم. اول حدم هم زدم ممکن است «آزف» باشد. ولی او نبود. ناشناس به خیابان که رسید، حرکتش را آهسته کرده و بسمت پائین پیچید. گرین گفت، فرار کرد.

گفتم، چاره‌ئی نداشت. من فکر میکنم او اتومبیلش را پائین تر از اینجا گذاشته بود .

— معطل چی هستی؟

— خیلی عجله داری؟

— نه. ولی تا خطری پیش نیامده، باید از اینجا بروم. گفتم، من اول میروم و آن طرف خیابان میباشم. وقتی با چراغ علامت دادم، تو بیرون بیا.

از در اطاق بیرون آمد. در ساختمان نیمه باز بود. از در گذشتم و باحتیاط جلو رفت. کنار فرده که رسیدم، ایستادم. خیابان را نگاه کردم و بعد به طرف خیابان رفتم. با نور چراغ قوهای هلامت دادم.. کمی بعد «گرین» بمن ملحق شد. دو تائی از آنجا راه افتادیم. با ولین خیابان فرهی که رسیدیم، تغییر مسیر دادیم. این هنگام در حدود یک بعد از نیمه شب بود.. «گرین» پرسید، تو و شام خورده‌ای؟

گفتم، آره. حالا باید بروم بخوابم. کار املا متنظر است.

— کار املا؟

## جاسوس دوباره میمیرد

ـ آره. بالاخره او نامزد من است و باید بداند که من از  
ماموریت پاریس برگشته‌ام.  
خنده معنی‌داری کرد و گفت، پس زودبرو چون ممکن است  
ناحالا ناراحت شده باشد.  
بازویش را گرفتم و گفت، ببین گرین عزیز، بی جهت خودت  
را ناراحت نکن.  
ـ من اصلاً ناراحت نیستم.  
ـ باز که شروع کردی.  
ـ سربزم نگذار، حوصله ندارم.  
فشاری به بازویش دادم و گفت، دیگر داری لوس میشوی. من  
اگر می‌دانستم نامزدی با کاراملا اینطور ترا ناراحت میکنند، این  
کار را نمیکرم  
خنده مسخره آمیزی کرد و گفت، کسی بتوجه که من از  
نامزدی تو با کاراملا ناراحتم؟ اشتباه میکنی!  
هر چه باشد سابقه آنها نی تو با او بیشتر است. گذشتہ از  
این، کاراملا قشنگ‌تر و تولد بروزتر ازمن است.  
گفت، فراموش نکن که من و تو داریم، ماموریت مخصوص  
به خودمان را انجام میدهیم. از این اخلاق تو هیچ خوش نمی‌آید سعی  
کن عاقل باشی.

دستم را گرفت و گفت، وقتی عاقل میشوم که امشب را به آهار تمان  
من بیائی. خیلی خوب، کاراملا الان خوابیده و تو نباید او را از  
خواب بیدار کنی. می‌توانی صبحانه را با او بخوری.  
گفت، اگر نرفتن من به آهار تمان کاراملا ترا خوشحال  
میکند، من حرفی ندارم.  
از خوشحالی سرش را به بازویم گذاشت. دستم را که توی  
دستش بود فشار داد و گفت، می‌بینی که هافل شدم.  
با خنده گفت، از یک مامور ورزیده‌ئی مثل تو بعید است که  
بعضی وقت‌ها موقعیت خودش را فراموش کند.  
بالعن آرامی گفت، چی داری می‌گوئی و امین؟.. من یملکت زن

## امیر عشیری

هستم . احساسات را که دیگر نمی‌شود از بین ببرم .  
حرفی نزدم . حق با او بود . او زن بود . مثل همه زنها ،  
احساسات داشت و این جیزی بود که تعلیمات و روش پلیس سری  
بودن نمی‌توانست آنرا از بین ببرد .

بادوخط اتوبوس به آهارتمان «گری» رفتیم .. وقتی او در  
را بست ، همانجا پشت در خودش را به آغوش انداخت و گفت ، ومن  
بیکنن هستم .  
لبانش را بوسیدم و با خنده گفتم ، ومن هم یک مرد .  
هر دو خندیدیم . و بدأ خل اطاق رفتیم ..

\* \* \*

دیدن «کاراملا» تاساعت شب امکان نداشت . چون او ناچار  
را هم در اداره می‌خورد . ومن می‌باشد با منتظر رسیدن ساعت نه  
شب ، باشم این تنهاآن بمن فرست میداد که در باره «مارگریت رز»  
بهتر فکر کنم و نقشه بدام انداختن او را دقیق تر و حساب شده تو  
بکشم . تاساعت ده صبح در آهارتمان بودم . بعد بـهـتـل «جمبر لند»  
رفتم . موضوعی که برای من روشن بود وجای تردید نداشت ، این  
بود که «لی تان» بـدـستـور سازمان زرد از بین رفت بود . چون همکاری  
اورا با سازمان سفید اطلاع پیدا کرده بودند . و این را هم میدانستم  
که قاتل هردو ، یعنی «والکور» و «لی تان» بـایـدـیـکـنـفر باشد . و آن  
یک نفر کسی جز «مارگریت رز» نیست حدیث من که به حقیقت  
نـزـدـیـک بـودـ ، مـنـکـی بـمـدارـکـی بـودـکـهـازـ او دـاشـتـم فـکـرـ اـینـکـهـ مـمـکـنـ  
است در اشتباه باشم ، خیلی ضعیف بود . چون حقایق آنقدر بـیـکـدـیـگـرـ  
فـزـدـیـکـ بـودـکـهـ جـایـ تـرـدـیدـ وـشـبـهـمـهـایـ باـقـیـ نـمـیـ گـذـاشـتـ . «لس تان»  
کـسـ نـبـودـ کـهـ یـکـ بـیـکـانـهـ بـتـوـانـدـ اوـرـاـ مـسـمـوـ کـنـهـ . بـدـونـ شـلـکـ قـاتـلـ  
باـ اوـ آـشـناـ وـ طـرـفـ اـطـمـيـنـاـشـ بـودـکـهـ مشـرـوبـ رـاـ بـدـونـ آـنـکـهـ تـرـدـیدـ  
پـیـداـ بـکـنـدـ ، خـورـدهـ استـ . وـ قـاتـلـ باـسـفـادـهـ اـزـ اـینـ اـطـمـيـنـاـنـ وـ بـسـتـورـ  
شـخـصـ دـیـکـرـیـ کـلـکـ اـورـاـ کـنـدـهـ استـ .

نقشه من این بود که «مارگریت رز» را هنگام تهـوـپـلـ  
رونوشت با عکس اسناد مجرمانه سازمان خودمان بـدـامـ بـهـنـدـازـمـ .

## جاسوس دوباره میمیرد

اطمینان داشتم که او اسناد سری سازمان ما را بصورت میکروفیلم تحویل طرف میدهد. موقعيت در این نقشه خوبی مشکل بود. طرف که «مادرگریت رز» باشد، سرخی نمیدارد. ولی من تصمیم داشتم بهر قیمتی شده این سرخ را بدمت بیاورم. آنروز که در اطاق خودم در هتل «چمبر لند» روی تخت دراز کشیده بودم، فکر تازه‌ای بمنزد راه پیدا کرد با این فکر افتادم که از طریق جاسوسان حرفه‌ای وارد کار شوم. چون آنها هر نوع اطلاعات سری که سازمان‌های جاسوسی تعلق داشت برای فروش یا مبادله در اختیار داشتند. نزدیک فربود بود که ضربه‌ای بدر آن‌قسم خورد.. فکر کردم حتی کلیل «برادلی» است. و آمده است که خبر کشته شدن سرگردانی تان را بمن بدهد. چون جز او کس دیگری از محل اتفاق اعتمد خبر نداشت.

از تخت هائین آمد. در را که باز کردم، با «آزف» رو برو شدم. با خودم گفتم، «این بگن کم کم دارد ثابت میکند که از من زرنگ تر است!»

- شما هستید آقای آزف؟

- اجازه هست؟

- البته، بفرمائید.

«آزف» در حالی که نگاهش بمن بود داخل اطاق شد، در را با پشت‌بست و همانجا ایستاد. با دست اشاره بصندلی کردم و گفتم، بفرمائید بنشینید.

- مزاحم که نیستم؟

- نا خودتان چه حس کنید.

- زیاد وقت شما را نمیکبرم.

- گفتم، حتی در ایام مرخصی هم آدم هائی مثل شما را حتم نمیکنند.

روی صندلس نشست و گفت، هیچ نمی‌دانستم شما در مرخصی هستید.

- مگر قرار بود شما هم بدانید؟

## امیر عشیری

- منظوری نداشتم . همینطوری گفتم .

من صندلی را کنار کشدم و گمی آنطرف تو ، رو بروی او نشتم و پرسیدم ، خوب آقای آزف ، چه فرمایشی دارید ؟  
لبخند خفیفی برویه لبانش آورده و گفت ، همانطور که میدانیده من با استفاده از مصونیت سیاسی باینجا آمدهام . ضمنا این راهم بگوییم که اسلحه با خودم ندارم .

با خونسردی گفتم ، لزومی نداشت این حرف را بزنید .  
چون این دومین دفعه است که دارید از مصونیت سیاسی ساختگی خودتان استفاده میکنید . اگر غور از این بود آنوقت لازم بود ، طور دیگری با من رو برو شوید .

- فکر کردم شاید موضوع مصونیت سیاسی مرا فراموش کرده باشد .

- چطور ممکن است آدم ، دوستی مثل شوارافراموش بگذرد .

- متشکرم آقای رامین .

گفتم ، منظورتان از آمدن باینجا ، گفتن همین جند کلمه بود ؟  
گفت ، نه . این فقط یک مقدمه بود .

گفتم ، مثل اینکه قرار بود زیاد وقت مرا نگیرید .  
خنده کوتاهی کرد و گفت ، بله ، حق باشماست  
و ہس از یک مکث کوتاه ادامه داد ، لا بد یادتان هست که  
من یکی دوبار شما را از مرگ حتمی نجات دادم و حالا ...

حرفش را قطع کردم و گفتم ، منه همان موقع تشکر کردم .  
وانگهی ، هدف شما از نجات دادن من فقط بخاطر استلا بسود و گذشته از این ، حالا دیگر هر دوی ما میهانیم که سازمان زرد ، خودش راه فرار را بروی ما باز کرد و آن صحنه ها همه اش ساختگی بود . آنها هدف دیگری داشتند و موفق هم شدند .

گفت ، ولی من در آن موقع چیزی نمودام ننمودم .

بوزخندی زدم و گفتم ، بهر حال هم شما و هم ما بهدفی که داشتیم رسیدیم هنتها هدف شما عالی بود و وضع خاصی داشت .  
منظورم را که فهمیدید ؟

## جاسوس دوباره میغیرد

- اینطور نیست آفای رامن .
- فرض کنیم اینطور نباشد . حالا برای چه منظوری به اینجا آمده‌اید قوطی سیگارش را از جیب کش بیرون آورد . در آنرا باز کرد و بطرف من آورد ... گفت ، مشکرم ، از سیگار خودم میکشم .
- احتیاط میکنید ؟
- نه موضوع احتیاط نیست .
- آزف گفت ، این موضوع کاملاً جدی است . لی تان را مسموم کرده‌اند .
- قیافه تعجب آمیزی بخود گرفتم و گفت ، لمیتوانم باور کنم . آخه چطور ممکن است « لی تان » را مسموم کرده باشند ! شما مطمئن هستید ؟ منظورم اینست که جسدش را دیده‌ایم یا فقط شنیده‌اید ؟ بالبخت معنی داری گفت ، مثل اینکه هنوز دوزنامه های امروز هصر را نخوانده‌اید .
- متناسبانه خیلی وقت است از هتل بیرون نرفتام .
- لابد دایلی داشته .
- دلیل ا... نه . فقط میخواستم اسراحت کرده باشم . بشما گفت که در مرخصی هستم .
- شما می‌دانید چه کس لی تان را کشته ؟
- من ا... همین الان دارم میشنوم که او را مسموم کرده‌اند .
- فکر کردم شاید هماید ...
- هس برای همین بود که با اینجا آمدید ؟
- بله . بعقیده من بھر نیست با هم کنار بپائیم .
- بھر است مراتنه بگذارید .
- « آزف » ته سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و گفت ، من آمده‌ام با شما معامله‌ای بکنم . مسلماً این معامله بنفع هر دوی ماست . در الواقع من و شما میتوانیم اطلاعات خودمان را با یکدیگر مهادله کنیم .
- موضوع از نظر من کاملاً روشن بود که آزف برای چه بدیدن

## امیر عشیری

من آمده وجه هدفی دارد. او میخواست راجع بقائل «لی تان» از من اطلاعاتی بگیرد و در مقابل اطلاعاتی که بحساب خودش برای من جالب بود، در اختیارم بگذارد. موضوع دیگری که مرا بیدار کرد، این بود که سرگرد «لی تان» با وجود اینکه از ماموران زرد بود، در واقع از جاسوسان زبردست و موثر سازمان سفیدنیز بوده است. و قتل او سازمان سفید را دچار بہت و حیرت کرده است. ظاهرا اینطور معلوم بود که «آرف» خیال کرده، سرگرد «لی تان» بدمت یکی از ماموران ما بقتل رسیده است. از قیافه «آرف» پیدا بود که روی این موضوع زیاد تکوه نمیگند. ولی برای پیدا کردن رد پای قائل، ناچار است براهاهای مختلفی برود.

پرسید: چرا سکوت کرده‌اید؟

گفت: عرفی ندارم، هما موضوعی را پیش‌کشیده‌اید که اصلاً وجود ندارد.

- چه چیز وجود ندارد؟

- اطلاعاتی که فکر کرده‌اید بهش من است.

- ولی من اطمینان دارم که شمارا جع بقتل سرگرد «لی تان» اطلاعاتی دارید.

پرسیدم: چه چیز حس کنیکاری شما را تحریک کرده؟  
هر دو مان میدانیم که سرگرد لی تان از ماموران سازمان زرد بود،  
حتماً دلیل دیگری باید داشته باشد.

«آرف» با همان خونسردی گفت: البته که دلیل دیگری دارد.

- میتوانم بپرسم دلیلش چیست؟

- البته دوست من ولی نه حالا، چون هنوز مبادله صورت نگرفته است.

گفت: شما دارید خودتان را خسته میکنید. من اهل معامله نیستم.

گفت: اگر اطلاعات خودتان را درباره قتل لی تان بمن بدھید، من چهره آشناهی را بشما معرفی نمیکنم که مسلم است تعجب و حیرت شما و کلتل برادری خواهد شد.

## جاسوس دوباره میمیرد

از روی صندلی بدلند شدم و گفتم، از حرفهای شما اصلاح‌جیزی نمی‌فهمم. فکر می‌کنم اگر با همین مصونیت ساختگی به ملاقات آقای کلتل بروید، شاید ایشان بتوانند زمان شما را بفهمند.

آهسته از جایش برخاست. نگاهش را بمن دوخت و گفت، شما از ماموران زرنک وزبردست کلتل عسید.

معافم که نمیخواهید حرفهای من را بفهمید. منظورم از مهادله، نجات زندگی شما از مرک حقیقی است. با اینکه هر دوی ما در دو قطب متضاد قرار داریم، مول داشتم شما را از مرک وحشتناکی که چندان فاصله‌ای با شماندارد نجات بدهم چون آن‌کسی که «والکور» و «دلی تان» را بقتل رسانده، مسلمًا سومین شکارش شما هستید. لباید می‌گفتم، ولی چاره‌ئی نداشتم.

«آزف» با زرنگی و مهارت خاصی میخواست مرا «حرف بی‌ورد و انود» می‌کرد که راجع بقاتل «والکور» و «دلی تان» اطلاعاتی بدست آورده است و حالا من خواهد اطلاعات خودش را با اطلاعات من در این مورد کامل بکند.

ظاهر قضیه نجات من از مرک حقیقی بود که بقول او انتظارم را می‌کشید ولی در حقیقت او همچوی جیز نمیدانست و آن‌جهه آهنا کسی جز «مارگریت رز» نبود. اما او هر گز او را بمن معرفی نمی‌کرد. این‌ها همه‌اش برای این بود که حس کنجه‌گاوی مرا نسبت به چهره آشنا تعریف کنند.

همانطور که نگاهش می‌کردم گفتم، شما هم می‌دانید که من کسی نهستم که از مرک وحشت داشته باشم.

- پس میخواهید خودتان را بکشن بدهید؟

- شاید هم طرف کشته شود.

- طرف ا... مثل اینکه خیلی بخودتان اطمینان دارید.

گفتم. بیش از آنچه شما فکر می‌کنید، بهر حال یکی از ماسه نفر دواین قمار خطرناک بر لده می‌شود.

خندید و گفت، همچوی پیش‌بینی مسخره‌ئی.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم، لابد می‌دانید نفر سوم

## امیر عشیری

این قمار خطر ناک کیست؟

- فقط نفر اول را که شما باشیدمی شناسم.

- چه فرقی میکند من یاشما. بهر حال یکنی از مادر تان نفر اول است و دیگری نفر دوم.

با لبخند خفیفی گفت: آدم هر دل و جراتی هستید. اما فکر نمیکنم موفق شوید دوست من.

گفتم، از نفر سوم چیزی نپرسیدید؟

- خوب، او کیست؟

- همان کسی که شما خیال میکنید من شکار سومش هستم.

- و شاید هم شکار اول من باشد.

خنده ام گرفت درحالی که میخندیدم گفتم: همین دامنه خواستم. حالا دیگر وقتی دسیده که من و شما حساب های خودمان را تصفیه کنیم.

گفت: با کمال مول باید دید آس بر نده در دست کیست.

با اطمینان زیاد گفتم: تا اینجا در دست من است.

راه افتاد که برود... پس از جنده گام، ایستاد رویش را بجانب من کرد و گفت: گوش کن آقای رامین. با همه زدنگی هائی که در ماموریت های پلیسی و سری انجام داده ای، باید بگویم هنوز تازه کاری، عرب بزرگ تواینست که خوبی بخودت مغروفی خیال می کنی دریک ماموریت پلیسی هستی اما اینجا با آنچه خوبی فرق دارد. خوبی چیزها هست که باید بدانی اول اینکه باد دماغت را خالی بکنی و این کار را من میکنم. چون تصمیم دارم اولین و آخرین درس را بتوبدم. شاید هم به کلنل. چون بعد از این او باید بفهمد که امثال ترا وارد میدان نکند. تو خوبی زودتر از حالا باید کشته موهبدی.

- ولی هنوز هم دیر نشده.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد، با اینکه بقول خودت آس بر نده در دست نیست، ولی گلو لم سری خوبی زودتر از آن آس، ختم قمار خطر ناک را اعلام می کند.

پرسیدم: حرف دیگری نداری؟

## جاسوس دوبار میمیرد

کفت، نه. فقط سعی کن مواظب خودت باشی. چون گلوله سربی مثل من وارد بحث نمیشود.  
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، بله، وارد بحث نمیشود.  
قطع ممکن است باروتی باشد.  
- خیال می‌کنم.

» خوب، دیگر مثل اینکه حرفهای شما تمام شد.  
بطرف در اطاق رفت. در را باز کرد، ایسعاد و گفت: هنوز هم دیر نشده می‌توانیم با هم معامله‌ئی بکنیم. گفتم: من اهل معامله نیستم، شب پنهان.

بدون آنکه حرفی بزند، از در اطاق بیرون رفت و در راه بیست....

ها کاملاً تاریک شده بود. تصمیم گرفتم هام را در هتل بخورم و بعد بدنیال کارم بروم. در حدود هشت و نیم شب بود که از اطاقم بیرون آمدم و پائین رفتم سرمهی شام از پیشخدمت هیز خواسته که روزنامه‌های حصر آنروز را برایم بیاورد... دو سه دقیقه بعد، چند روزنامه روی میز گذاشته شد. خبر فنل سرگرد «لی تان» در صفحه اول روزنامه‌ها جلب نظر میکرد. با خود گفتم مثل این که موئیس هلیس نتوانسته جلو انتشار این خبر را بگیرد.

آنچه که در خبر روزنامه‌ها جالب بود، این بود که سرگرد «لی تان» را یک جاسوس سازمان زرد معرفی کرده بودند. روزنامه‌ها را کنار گذاشتم... در حدود ساعت نه و نیم شب بسود که از هتل خارج شدم. از آنجا پیکس به بار «ردینو» پاتوق چاسوسان حرفهای رفتم.

وقتی وارد بار «ردینو» شدم... چهره آشناهی ندیدم. من فقط یکو، دونفر از آنها را مهشناختم که یکی از آنها مکنیکی و دیگری اینالهایی بود. جلو بار روی چهار یا په نشستم و یک دیسکی دوبل سفارش دادم... همه حواس باطراف بود. نزدیک به ساعت پانزده «فرناندو» که اهل مکنیک و از چاسوسان حرفهای بود، با تفاوت زن جوانی وارد بار شد... مراد بدولی فقط، سرش را آهسته

## امیر عشیری

تکان داد.

با وفه ما ندم که کارش دارم. هر دو جلو بار نشستند سفارش و پسکی دادند. فر ناندو بغل دست من نشته بود تقریباً نیم ساعتی که گذشت آهسته و بدون اینکه بگذارم زن همراه او چیزی بفهمد، به «فر ناندو» گفتم، بیرون منتظر هستم.

بعد حساب مشروبی را که خورده بودم، دادم و از بار بیرون آدم خوابان تقریباً خلوت بود. من نزدیک پارکنار پیاده رو ایستاده بودم و انتظار بیرون آمدن فر ناندو را داشتم. نزدیک به نیمه شب، زن جوانی که همراه او به بار آمده بود، از بار خارج شد و هیاده برآه افتاد... چند دقیقه بعد، «فر ناندو» بیرون آمد...

- شب بخیر آفای رامون

- شب بخیر.

- با من کاری داشتید؟

- آره. کجا میتوانیم با هم صحبت کنیم؟

- آپارتمان من.

- تنها هستی؟

خندید و گفت: من همیشه تنها هستم.

- گفتم، هس راه بیفت.

- کار و بارت بدنشست.

- باتفاق هم بطرف اتو بیل کوچک او که کمی ہائین تر از بار پارک شده بود، رفتم «فر ناندو» پشت فرمان نشست. من بغل دستش جا گرفتم و از آنجا بطرف آهارتمان او که دریکی از خیابان های فرعی «کرامول» بود حرکت کردم.

پرسید: کار مهمی داری؟

گفتم: ای، تقریباً.

- میتوانم بیرس سه چه کاری دارید؟

- روزنامه های امروز حصر راخوانده‌گی؛

گفت: منظور تان قتل سر کرد «لی تان» است؟

گفتم: درست فهمیدی. راجع باو میخواهم بیرس.

## چاسوس دوبار میمیرد

- راجع سجه جهش! ...  
- فکر میکنم تو باید بدانی که لی تان برای کی کار میکرد! ...  
با خنده هرسید: چقدر پول کفار گذاشتند؟  
گفتم، آنقدر که بتوانه ترا بعرف بیاورد.  
فرناندو گفت: تا آنجا که من اطلاع دارم، او برای سازمان  
سفید کار میکرد.

- از کجا میدانی؟  
- من چیزی نمیدانم آقای رامین شما میتوانید با «مورگان»  
نماین بگوئید.

- مورگانه! کجا میشود اورادید؟  
- بیشتر شبهای به بار دست آبی میرود.  
- خوب، هس بیار سک آبی میرویم.  
فرناندو گفت: برای بعرف آوردن مورگان، پول زیادی  
باید خرج کنید.

- گفتم، فکر پول نباش.  
- هس مرا هم فراموش نکنید.  
- میدانم سهم تو محفوظ است.  
- مورگان اهل کجاست؟

- من هنوز نتوانستم بفهم او اهل کجاست. آدم زدنگی است.  
گفتم: همه شما آدمهای زرنگی هستید.  
خندهید و گفت: ولی این یکی دست همه همارا از پشت بسته  
- مجله کن نزدیک یک بعد از نیمه شب است.  
- معمولاً او تا ساعت دو از بار خارج نمیشود...  
- از آپارتمن «فرناندو» بیرون آمدیم و حرکت کردیم.  
فرناندو با سرعت اتومبیل مهراند... در حدود ساعت یک و  
هانزده دقیقه بعد از نیمه شب مود که من و فرناندو به بار دست آبی  
رسیدیم. با او گفتم: من همینجا تویی اتومبیل مینمیشم تو برو و ببین  
اگر مورگان هست، او را خودت بیرون بیار. ولی مرا باو معرفی  
نکن.

## امیر عشیری

«فرناندو» از اتومبیل پائین رفت و داخل بار شد... چند دقیقه بعد، با تفاق مردمیانه سالی که خدمتوسطی داشت، از بار بیرون آمد وقتی «مورگان» داخل اتومبیل شد و پشت سر من نشست، «فرناندو» که دوباره پشت فرمان فرار گرفته بود او را بعن معرفی کرد و لی راجع من حرفی نزه.  
مورگان گفت، آفا کی باشند؟

گفتم، مهم اینست که بتوانیم با هم معامله‌ئی بکنیم.  
«فرناندو» اتومبیل را هراه انداخت. «مورگان» گفت، بهتر است وارد اصل موضوع شویم.

من بدون آنکه سر را بعقب بر گردانم گفتم، راجع برس‌گرد لی‌نان و ذنی بنام مارگریت روز اطلاعاتی میخواستم.

فرناندو گفت، مورگان، بول خوبی بجیب میزند!  
«مورگان» بدون مکث گفت، من راجع برس‌گرد لی‌نان و مارگریت روز، چیزی نمیدانم.

گفتم، هر قدر بول بخواهی، حرفی ندارم.  
مورگان گفت، یک دفعه که گفتم، چیزی نمیدانم  
بعد با دست آهسته بشانه «فرناندو» زد و گفت، همینجا نگهدار.

فرناندو گفت، مگر تو نبودی که بمن گفتی لی‌نان برای سازمان سفید کار مهکرده؟  
ناگهان، لوله هفت تیر مورگان را پشت سر «فرناندو» دیدم.

فرناندو گفت، جگار میکنی مورگان

— همین جانگهدار، احمق کله بوك.

— ولی تو خیلی چیز‌های داشتی.

— آره، مهادام ولی، ولی نه برای شما دوستی

«فرناندو» اتومبیل را نگهدشت. «مورگان» در اتومبیل را باز کرد و در حالمکه پائین میرفت گفت، آدمی با حمقی تو ندیده‌ام فرناندو. حالا برو گمشو و بعد پائین رفت و در را محکم بست

## جاسوس دوباره میمیرد

و به پشت آنومبیل پیچید...  
«فرفاندو» آنومبیل را برآه انداخت و گفت:  
متاسفم.

گفتم، مهم نیست خودت را ناراحت نکن.

- کجا میمیرید؟

- جلو باز «ردینو»

نقشه من در این مورد نگرفت. باید نقشه دیگری طرح میکرم. اشکال کار این بود که در مرخصی بودم و شخصاً بدون اطلاع بر ادلی میخواستم ماموریتم را به آخر برسانم. «گرین» هم نمیتوانست آنطور که من انتظار داشتم کمک کند. چاره‌ئی نداشت. میباشد خود «مارگریترز» را تعقیب کنم.

وقتی که جلوی بار «ردینو» از «فرفاندو» جدا شدم، هس از رفتن او، باتاکسی بهتل «چمبر لند» برگشتم. در حدود سه بعد از نیمه شب بود.

دفتر دار هتل تاچشم من افتاد گفت، پیغامی آفای رامین، چند بار تلفن شما را میخواستند.

- اسمش را پرسیدید؟

- خیر، فرصت پودا نمیکرم.

- خیلی خوب.

نرده به لداشتمن که کلتل «برادلی» تلفن گرده است. چون بجز او کس دیگری از محل اقامت من اطلاع نداشت. «آزف» هم که میدانست، دیگر بسراخ من نمیآمد. چون من واو حرف آخر را بیکدیگر زده بودیم.

باتاقم رفتم. لباس را از تنم در آوردم و تازه روی تخت خواب دراز کشیده بودم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتمن... کلتل بود. گفت، ساعت هفت صبح منتظرت هستم.

و بلا فاسله گوش را گذاشت. فکر کردم میخواهد راجع بقتل «لی قان» از من بپرسد. شاید هم موضوع دیگری پیش آمده بود.

## امیر عشیری

\* \* \*

وقتی که وارد اطاق خانم «کریستین» منشی برادلی شدم، او گفت، بفرمائید. برادلی منتظر شماست.  
در اطاق برادلی را باز کرد. «برادلی» وسط اطاق پستاده بود.

- صبح بخوب.

- صبح بخوب.

- بامن کاری دارید؟

- آره قتل لی تان مجبورم کسرده که مرخصی ترا لغو کنم.

- ولی ماسون...

حروف را قطع کرد و گفت، از همین الان باید شروع کنم.  
من فکر میکنم قاتل والکورد ولی تان یک نفر است.  
هر سیدم، شما از کجا میدانید؟ گزارشی در این خصوص بدستگان رسیده؟

گفت، فقط حدس میزفم. واژ تومی خواهم که این موضوع را روشن کنم.

گفتم، همین باعثا هم عقبده هستم. ضمنا باید این خبر را هم بشما بدهم که سرگرد «لی تان» برای سازمان صفید کار میکرده و کسی که او را مسموم کرده، از سازمان زرد دستور گرفته.

کلنل با تعجب هرسید، این خبرها را از کجا بدست آورده‌اند؟

گفتم، همین یکی دو روز که در مرخصی بودم.

- حس کنچکاوی راحت نمی‌گذاشت؟

- همین طور است لربان. ضمنا آزف هم دوبار بدیدن آمد.

- آزف.

گفتم، بله. مسؤولیت سیاسی این جرات را باو داده بود که

## جاسوس دوباره میرد

بعلاقاتم باید.

پرسید، چه کارت داشت؟

- هیچ میخواست با من معامله نمایند. ظاهرو قضیه اینطور بود که قتل لی تان آنها را متعین کرده.

- چیزی باو گفتی؟

- چرا، فقط گفتم که من اهل معامله نیستم. او هم بمن اعلام خطر کرد.

- که چی؟

- که من شکار سوم قاتل والکور و لی تان هستم.

- پس او هم فهمیده که قاتل این دونفریکی است.

گفتم، تقریباً جون اطلاعات من و شما هم در همین ردیف است. قتل لی تان کاملاً روشن است که بدستور سازمان زردصورت گرفته، ولی اینکه چه کسی او را مسموم کرده، مهم است. برادری گفت، یکی از ماموران خودشان.

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، بله. همینطور است.

ولی این مامور آنها با والکور هم دوست و طرف اطمینان او بوده، جون والکور در یک موقعیت کاملاً اطمینان بخشی که بقاتل داشته، بقتل رسیده.

«برادری» بفکر فرو رفت. چند لحظه بعد گفت، حالاً فهمیدم. هفت تیر والکور-رجایش بود. ببینم، تو همان موقع این موضوع را فهمیدی؟

- بله. و فکر کردم شما هم متوجه هده اید.

- ولی من آنقدر ناراحت بودم که توجهی بهفت تیر والکور نداشتم.

- ماسون، در چه موقعی است؟

- هنوز سرنخ را هیدا نمکرده. خودت این قضیه را دنبال کن.

- پس ماسون، خود بخود کنار میرود.

گفت، همینطور است و این ماموریت نرا فقط من باید

## امیر عشیری

بدالم.

گفتم، قبل از هر چیز باید از شما خواهش بکنم که اجازه بدهید امروز ناھار را با «کاراما» بخورم چون هنوز اوراند بدهم. مننا به آهار تماش هم رفتم، ولی او نبود. «برادلی» گفت، او زرنگ تراز نوبود، آپارتمن را خودش اجاره کرد کار تو از این لحاظ سبک شد. خنده‌ای کردم و گفتم، گرفتاریهای بعدی زندگی با من است، له با او.

کلتل گفت، حالا میتوالی بروی و امروز ناھار را با کاراما بخوری.

از کلتل خدا حافظی کردم و از دفتر او بیرون آمدم... «کریستین»، همان طور عجیس و اخمو پشت میزش نشسته بود. حتی سرش را هم بلند نکرد که مرا ببیند. منم بدون آنکه از او خدا حافظی بکنم، از مقابل میزش گذشم و آنجا را ترسک گفتم.. .

از اول هم مهدانستم که ماسون، لمر تو اند ماموریت مرا دنبال بکنند و به آخر برسانند. چون من همه اطلاعاتی که درموردا بین ماموریت داشتم. در اختیار اونکذاشته بودم. کشته شدن سرگرد «لی تان» باعث شد که برادلی مرخصی مرا لغو کنند. واين ماموریت نیمه تمام را مجدداً بعن بدهد. وضع بهتری پیدا کرده بودم، دیگر لارم نبود اشخاص مورد نظر را پنهانی تعقیب بکنم.

این جریان، یعنی بازگشت من برای ادامه ماموریت نیمه تمام، نقشه‌هایم را کاملاً بهم زده و لازم بود طور دیگری پوش بروم حتی نقشه بدام انداختن «مارگریت رز» هم عوض شد. حالا دیگر آزف یا هر کس دیگر را که در این مبارزه پنهانی فعالیتش مهدافت میتوانستم بدام بھاندازم.

از اداره خودمان که بیرون آمدم، برای صرف یک فنجان قهوه به نزدیک ترین کافه رفتم. در حدوده یک ساعت در آنجا نشتم و در همین مدت کوکاه توانستم نقشه بشمر رساند ناموریت لیمه تمام را

## جاسوس دو بازمیمیرد

مکشم. تقریباً یک بعد از ظهر بود که به آهارتمان کاراملا رفتم. ذنک در رابه صدا در آوردم. کمی بعد در بازشد. کاراملا، قشنگ تراز هموشه در وسط در فرما یان گردید. فریادی از خوشحالی کشید و خودش را در آغوش الماخت. همانجا دم در یکدیگر را بوسیدیم. کاراملا دستها پیش را بگردانم حلقه کرده بود، صورتش را بصورتم گذاشته بود و خودش را با هیجان بسینه ام میفرمود. بداخل آپارتمان رفتیم. در حالی که نگاهش بمن بود و خنده بر لیان قشنگش نقش بسته بود، گفت، آنقدر خوشحالم که قمی دامم از کجا شروع کنم. از هدایه ای که پشت در آپارتمان گذاشته بودی، یا از بابت اینکه خبری از تو نداشتم.. حالا توهرو ع کن ..

دستش را که نوی دستم بود آهمه فشدم و گفتم، من آنقدر میدانم که هرچه میخواستم بگویم، با دیدن تو همه از یادم رفت. منم بنوبه خودم خوشحالم خیلی وقت بود این چشم های قشنگ را فدیده بودم . کمی برو عقب ، بگذار خوب نگاهت کنم. کاراملا دستش را از توی دستم بیرون کشید. دو سه قدم بعقب رفت .

نگاهش بمن بود . چشم هایش هی خندید. خوب که نگاهش کرد، جلو رفتم و بوسیدمش و گفتم ، قشنگ ترشده ام .  
- خیال مهکنی .  
- باور کن .

- خوب، از پاریس بگو .  
- چیزی برای گفتن ندارم .  
- نباید این حرف را میزدم .

گفتم، من فعلایی گرسنه هستم. بعد از ناها رمفصلا با هم صحبت میکنیم . ضمنا آهارتمان قشنگی اجاره کرده ای . حتی اجاره اش هم خیلی بالاست؟

خندید و گفت . هرچه باشد ، برای هردوی هاست، به بینم، کی باید به کلیسا بروم؟

گفتم، دیگر چیزی نماینده . من از همین الان صدای

## امیر عشیوی

کشیش را میشنوم. که دارد خطبه هقدرا جاری ممکنند. گوش کن.  
اروک کلسا هم با صدای دلنوازش فضای کلوسара پر میکند.

بعد حالت خاصی بخودم گرفتم و ادامه دادم، کشیش میگوید  
خانم کاراملا، شما حاضرید بعد قد آقای رامین در بیایید؟

چند لحظه سکوت پوش آمد.. کاراملا گفت نه آقای کشیش،  
من حاضر نهستم و بدنبال این حرف، با صدای بلند خندهید . . من هم  
خنده ام گرفت. گفتم، پس تا دیر نشده بکو که ناقوسها را بصدادار  
نیاورند .

- دیگر داری بی مزه میخوی.

- آره، خوشگله ..

- عیل اینکه گرسنهات نیست.

- واله، این چند تا بوسه تو، اشتهاي من اکور کرد.

گفت، برو بشهن تانا هار را حاضر کنم. میدانی، من بیشتر  
روزها ناهار را در اداره میخودم. امروز کلتل بمن اطلاع داد که  
تو باینجا بی آیی. این بود که مختص فذائی تهیه کسردم . سعی کن  
ایراد نگیری. چون از حالا بعد باین جور فذها با به عادت بکنی،  
و بعضی وقتها هم بایک ساندویچ خودت را سیر بکنی .

خنده کوتاهی کردم و گفتم، گمانم اگر بجهه دار شویم، از  
ساندویچ هم خبری نباشد.

- ساندویچ بجای خودش. از خیلی چیزها خبری نمیشود.

- پس باید بکشیش بگویم دست نگهدارد.

خندهید و بطرف آشیز خانه رفت من کتم را از تندر آوردم  
و پشت میز نشستم. چند دقیقه بعد کاراملا غذای مختصی که درست  
کرده بود، روی میز گذاشت . یک بطر شراب فرانسه هم به آن اضافه  
کرد. هر دو با اشتهاي کامل مشغول خوردن شدیم. گیلاسها را از  
شراب هن کردم و گفتم، مخوریم بسلامتی خودمان.  
او هم گیلاشن را بالا رفت..

کاراملا هر سیده از این آپارتمان خوشت میاد؟

گفتم، جای دلچسپ و راحتی است. فقط باید کاملش کرده .

## جاسوس دوباره میمیرد

- این دیگر باتو.

- و باسلیقه تو.

بعد صحبت‌های دیگر در همین زمینه پوش آمد.. بعد از ناها ر کار املا چند دقیقه‌ای نشست و بعد از جایش بدلند شد و گفت، من باید بروم، تو تاکی اینجا میمانی!

گفتم، معلوم نیست. بالاخره شب هم دیگر را می‌بینم. گفت، من در حدود ساعت ده بنمیگردم که شام را بیرون بخودیم،

- سعی میکنم.

- حتما ساعت ده بنگرد همینجا.

بعد هم دیگر را بوسیدیم و او باداره بروگشت. من بروی تختخواب دراز کشیدم.. وقتی که بیدار شدم، هوا تقریبا تاریک شده بود. خیلی وقت بود باین راحتی نخواستیده بودم. یک ساعت بعد لباسم را پوشیدم و از آپارتمان «کار املا» بیرون آمدم و از آنجایی کسر بخانه کلنل «برادری» رفتم میدانستم که در آن ساعت کلنل در خانه اش نیست. منظور من این بود که بوسیله خانمش باو خبر بدهم که بخانه اش بیاید.

خانم کلنل با شماره تلفنی که مستقیماً بدفتر کار کلنل وصل میشد، با شوهرش تماس گرفت. از من حرفی نزد، ولی از او خواست که زودتر از شباهای دیگر به خانه بیاید.

خانم کلنل بسایی من یک گیلاس مشروب درینخت و چند دقیقه‌ای هم پیش‌من نشست و بعد بدنیال کار خودش رفت. در حدود ساعت ده بود که برادری آمد. از دیدن من در خانه خودش تعجب کرد. پرسید، خبری شده؟

گفتم، تقریباً حالاً بفرمائید بنشفید.

گفت، بلند شو بروم به اطاق من.

باتفاق هم به انفاق اورفتیم. خودش در را بست و روی صندلی راحتی نشست و گفت، حالاً من توانی حرف بزنی.

میگاری آتش ندم و گفتم، آمده‌ام زنی را که اسم مستعارش

## امیر عشیری

مارگریت رز، است، بشما معرفی بکنم.

- این زن چکاره است؟

- یک مامور چند جانبه.

- در مأموریت نیم، تمام توهمندی داشته، یا موضوع

جداگانه آیست؟

پکی به سیکار زدم و گفتم، من بوط به همین مأموریت است.

اگر غیر از این بود. موضوع را طور دیگری بتوا اطلاع مهدادم.

کلنل که خونسرد و آرام نشسته بود هرسید، این مارگریت رز،  
کی هست و چه کار میکند؟  
گفتم کار املا، نامزد من.

«برادری» باشندن اسم «کار املا»، درجای خود تکان خورد  
و گفت، نکنند از آن شوخیهای بیمزه همیشگی است.

پوزخندی زدم و گفتم، نه یک موضوع کامل اجديست. کار املا،  
برای سازمان سفید و سازمان زرد جاسوسی میکند و آنها او را  
هم اسم مارگریت رز میشناسند. البته اسم اصلی او را هم  
میدانند.

«برادری» سیکاری آتش زد. بعد از پکی دو یک گفت، تو  
از کجا فهمیدی که او برای آنها جاسوسی میکنند؟

گفتم، از اینجا که مکالمات تلفنی او را با سرگردانی نان  
و یکنفر دیگر روی نوار ضبط کرده‌ام.

- نوار کجاست؟

- همینجا پوش من، یک نوار نیست. نوار مکالمات را که  
خیلی کوچک بود، از توی چهیم در آوردم و روی میز گذاشت.  
کلنل پکی از آنها را برداشت. مکامی به آن کرد و بعد از جا پش  
بلند شد و دستگاهی که من بوط به آن نوار بود، از اشکاف آهنه  
توی اناقش بیرون آورد.

من نوار من بوط بمکالمه تلفنی «کار املا» و طرف او را که  
در هنک گرفته بودم، بر روی دستگاه گذاشت... دستگاه بکار

## جاسوس دوباره میمیرد

افتاد و مکالمه تلفنی پخش شد... کلنل در سکوت فرو رفته بود. وقتی نوار به آخر رسید، برادرانی گفت، پس آن زنی که مامور مراقبت از لینان را در کشتی تفریحی از پای در آورده و اورا فرار داده بود، کاراملات است.

گفتم: من معتقدم که قاتل والکور و لینان هم کسی جز کاراملانیست.

«برادرانی» با هصباتیت سیگارش را که هنوز به نصفه فرسیده بود، خاموش کرد و بفکر فرورفت. سکوت سفگین و ناراحت کننده‌ای برآتاق سایه انداخته بود. یکی دو دقیقه بعد «برادرانی» سکوت را برم زد و گفت:

- نوارهای دیگر را بگذار روی دستگاه. نوارهای را که «گرین» از مکالمات تلفنی «کاراملات» گرفته بود، یک بیک روی دستگاه گذاشت...

وقتن که این کار تمام شد، میکروفیلم را که از چراغ قوهای «آزف» بدست آورده بودم، از جیبم در آوردم و گفتم: بد نیست! این میکروفیلم را هم ببینی.

«برادرانی» آنرا از دستم گرفت و باز کرد. فیلم از نوع بخصوصی بود که احتیاج بظاهر کردن نداشت. او فیلم را زیر دستگاهی گذاشت که روی آن یک شیشه‌مات بود و با روشن شدن چراغ زیر صفحه شیشه‌ای، حلقه فیلم باز میشد و روی حلقه دیگری بسته میشد و موقع عبور از زیر صفحه هیچ‌ای، آنچه که روی فیلم گرفته شده بود کاملاً دیده نمیشد.

«برادرانی» همانطور که نگاهش بحرکت فیلم بود، گفت، از اسناد چند ہرونده فیلم برداری شده. گفتم،

- خوبی وقت است که او برای آنها جاسوس میکند. از همان موقعی که من و تو در مادرید بودیم یادت هست آنشب که در ویلای من غافلگیر شدیم و کاراملات از توی حمام نجات مانداده... تو بحروفهای او درست توجه نداشتی و منهم عمدتاً ترا در جریان نگذاشتیم. چون میخواستم بیشتر و بهتر او را بشناسم.

## امیر عشیری

«برادران» نگاه تندی بمن کرد و گفت، اشتباه بزرگ تو همین است. باید بمن میگفتی که مواظبتش باشم تو او را آزاد گذاشتی که بکار خودش ادامه بدهد.

گفتم، حق باتوست. ولی چاره‌ئی نداشتم. آن موقع زیاد مطمئن نبودم، ولی در هنک‌هنک چهره واقعی اورا شناختم که چه کاره است.

کلnel بالحن محکمی گفت، من هیچوقت ترا برای این خبط و اشتباهی که مردکب شده‌ئی نمی‌بخشم. هیچ نمی‌فهمم، چرا نباید من را در جنیان می‌گذاشتی. بعضی وقتها از کارهای تو اصلاً سر در نمی‌آورم. بخیال خودت مهانی زدنگی بکنی، وضع بدتری پوش می‌آید مطمئناً کار املاً تابحال اطلاعات زیادی از سازمان ما را در اختیار آنها گذاشت. حالا من خواهی چه کار بکنی؟

گفتم، مقدماتش را فراهم کرده‌ام.

- چه مقدماتی؟

- یك دستگاه گیرنده در داخل تلفن آپارتمان او کار گذاشتم.

- این کافی نیست.

- ولی او عمداً این آپارتمان را اجاره کرده که بتواند براحتی با آنها تماس بگیرد.

ممکن است او متوجه دستگاه گیرنده بشود.

گفتم، بنظر من او نمی‌فهمد. چون دستگاه زیر بوبن زنگ چسبیده و با یك سیم نازک به بوبن گوشی وصل شده و اصلاً بفکر او نمی‌رسد که تلفن را باز بکنده و داخل آنرا ببیند. چون هنوز بونبرده که من اورا شناخته‌ام.

کلnel دستگاه فهم را بست و پرسید، این لوارها و میکروفیلم را از کجا بدست آورده‌ئی؟

جوابیان کارهائی را که کرده بودم، برایش تعریف کردم. لبغند قلخی بروی لبانش نشست و گفت، تو خیلی جمز‌ها میدانستی و عمداً به ماسون نگفتی، برای اینکه خودت شخصاً کار املا

## جاسوس دوبار میمیرد

را تعقیب بکنی.

- بله، همینطور است چون این ماموریت بمن منوط بود.

- وحالا باید تمامش بکنی. گرین کجاست؟

- هنوز به او چیزی نگفته‌ام.

- همین امشب باو اطلاع بدده که دیگرس کارش نزود.

- اجازه بدهید او از این جریان چیزی نداند و ناپایان کار

در هتل متفول کار باشد.

«برادلی» مجدداً نشست و دومین سیگار را آتش زد و هس از چند لحظه سکوت گفت، هر والکور، بدهست کا املا بقتل رسیده. گفتم، نحوه قتل والکور طوری بود که نشان میداد باشخص مورد اطمینانی برخورد کرده است. اگر غیر از این بود، او دست بهفت تیرش می‌برد. حتی لینان هم در محیط دوستانه و اطمینان بخش مسموم شده وقاتل این دونفر کسی جز کار املا نوست. من معتقدم که وقتی او متوجه میشود لینان برای آزف کار می‌کند، موضوع را به ماموران سازمان زرد اطلاع میدهد و آنها دستور قتل او را به کار املا میدهند. قتل لینان، برای آزف هم معمانی شده اوققتاً این را میداند که سرگرد لینان جاسوس آنها بدمت یکی از ماموران زرد مسموم شده، ولی آنچه که اورا گیج کرده، اینست که آنها از کجا فهمیده‌اند که لینان برای سازمان سفید کار می‌کرده؟

- لابد آزف برای همین به ملاقات تو آمده بود.

- از حرفاًیش معلوم بود که سعی دارد فاصل لینان را بشناسد.

- از مرگان چیزی نفهمیدی؟

گفتم، نه. ولی کامل‌امعلوم است که او با کار املا، ارتباط دارد. البته او را با سه مارگریت دز می‌شناسد. از این جریان‌های تند و گیج کننده، این نتیجه بدهست می‌آید که کار املا اگر برای سازمان سفید کار می‌کند، فقط برای نفع شخصی خودش است و اگر برای سازمان زرد کار می‌کند، باز نفع خودش را در نظر می‌گیرد. بهر حال او هدفی جز پولدارهای ندارد.

## امیر عشیری

«برادلی» آهسته سرش را نکان داد و گفت، باید همینطور باشد. فقط مساله قتل والکور، کمی مبهم است منظور اینست که باید اتفاقی افتاده باشد که به کاراملا دستور کشتن اورا داده‌اند. گفتم: هیچ اتفاقی جز اینکه او دستخوش آشتگی روحی شده باشد، نیفتاده و کاراملا با اطلاع از وضع روحی او و تصمیمی که والکور گرفته بود، دستور کشتن اورا می‌گرد و قبل از آنکه من و تو به محل بر سیم، کلکش رامی‌کنند.

«برادلی» پک‌تندی بسیگارش زد و گفت: یعنی تا این حد کاراملا زرنک است که هیچ کدام از دو سازمان هنوز نتوانسته‌اند اورا بشناسند!

- او اقاما زن زرنک حیله‌گری است.

- ویک قاتل زبردست.

من با خنده گفتم: وزنی قشنگ و باحال.

کلنل لبخندی زد و گفت: خوش‌حال تو که چنین نامزدی داری! راستش نامزدی تو با کاراملا که ناگهان صورت گرفت، مرا بشک انداخت و این‌سوال برای من بدون جواب مانده بود که رامین چطور شد یک دفعه و بدون مقدمه، کاراملا را برای خود انتخاب کرد.

- حالا دیگر این سوال بدون جواب نیست.

- توهمند آدم زرنکی هستی که در هنر حال قابل اطمینان نیست. خنده‌ید و ادامه داد، با وجود اینکه موضوع کاراملا راه‌مان روزهای اول باید بمن می‌گفتی، باز نمی‌توانم ترا کنار بگذارم وجود تو برای دستگاه من واقعاً لازمت. تو و امثال تو.

گفتم، فردا باید یک هرونده در اختیار کاراملا بگذارید که او بتواند از روی اسناد داخل آن فیلمبرداری بکند. من تقدیباً مطمئن هستم وقتی که او به آهارتمان اش برگردد، از آنجا باطراف خود تلفنی تماس می‌گیرد و برای تحويل، یا بهتر بگویم، فروش حلقة فیلم، محلی را تعیین می‌کند.

- توطوری داری حرف میز نی مثل اینکه مکالمه تلفنی کاراملا

## جاسوس دوباره میرد

را باطرف او شنیده ای.

- این یک پیش بونی امیدوار کننده است.

آن شب من و برادر لی برای فاصله کردن کار املا نشده قمی  
کشیدیم همه اطراف و جوانب آنرا بدقت مطالعه کردیم در واقع  
یک نقشه حساب شده بود که امید موقیت آن خیلی زیاد بود. آنطور  
که مادر نقشه خود پیش بینی کرده بودیم، شب بعد کار اسلامی بایست  
بدام بیفتند.

نیمه شب بود که کلنل من اسوار اتومبیلش کرد و از خانه اش  
بیرون آورد. این از نظر احتیاط بود. او را در حوالی آپارتمان  
کار املا پیاده کرد و رفت. میدانستم که کار املا عصبانی است جوابش  
را در خانه برادر لی و به کمک او حاضر کرده بودم. چراغ اتاقش  
روشن بود. چند لحظه پس از آنکه زنگ در رابطه داشت، نگاهش را بمن  
دوخت. من هم نگاهش کردم بعد هر دو خندیدیم.  
کفت، لابد می خواهی بگوئی کرفتار بودی و نتو نستی ساعت  
ده بهائی.

گفتم، فقط می توانی از کلنل بپرسی. پنج ساعت تمام روی  
گزارشی که او می خواست، کار می کردم

- گزارش چی بود؟

- ا هنک کنک رسیده بود.

- شام خوردي؟

- فقط یک ساندویچ اگر حوصله داری، می توانیم بیرون برویم.

- آنهم این وقت شد.

- حالا لطفش بیشتر است.

باصرار من لباسش را عوض کرد. نیم ساعت از نیمه شب  
گذشته بود که از درآپارتمان بیرون آمدیم. من انتظار نداشتیم که  
وقتی با او گفتم « گزارش رسیده، از هنک کنک را بررسی کردم» او  
راجع به آن بپرسد چون کار املا خیلی زدنکتر از آن بود. تنها  
اطمینان من این بود که او هنوز نمیدانست که من از فعالیت چند

## امیر عشیری

جانبه اش چیزی مودانم. چون در اینصورت مرا هم پیش والکورو لی نان می فرستاد. با این حال احتیاط را ازدست نمهدادم حتی سر میز فاھار که او شراب آورد، بدون آنکه متوجه شود، صبر کردم تا اول او شراب بخورد.

آن شب بیک کا باره رفتم. کاراملا با اینکه شام خورده بود، مراتنهای نگذشت.. بعد از شام چندبار رقصیدیم در حدود سه بعد از نیمه شب بود که به آپارتمن برگشتم و روی یک تخت خوابیدیم من تا وقتی که اطمینان پیدا نکردم که او خوابیده است، بهدار بودم.

\* \* \*

وقتی که بیدار شدم، «کاراملا» رفته بود. با او گفته بودم که در مرخصی هستم نزدیک ساعت نه از آپارتمن بیرون آمد. مسافت کوتاهی که رفتم، حس کردم که کسی دارد تعقیبم می کند به اولین ایستگاه مترو که رسیدم، پائین رفتم. جلویک اتفاق ایستادم و وانمود کردم که دارم روزنامه‌ها را نگاه می کنم. ولی زیر چشمی مواطن بودم و میدیدم که مردناسناس مرا زیر نظر گرفته است. یک روزنامه خریدم و بانتظار مترو ایستادم.

همینکه مترو رسید، من روزنامه را ناکردم و داخل مترو شدم. آن مردم پشت سر من بالا آمد. با خودم گفت «باید به قیمتی شده، رد گم کنم.»

در واکن ما جا برای نشستن نبود. جلو من دختر جوانی ایستاده بود. من دست به پشت دختر جوان گذاشتم و فوراً کمی خودم را کنار کشیدم. و ناگهان صدای سهی محکم بگوشم خورد. و بدنبال آن صدای دختر بلند شد. رو گرداندم، دیدم مردناسناس سهی را نوش جان کرده و دختر جوان مصمم است که دومن کشیده را به آطرف سورتش بزنند من دیگر معطل نشدم، و خودم را بیان مسافران ایستاده کشیدم و به واکن دیگر رفتم. مترو به اولین ایستگاه رسید. از توی واکن مواطن بیرون بودم. مردناسناس با یعن خیال که من بعد از جریان دخترخانم در اولین ایستگاه پیاده می‌شویم، از مترو خارج شد. گوچ غده بود. چون همه مسافرانی را که از واکن ها

## جاسوس دوبار میمیرد

بیاده مهشدن، بایدزین نظر بگیرد..

من خودم را بروی پلکان واگن رساندم و کنار ایستادم. ناشناس وقتی مرا در میان مسافران پیدا نکرد، مطمئن شد که من هنوز توی معرو هستم صبر کرد همینکه مترو می خواست حرکت بکند، پرید بالا و من در همان لحظه پریدم پائین و در جهت حلاف مترو حرکت کردم مترو با سرعت براه افتاد چند فدمی که رفتم، پر گشتم. ناشناس با مترو رفته بود. باشتاب از پله های ایستگاه بالا آمد و باتا کسی بخانه برادری رفتم. فرارمان این بود در واقع خانه او ستد عملیات شده بود. ساعت یازده میباشد کلتل تلفن کند. ساعت یازده صبح تلفن زنگ زد. خانم کلتل گوشی را برداشت. حدس زدم که باید برادری باشد. و این راهم میدانستم که او بزنش چه میگوید.. وقتی خانم کلتل گوشی را گذاشت، رو کرد بمن و با خمده گفت، هانری هوس خور لک خرچنک کرد.

گفتم، خوب بود قبلًا بشما می گفت :

گفت، آدم عجیبی است .

خور لک خرچنک، رمن بین من و برادری بود. باین وسیله او بعن که مطمئن بود در آنجا هستم، فهماند که پرونده مورد نظر را در اختیار کاراملا گذاشته است. این راهم بگوییم که برادری به خانمش گفته بود که من به آنجامی آیه. حتی موضوع خور لک خرچنک را هم میدانست. این پیش بینی و احتیاطها از هر احاظ لارم بود. در حدود یک بعد از ظهر کلتل برای صرف ناها را بخانه اش آمد. مرابه اتفاق برد و گفت: چند دقیقه پیش، بمن اطلاع دادند که کاراملا برای صرف ناها به آپارتمانش رفته. مثل اینکه حدس تو دارد بحقیقت نزدیک میشود.

گفتم، بدون شک او از روی اسناد پرونده فیلم برداری کرده و امشب حلقه، میکرو فیلم را تحویل خواهد داد.

پرسید، کلید آپارتمانش را بتواند داده؟

-نه. ولی من راه ورود به آپارتمان را در نظر گرفتم.

-باید خیلی مواظب باشی.

## امیر عشیری

— میدانم. همین امروز صبح یک نفر تعقیب میکرد و من توی  
استگاه ردگم کن دم  
— مثل اینکه طرف بیدار شده.  
— کاراملا، جهری نموداند. آزف. در تعقیب من است.  
— حالا بیا ناها ر بخور.

از اناق او بیرون آمدیم. خانم کلتل فذای خوبی درست  
کرده بود برادلی با خنده پرسیده پس خوراک حرجنک کجاست؟  
زنش خندید و گفت، از پس خوراک لذیذی شده بود، آفای رامین  
سهم فراهم خورد.

هر سه خندیدیم. بعد از صرف ناها ر، برادلی بدون آنکه  
چند دقیقه، ای استراحت بکند، ازما خدا حافظی کرد و رفت. چند  
دقیقه از ساعت سه بعد از ظهر گذشته بود که با اتومبیل خانم برادلی  
و درحالیکه او اتومبیل بیراند، از آنجا بیرون آمد. کمی قیافه ام  
را تقوییر داده بودم نزدیک به آپارتمان کاراملا، از اتومبیل بهاده  
شد قرار شد خانم برادلی یک خیابان پائین تر منتظرم باشد.  
من از پشت ساختمان، از فردیان آهنی بالا رفتم. پنجره حمام را  
صبح آنروز که میخواستم از آنجا بیرون بیایم، باز گذاشته بودم. از  
پنجره حمام خود را بداخل کشیدم. چند لحظه توی حمام ایستادم.  
و وقتی که مطمئن شدم کسی در آپارتمان نیست، آهمه در راباز  
گردم، هفت تیر توی دستم بود. در حمام به اناق خواب باز میشد. از  
آنچه خواب به اناق نشیمن رفتم باعجله صفحه زیر تلفن را باز کردم.  
دستگاه مغناطیسی کیرنده را از بوبین زنک جدا کردم و یک دستگاه  
دیگر بجای آن گذاشتم و از راهی که آمده بودم. برگشتم.

خانم برادلی توی اتومبیل منتظرم بود. همینکه در عقب را  
باز کردم و خودم را بداخل اتومبیل کشیدم، او اتومبیل را که روش  
ذ امدادنگه بود، برآه انداخت.

چند دقیقه بعد، من در اناق «برادلی» بودم دستگاه کیرنده  
را بدستگاه دیگری که آنجا بود، وصل کردم صدای «کاراملا»  
راشنیدم که می‌گفت، «پنجم آوریل ۱۸۷۵ - صلیب نقره‌ای سنت

## جاسوس دوباره میمیرد

تولز، دستگاه را بستم. محل ملاقات معاوم بود کجاست. گورستان سنت تولز چرچ یارده، کنار قبری که در تاریخ پنجم آوریل ۱۸۷۵ کسی را در آنجاد فن کرد، اندو بالا د قبر یک صلیب نقره‌ای گذاشته‌اند. نقشه ما نا اینجا با موقعیت جلو میرفت. من فمی تو انستم با «برادلی» تماس بگیرم. قرار ما این بود که او بخانه‌اش تلفن بکند. آنچه که در مکالمه تلفنی «کاراملا» موهوم بود، ساعت ملاقات در گورستان بود.

قدر مسلم این بود که در حدود نیمه شب این ملاقات صورت می‌گیرد چون تا ساعت نه شب او از اداره خارج نمیشد. ساعت شش بعد از ظهر بود که برادلی تلفن کرد. خانم‌گوشی را برداشت. این دفعه رمزا این بود که او بزنش بگوید «من امشب بشام دعوت دارم»، و اگر زنش در جواب او گفت که «خدوماهم مهمان داریم و باید حتیماً بیائی»، کلنل متوجه شود که من موفق شده‌ام. خانم کلنل عبارت رمزا را بشورش گفت.. و بعد از چند کلمه معمولی، گوشی را گذاشت و بمن نکاه کرد.

هفت و نیم شب بود که کلنل «برادلی» بخانه‌اش برگشت. با تفاق هم با طاق مخصوص خودش رفته‌یم. او نشست و گفت، هرجه کشف کرده‌ای بگو چون وقت زیادی نداریم.

گفتم، «پنجم آوریل ۱۸۷۵ - صلیب نقره‌ای - سنت تولز»، این چند حرف را از دستگاه گیرند که در داخل تلفن کاراملا، کار گذاشته بودم گرفتم.

پرسید، خودت چه فهمیدی؟

گفتم: در این رمزا محل ملاقات کاراملا، با کسی که قرار است نوار میکر و فیلم را باو تحویل بدهد تعیین شده. فقط ساعت ملاقات معلوم نیست. بدون شک باید بعد از نیمه شب باشد ولی ما قبل از نیمه شب محل ملاقات را زیر نظر میگیریم. او در تحویل دادن میکر و فیلم خیلی عجله دارد.

- بنظر تو محل ملاقات کجاست؟

- خودتان هم میدانید گورستان سنت تولز چرچ یارده است.

## امیر عشیوی

و اما صلیب نقره‌ای وینجم آوریل ۱۸۷۵.

گفتم، در کنار قبری که صلیب نقره‌ای دارد و روی آن سنک تاریخ پنجم آوریل ۱۸۷۵ حک شده، آنها یکدیگر را ملاقات نمیکنند. من بیش از این چونزی نمی‌فهمم.

لبخندی زد و گفت، کاملاً درست است. اگر ساعت ملاقات را هم میدانستیم، کار ما آسانتر میشد.

خنده کوتاهی، کردم و گفتم، اگر کسی که با کاراملا در آنجا فرار ملاقات داشت می‌شناخته‌نمود، دیگر اشکالی در کارما وجود نداشت. بر ادلی گفت، هنوز هم نمیتوانم باور کنم که کساراملا، بما خیانت نمیکند خیلی عجیب است امن او را در دریف بهترین ماموران خود میدانستم و روی او خیلی حساب نمکردم. در واقع تا اینجا او موفق بوده و باید اطلاعات زیادی در اختیار آنها گذاشته باشد. در این جریان مقصراً اصلی توهنتی که بموضع بمن خبر ندادی.

از قوطی سیگار روی میز سیگاری برداشت. آنرا وشن کردم و گفتم، باید قبول کنیم که کاراملا فقط برای نفع شخص خودش وارد کارشده، برای اوسازمان سفید یازرد فرق نمیکند. هر طرف که پول بیشتری باوبدهند، میتوانند خبرهایی که او دارد، خریداری کنند. من حتی معتقدم که او سرگرد لینان را در مقابل پول زیادی که از سازمان زرد گرفته، لوداده و خواسته است. بفهماند که فقط برای سازمان زرد کار نمیکند.

«بر ادلی» هم سیگاری آتش زد و گفت، روی این حساب می‌بینید از دو طرف از طرز کار او اطلاع ندارند.

آنچه که مسلم است سازمان زرد پول بیشتری خرج نمیکند.

- بهمین دلیل آنها اطمینان بیشتری به کاراملا دارند.

- پکی بسیگار زدم و گفتم، دلیل اینکه آزف، بمقابل من آمد و پیشنهاد کرد که من واو با هم کنار بیائیم. فقط این بود که میخواست جسته و گریخته اطلاعاتی بدست بیاورد و بداند در آن شب چه کسی درخانه لینان او را غافلگیر کرد و حلقه نمیکردهم را از توی جیبیش بیرون کشید.

## جاسوس دوبار میمیرد

کلنل گفت، ممکن است بتومظنوں شده باشد.  
- ولی من مطمئن هستم که او کمترین سوء ظنی بمن ندارد.  
- ولی حس کرده که ممکن است تو اطلاعاتی داشته باشی.  
- آرde ممکن است.

«برادلی» نگاهی ساعتش انداخت. بعد پیکی بسیگارش زد و گفت، فرناندو، همانجا-وس حرفهای بوسیله یکی از ماموران پیدا مفرستاده که ساعت هشت و نهم امشب در آپارتمان خودش منتظر توست. ممکن است اطلاعاتی که از او خواسته بودی، بدست آورده باشد. آپارتمان او در خیابان «پورچستر» شماره ۹۲، طبقه دوم است.

من از جایسم بلند شدم و گفتم، گورستان سفت تولز را چکار مهکنید؟

گفت، ترتیب ش را مهدهم. بیا، این سویچ انومبیل مرا بگیر و با دستگاه مخابرہ سمت چپ فرمان انومبیل با من تماس بگیر. من همینجا منتظرم ببینم توجه کارمیکنی وقت را تلف نکن. کار املا، زودتر از ساعت له از اداره خارج نمیشود و نا آن موقع ما خیلی کارها میتوانیم بکنیم.

من سویچ انومبیل را از او گرفتم و با شتاب از خانه کلنل بیرون آمدم. نقریبا هشت وده دقیقه بود که با انومبیل «برادلی» بطرف آپارتمان فرناندو براه افتادم. سعی میکردم از خیابان های خلوت بروم که سر ساعت به آنجا برسم... دو سه دقیقه از هشت و نهم گذشته بود که کمی پائین تر از آپارتمان شماره ۹۲ در خیابان «پورچستر» انومبیل رانگهداشتیم. همان موقع با برادلی تماس گرفتم و با او گفتم که درجه موقعیتی هستم.

از انومبیل پائین آمدم. درهای آنرا قفل کردم و بطرف آپارتمان «فرناندو» براه افتادم. چراغ یکی از اطاقهای طبقه دوم روشن بسود پیدا بود که «فرناندو» منتظر من است. داخل ساختمان شدم و از پله های بالا رفتم. در آپارتمان طبقه دوم نیمه باز بود. ذنک در را بصدای درآوردم... کسی جواب نداد... هفت تیرم

## امیر عشیری

وابدست گرفتم و داخل شدم. حدس زدم که باید اتفاقی برای فرناندو افتاده باشد.

در اطاقی را که جراغ در آن روشن بود، خیلی سریع باز گردم. کسی در آنجا نبود. بیکیک اطاقها سر کشیدم. فرناندو راندیدم. به آشپزخانه رفتم و بعد سری بحمام زدم... ناگهان با جسد «فرناندو» که کف حمام افتاده بود رو برو شدم.

جلو رفتم تکه کاغذی که زی-رامگستان دست چش بود. نظرم را جلب کرد. آنرا برداشتم. معلوم بود که تکه کاغذ را از دفترچه بغلی اش که کنار جسد افتاده بود. جدا کرده بود. فرناندو با خط نامنظمی نوشته بود:

«مورگان. اسم مارگریت رز. کارا...»

او نتوانسته بود اسم کاراملا را تمام بنویسد. معلوم بود که چند کلمه را در لحظه‌هایی که جان میداده، نوشته است از این جالبتر اسم «مورگان» بود که بچشم میخورد. تردیدی نبود که «فرناندو» خواسته بود «مورگان» را قاتل خود معرفی بکند. شاید هم معنی دیگری میداد. ولی بمساله قتل بیشتر ارتباط داشت. او می‌توانست بعض نوشتن کلمات «مارگریت» و «کارا» بنویسد «مورگان قاتل من است.»

«فرناندو» میدانست که من به آهار تماش می‌آیم خواسته بود اطلاعاتی که در مورد «مارگریت رز» و اسم اصلی او بدست آورده بود، باطلان من برساند. شاید از این نظر چیزی بدنبال اسم «مورگان» اضافه نکرده بود، که اطمینان داشت من با دیدن اسم «مورگان» روی تکه کاغذ و با جریان آتش که من و او با «مورگان» برخورد کردیم، بدون تردید من «مورگان» را قاتل او می‌شناسم.

دفترچه بغلی «فرناندو» را برداشتم و از آهار تماش بیرون آمدم. در موقع خروج از ساختمان، احتیاط را از دست ندادم، خیابان خلوت بود. خودم را به اتومبیل رساندم و هشت فرمان نشستم و از آنجا حرکت کردم بهش از دویست قدم نرفته بودم که ناگهان از داخل اتومبیلی که سمت چپ خیابان هارک شده بود، آتش مسلسل

## جاسوس دوبار میمیره

بروی اتومبیل من بازشد... باهمان سرعتی که حرکت کرده بودم، از آنجا دورشدم. در این تهراندازی شدید، بدن من باید سوراخ سوراخ میشد. ولی اتومبیل کلنل ضدگلوه بود و آنها نی که نمودام از سازمان زده یا سفید بودند، فکر این یکی رانکرده بودند. والا، توی آپارتمان، یا همان موقع که از ساختمان بیرون آمدم من میکشند. دستگاه مخابره را باز کردم و با کلنل تماس گرفتم و جریان قتل فرناندو و رگبار مسلسل را، با اطلاع دادم.

کلنل گفت، فوراً بنگرد بخانه منتظرت هستم.

دستگاه را بستم و اتومبیل را با سرعت راندم. این موقع، کمی از ساعت نه شب گذشته بود. حدس زدم که کار املا از اداره خارج شده و در انتظار ساعت ملاقات در گورستان است آنروزمن، «کار املا» راندیده بودم. او هم سعی نکرده بود من را ببیند چون ملاقات مهمی در پیش داشت...

تقریباً ساعت نه و نیم بود که با اتومبیل داخل خانه کلنل شدم... و با طاق او رفتم. تکه کاغذی را که فرناندو چند کلمه ای روی آن نوشته بود، بدست کلنل دادم.

او نگاهی با آن کرد و گفت، این همان چیزی است که تو خودت میدانستی.

گفتم، اسم مورگان مهمتر است.

- فکر میکنی او فرناندو را بقتل رسانده؟

- شکی نیست. والادلیل نداشت که فرناندو اسم او را بنویسد.

- شاید خواسته موضوع دیگری را بنویسد.

- ممکن است. ولی ما فعلاً اینطور میفهمیم که قاتل او مورگان است.

کلنل مجدداً بنویست روی تکه کاغذ نگاه کرد، و کمی بعد گفت: بمقیده من اطلاعات او زیاد بوده و متاسفانه مرگ مهلتیش لداده که بنویسد.

هر سیم، شما چکار کردید؟

گفت: از چند دقیقه پیش پلیس گورستان «صفت تولن»

## امیر عشیری

را محاصره کرده و سه نفر از مأموران خودمان هم با آنها همکاری میکنند. حالا راه بیفت بر دیم کاری که تو باید انجام بدهی، از همه آنها مشکلتر است و فکر میکنم موفق شوی. میدانی که امصب مأموریت تو با آخر میرسد. و این دیگر بدست خودت است که به شکل تمامش کنی.

با تفاق هم از اطاق بیرون آمدیم... خانم برادری با خنده هرسید؛ برای شام زود بر میگردید؛ «برادری» کمی فکر کرد و سپس گفت، فکر نمی‌کنم. ولی بهتر است تومان منظر ما نباشی.

هر دو شب بخیر گفتم و از در ساختمان خارج شدیم. در حدود بیست دقیقه بساعت ده شب بود که بطرف گورستان «سنت تولز» حرکت کردیم. پرسیدم، کارمه‌منی که من باید انجام بدهم چیست؟ گفت، آنکسی که با کار املا قرار ملاقات دارد تو و هستی. منظورم را که موفهمی؟

گفتم، بله البته. ولی چندان آسان هم نیست. چون بدون شک برای تحويل گرفتن میگردد و فیلم با هرجیز دیگری از کار املا، اسم رمز لازم است.

کلتل خنده‌ای کرد و گفت، اسم رمز، همان هفت تیری است که داری، فقط باید سعی کنی خمی سریع اسلحه بکشی و با فرصت ندهی. من ترتیب کارها را طوری داده‌ام که کار املا و طرف او نتوانند از دامی که برای آنها تهیه دیده‌ایم، فرار بکنند. پلیس همه قسم‌های گورستان را زیر نظر گرفته حتی اطراف آنجا هم دد اختیار پلیس است. ببینم، امصب با نامزدت چه میکنی.

گفتم، این وسیله‌ایست برای بهم زدن ناگزدی. چون من اهل ذن گرفتن نیستم. این را هم که دیدید کار املا را نامزد کردم برای چنین شبی بود.

- تو باید همان موقع که در مادر پد بودیم، این موضوع را بعن میگفتشی.

- حق باشماست کلتل. بهتر است راجع باین موضوع دیگر

## چاسوس دوباره میرد

حرفی نزدیم .

- خیلی خوب .

بعداز چند لحظه سکوت، گفت، بعداز کار املا، نوبت آزف است اور حال حاضر عنوان سیاسی دارد و همینطوری نمیشود با او روبرو شد.

گفت، از طریق سیاسی قریبی میدهیم که آخر اجش کنند.

- و بعد ردپایی ماموران سازمان زرد را پیدا کنیم .

- کار املا خودش آنها را معرفی میکند.

- فکر نمی کنم. اوزن سرمهختی است و ممکن است حرفی نزند .

- من از او سرمهخت تر را بعرف آورده ام .

- میدانم.

گفت، توفعلا کار املا را تحويل من بده، بقیه اش با من است که چطوری اورا بعرف بیاوردم. من فقط منتظرم که این ماموریت تو تمام شود .

گفت، اگر حادثه ناگهانی پیش نیاید، چیزی با آخر خط نهاده ؟

بالعن اطمینان بخشی گفت، حوادث غیرمنتظر هم پوش بینی شده. آنچه که ممکن است نقشه ما را بهم بزنند، اینست که ملاقات کار املا باطرفا او، امشب نباشد بهر حال، از امشب گورستان زیر نظر پلیس و ماموران خودمان است.

قریبا ده وده دقیقه شب بود که به گورستان رسیدیم من انواعی را در محلی که دیده نشود گذاشتم و بن گشتم پیش «برادرلی» و رئیس پلیس . همه گروهها با دستگاههای مخابره جیبی ، مجهز بودند و حتی خیابانهای اطراف را هم زیو نظر گرفته بودند.

«برادرلی» از رئیس پلیس پرسید، اتفاقی نیفتاده؟

رئیس پلیس گفت، منتظریم.

«برادرلی» روکره بعن و گفت، قبر مورد نظر آنها را که محل ملاقات است باید ببینیم..

## امیر عشیری

با تفاوت هم داخل گورستان شدیم. کل نل خنده دید و گفت، معمولاً شب گورستان وحشتناک است.

گفتم، برای همین است که کار املا و طرف او، اینجا را تعیین کرده‌اند.

یکی از ماموران ما که قبر مورد ظرراً از روی دفتر گورستان پیدا کرده بود، هارا با آنجا راهنمائی کرد. در اطراف این قبر که صلب نقره‌ای نسبتاً بزرگی بر بالای آن جلب نظر می‌کرد، چند درخت کاج بود.

کل نل گفت، یک نور افکن بالای یکی از درخت‌ها گذاشته‌اند. بمحض اینکه کار املا با طرف خود که توباشی رو برو شد، تو یک تهر موائی شلیک می‌کنی و بلاغاً صله نور افکن روشن می‌شود و نور آن منقّهم بروی کار املا می‌افتد. خیلی باید مواطن بمانی. چون بایکی از ماموران زرنگ و کارکشته خودمان طرف هستی، نهاید او را دست کم بیگنی.

پرسیدم، در اینجا دیگر کاری ندارید؟..

گفت، توهین جا باش ما برمی‌گردیم. کسی که باید ما کار املا ملاقات بکند، قبیل از آنکه پایش بگورستان برسد، ماموران پلوس اورا مخفی می‌کنند و من با دستگاه مخابره، بتوجه میدهم رمز بین ما «بهجه‌ها خوا بیدند برای طرف او، و بهجه گریه می‌کنند» برای ورود کار املا بگورستان است.

کل نل و آن مامور از من خدا حافظی کردن و رفتند.

من کنار گور ایستاده بودم. نگاهم به قبرهایی بود که در دریف‌های منظم جلب نظر می‌کردم.

آنچه که احساس فعیکردم، قریب از گورستان بود. لحظه‌ای را مجسم می‌کردم که او بعوض طرف خود، با من رو برو شود. معلوم بود که اور در چنین موقعیتی دچار چه حالت آشته‌ای خواهد شد.

«برادلی» همین‌بینی کرده بود که اگر طرف کار املا زن باشد، چه کار باید بکنند. در این صورت من دیگر کاری نداشتم. ولی آنچه که مسلم بود، طرف او مرد بود و من روی یک شخص بنحوی نظر داشتم که

## جاسوس دوبار میمیرد

ممکن است ادبرای تحویل کردن میکر و فلم با آنجا بباید.  
و هدفیقه از نیمه شب گذشته بود که دستگاه مخابره جیبی من  
صدا کرد ..

برادری اطلاع داد، بجهه‌ها خوایدند..  
من فهمیدم که آنها طرف کاراملا را گرفته‌اند . حدم نزد  
که قرار ملاقات با پسر پانزده دقیقه بعداز لیمه شب باشد. نگاهی بر این  
بود که کاراملا از آنجا باید بباید. یک نوع ناراحتی عجیب داشتم  
منتظر کسی بودم که نامزدم بود، و برای خودش و من، زندگی آرام و  
شیرینی را طرح دیزی میکرد.

با احتیاط ساعتم را زین نور چراغ قوه‌ای دیدم. یک دقیقه  
بوقتی مانده بود که من حدم میزدم.. دستگاه صدا کرد. این بار برادری  
گفت، بچه گریه مهکنند.

لحظه‌های حساس و در عین حال خطرناک شروع شده بود. باطراف  
نگاه کردم .. بعد متوجه راهی شدم که کاراملا باید از آن میآمد.  
یکی دو دقیقه بعد، صدای هائی از فاصله نسبتاً نزدیک شنیده شد.

در روشنایی ضعیف چراگهای گودستان، زنی را دیدم که  
بعن نزدیک میشد . این را هم بگویم که چراغ نزدیک محلی را که مو  
ایستاده بودم، همدا خاموش کرده بودند.. زن هر لحظه نزدیک تو سر  
میشد . من حواس شداینک پیش او بود .. وقتی رسید که رو بروی من  
فرار گرفت. دوسری سیاه رنگی بروی سرش الداخته بود . تاریکی  
آجعا طوری بود که من نمیتوانستم صورتش را بهبینم.

کاراملا، منتظر این بود که من رمز را بگویم . نباید بار  
فرست این را میدادم که از سکوت من تردید پیدا بکند و دست به اسلحه  
ببرد . خیلی سریع هفت تیرم را کشیدم و لوله آنرا بطرف او گرفتم و  
گفتم، از جایت نکن خور، والاما هدرا مهکشم.

دبلا فاصله یک تیر هوائی شلیک کردم . و نورافکن روشن شد.  
من از دیدن ذنی که صورت او در زیر روشنایی نورافکن دیده میشد،  
جا خوردم. او «کریستین» منشی کلنل برادری بود .

کریستین، وضع آشفته‌ای پیدا کرد . رنگ بجهه‌هاش نمانده

## امیر عشیری

بود لرزش خفیفی اور اگرفته بود. زل زده بود و مرا نگاه میکرد  
من کیف دستی کوچک اورا از دستش بیرون کشیدم و با دستگاه  
مخابره به کلنل طلاع دادم «چه خوابیده است» این روز را خودم  
ساختم.

کریستین ناصدای لرزانی گفت، شما هستید.  
کفتم، فکر نمیکردی؟

سینفر از ماموران ما با تفاوت دو پلیس با آنجا آمدند و کریستین  
را تحویل گرفتند منهم بدنبال آنها برآه افتادم. کلنل و رئیس  
پلیس جلو در گورستان ایستاده بودند. برادری جلو رفت، و همینکه  
با منشی خود روبرو شد، جاخورد و سکوت کرد ..  
کفتم، خیلی عجیب است..

کلنل گفت، آره. کریستین! کس که اصلاً فکر نمیکردم  
ناسالم باشد. و بدنیست توهمندانی آن کسی که نوب وض او با کریستین  
رو بروشدی، «مورگان» بود.

کریستین را داخل انواعی کردند. دومامور در دروغ فرش  
نشستند و اورا باداره بردند. من و کلنل از رئیس پلیس تهرک کردیم  
و ما اتو موبیل آنجا را ترک گفتیم. بمجرد رسیدن باداره، در اطاقی  
که در آن بدفتر کار کلنل باز نوشد و در واقع محل استراحت او بود،  
با وجودی از کریستین را شروع کردیم. او خیلی زود اعتراف  
کرد.

من پرسیدم، کار املاک جاست؟..  
کریستین گفت، قرار است ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب، او  
در آپارتمان شماره ۱۲۳ خیابان «کولینک هام» منتظر من باشد.  
کلنل نگاهی بساحتش کرد و بعد بمن گفت، تادین نشده،  
کار املاک را توقيف کن.

من از دفتر او بیرون آمدم و با تفاوت سه نفر از ماموران خودمان  
با دو اتو موبیل بطرف خیابان کولینک هام حرکت کردیم.  
اتوموبیل هارا در یک خیابان فرعی گذاشتیم و خودمان آپارتمان  
شماره ۱۲۳ را محاصره کردیم چراغهای آپارتمان خاموش بود

## جاسوس دوباره میغیرد

بنظر میرسید که کاراملا هنوز نیامده است. من حدم فرمدم که این آهارتمان یا محل اقامت آزف است، یا یکی از ماموران سازمان زرددار آنجا سکونت دارد.

عقربه ساعت بکنندی جلو میرفت من و ماموران با دستگاههای مخابره جیبی مجهز بودیم و از یکدیگر فاصله داشتیم پلک و پانزده دققه بعد از نیمه شب بود که اتومبیل بسرعت آمد و مقابله آهارتمان توقف کرد.

من و یکی از ماموران نزدیک در آهارتمان، پشت بدیوار، ایستاده بودیم. جلو ساختمان، یعنی کنار پیاده رو پلک ردیف درخت بود و آنها نمودوا نستندمارا بینندند. کاراملا و مردی که پشت فرمان نشسته بود، از اتومبیل پیاده شدند. مرد را هم شناختم. آزف بود بماموری که بغل دستم ایستاده بود، گفتم، مواظب باش.

آزف دست بزرگ بغل کاراملا انداخته بود همینکه آنها از اتومبیل فاصله گرفتند، من از همانجا نیز که ایستاده بودم، گفتم، تکان نخوردید، والا آتش میکننم.

هر دوچا خوردند. آزف با سرعت دستش را از زیر بغل کاراملا بیرون کشید که هفت قیرش را بکشد.

گفتم، بیفایده است آقای آزف انگشت من روی ماهه است. حماقت نکن. توهمندی میطرور کاراملا هردو دستها یتان را بگذارید روی سرتان.

آنها وضع آشتهای داشتند. هر دو گوچ شده بودند من و آن مامور جلو رفتیم. «کاراملا» صدای مرا شناخته بود. وقتی چشم بمن افتاد، آهسته گفت، تو. رامین.. طوری متغیر شده بود که دیگر نتوانست چیزی بگوید. گفتم، آره، من. متناسفم خانم مارگریت رز. وظیفه بسایی من بزرگترین عشق است.

آندو مامور دیگر هم از مخفی گاه بیرون آمدند دست داشت آزف و دست جبه کاراملا را دور پلک دستبند گذاشتند. اسلحه آزف را از زیر گشتن بیرون آوردیم. کوف دستی کاراملا را هم گرفتیم. وقتی

## امیر عشیری

که آنها را سوار اتومبیل خودشان میکردند، روکردم به آزف و گفتم،  
بالاخره ناز هم همدیگر را دیدم  
حرفی نزد فقط سکاهم کرد، و بداخل اتومبیل کشیده شد.  
بکی از ماموران پشت فرمان اتومبیل نشست و دیگری بغل دستش و  
روبه آرف و کار املا. اتومبیل آها حرکت کرد. من و مامود سومی با  
اتومبیل های خودمان بدنبل آهاراه افتادیم بین راه من با کلنل  
تماس گرفتم و جریان را به او اطلاع دادم.  
وقتی که وارد دفتر کلنل شدم، آرف گفت، شما نمیتوانید  
مرا توقف کنید. من مصونیت سواسی دارم و این بخلاف ق-وانین  
بین المللی است.

برادلی گفت، میدانم آقای آزف ما با شما کاری نداریم.  
 فقط ترتیبی مودهند که ظرف بیست و چهار ساعت، خاکانگلستان را  
ترک کنید مقدماتش هم فراموش شده.  
آزف لبخند خفیفی بروی لباش آورد و گفت: پس دستور  
بدهند دست مرأ باز کنند.

کلنل گفت، بله حتما.

ستبمدرارا از دست آرف و کار املا باز کردند. کلنل بمن  
دستور داد که باتفاق آن سه مامور آزفر را باداره پلیس بیرون و تحویل  
رئیس پلیس بدهم چون از طریق پلیس مهباشیت آزفر را اخراج  
کنند. ما دخالتی نداشتیم و نمیتوانستیم بطریور مستقیم دخالت  
بکنیم.

تقریباً ساعت دو و نهم صبح بود که آزف را تحویل رئیس  
پلیس دادیم وقتی میخواستم از رئیس پلیس خداحافظی بکنم، آرف  
گفت، شما موفق شدید آقای رامین.

نگاهش کردم و گفتم، از اول هم معلوم بود.

گفت، آدم عجیبی هستید؟

گفتم، اجاره بدهید یک دفعه دیگر برای کمکی که در  
هنا کنک بمن کردید، از شما تشکر کنم.  
آن کمک لازم بود.

## جاسوس دوباره میمیرد

— البته برای چنین موقعی که شما و کاراملا را باهم توقيف کنند چون ممکن بود باز میکر و فیلم را از جیب شما بپرون بیاورند.

— پس آن شب شما مرا غافلگیر کردید؟

خنده‌ای کردم و گفتم، تا چند دقیقه دیگر از سفا ت خودتان می‌آیند و شمارا میبرند.

رئیس پلیس گفت، آقای رامهن، ممکن است خواهش بکنم مارا تنها بگذارید؛

از او خدا حافظی کردم و از آنجا بپرون آمدم

\*\*\*

من و کلنل «برادلی» باتفاق دو مامور برجسته که اطلاعات زیادی در سیستم جاسوسی دو سازمان زرد و سفید داشتند، از «کریستین» و کاراملا بازجوئی میکردیم. روش تحقیقاتی طوری بود که کاراملا در همان ساعات اول سکوتیش را شکست و به سوالات ما جواب داد. اونام و مشخصات و حتی نشانی محل اقامت کسی را در اختیار ما گذاشت که رئیس شبکه جاسوسی سازمان زرد در لندن بود. هوا تازه روشن شده بود که ماموران ما بکمک پلیس آن شخص را که اسمش چان تونک بود در ویلای خودش در بیست کیلومتری لندن توقيف کردند. از مدارکی که در ویلای او بدست ماموران افتاد، پنج نفر از اعضای شبکه جاسوسی آنها لبیز توقيف و زندانی شدند. عملیات ماهنوز پایان نیافته بود تا قبل از ظهر آن روز، سه مامور سازمان سفید را که یکی از آنها در بندر پر تسموت بود و در یک رستوران کار میکرد، توقيف و بلندن آوردند.

این توقيف‌ها کاملاً محظوظانه صورت میگرفت و سعی میشد که خبر آنها بروزنامه‌ها نرسد. چون تحقیقات ارکاراملا و کریستین ادامه داشت.

کریستین اعتراف کرد که قاتل والکور است و عصر آنروزی که والکور به برادلی تلفن کرده بود او یعنی کریستین، از مکالمات تلفنی با خبر میشود و موضوع رابه کاراملا اطلاع میدهد. و کمی بعد دستور میرسد که والکور باید کشته شود. کریستین بلا فاصله مرخصی

## امیر عشیری

میگیرد و با اتومبیلی که در اختیارش میکذارند به ساتن تون مهرود و بهوالکور میگوید که کلتل اورا فرستاده است.

والکور نامه‌ای را که قهلا تهیه کرده بود، به کریستین مهدهد واوهما نجا والکور را بقتل میساند و بلندن بر میگردد. کلتل وقتی این موضوع راشنید، به دفترچه یادداشت خود مراجعه کرد. معلوم شد کریستین در آنروز به بهانه‌ای محل خودرا ترکفته است.

کار املا گفته‌های کریستین را تائید کرد. وقتی که راجه به مسموم شدن گردی تان ازاوسوال شد، جواب داد که لی تان بوسیله چان تویک مسموم شده است و آتشب او در اتومبیل چان تونک منتظر هایان کار لی تان دقیقه شماری موقرده است. زیرا خوداولی نان را لوداده بود وار نقشه فتل اوهم اطلاع داشته است.

کار املا، همچنین اعتراف کرد که سرگرد لی تان را او از کشته تفریحی فرارداده بود و این بدستور شبکه جاسوسی آنها در هنک دنک بوده است و در آن موقع از همکاری لی تان با آزف اطلاع نداشته است.

کریستین در تمام مدت بازجوئی روحیه خود را بکلی باخته بود و خیلی تند بسیوا لاتی که ازاو میشد جواب میداد ولی کار املا خونسرد و آرام بود با اینحال از طرز صدایش پیدا بود که خونسردی او ظاهر است و وضع آشفته‌ای دارد وقتی از اوسوال شدانگیزه اش برای خیان چه بود؟ جواب داد، من فقط برای پول بیشتر، کار میگردم.

این درست همان حدی بود که من زده بودم. موضوع دیگری که کار املا به آن اعتراف کرد. این بود که خود او از نقشه کشتن من در مادرید اطلاع داشته است و از مدتها پیش معشوقة ستوان «آلبرت» بوده و از حوادثی که در ویلای من در مادرید اتفاق افتاده بود، ک ملا اطلاع داشته است.

برادری پرسید، ستوان آلبرت کجاست، «کار املا» گفت، هتسفانه باید بگوییم که او زنده نیست.

## جاسوس دوبار میمیرد

بیش از سو ساعت بود که ما از «کاراملا» و «کریستن» و «مورگان»، بطور جداگانه بازجویی میکردیم. در مورد مس.وم شدن «لی تان» بدست «جان تونک» کاراملا درست میگفت چون اگر او قاتل بود، میباشد آن هدایای که عصر آنروز «لی تان» برای او خریده بود، باز نمیشد.

«مورگان» بقیل «فرناندو» اعتراف کرد و بلایه صلم او را تحولی پلیس دادند. بازجویی از ماموران سارمان زرد و سفید در پلیس مرکزی همچنان ادامه داشت. دخالت ما فقط شرط نت ماموران خودمان بود که در بازجویی شرکت نمیگردند.

«آزف» در پایان مدتی که برایش تعیین کرده بودند، خاک انگلستان را ترک گفت. باین ترتیب ماموریت من با موقیت پایان یافت. من دیگر منتظر هر نوع معاکمه کاراملا و کریستن نشدم از کلتل برادری تقاضای دوهفته مخصوصی کردم و با او گفتم، حالا بمیل خودم بمرخصی میروم

«گرین» وقتی از ماجری اطلاع ہوا کرد، متحیر شد خیلی دلم میخواست دوهفته مخصوصی را ناوار میگذراندم وای مخصوصی او چند روز بعد تمام میشد... گذشته از این، در همه جا امثال «گرین» و «کاراملا» زیاد بودند البته از لحاظ اینکه زن بودند. دیگر لارم نبود که من ایام مخصوصی ام را با امثال «گرین» بگذرانم.

شب بود که با قطار از لندن بطرف بندر «سوتاپیتون» حرکت کردم. وقتی که قطار از لندن حارج نمیشد، بیاد گفته آن جاسوس بزرگ تاریخ فرانسه افتادم که گفته بود، جاسوس دوبار میمیرد، یک بار موقی که بمامو میمیزد، و دیگر زمانی که باز نشسته میشود.

«پایان»



# از نویسنده این کتاب

- |         |                                   |
|---------|-----------------------------------|
| ۳۰      | ۱ - چکمه زرد                      |
| ۳۰      | ۲ - سایه اسلحه                    |
| ۳۵      | ۳ - مردیکه هر گز نبود             |
| ۳۰      | ۴ - جاسوسه چشم آبی                |
| ۳۰      | ۵ - معبد عاج                      |
| » ۳۰    | ۶ - اعدام یک جوان ایرانی در آلمان |
| » ۶۰    | ۷ - راهی در قاریکی (۲ جلد)        |
| » ۳۵    | ۸ - نبرد در ظلمت                  |
| » ۳۰    | ۹ - جای پای شیطان                 |
| » ۶۰    | ۱۰ - نفر چهارم (۲ جلد)            |
| » ۶۰    | ۱۱ - قلعه مرگ (۲ جلد)             |
| » ۳۰    | ۱۲ - رد پای یک زن                 |
| » ۹۰    | ۱۳ - قصر سیاه (۳ جلد)             |
| » ۹۰    | ۱۴ - کاروان مرگ (۳ جلد)           |
| » ۱۲۰   | ۱۵ - شب زنده داران (۴ جلد)        |
| » ۶۰    | ۱۶ - فرادر بسوی هیچ (۲ جلد)       |
| » ۳۵    | ۱۷ - سحر گاه خونین                |
| » ۶۰    | ۱۸ - دیوار سکوت (دو جلد)          |
| » ۶۰    | ۱۹ - جاسوس دوبار میمیر (دو جلد)   |
| زیر چاپ | ۲۰ - مردی از دوزخ                 |
| »       | ۲۱ - یک گلوله برای تو             |